







ش ۸۰۳۳


۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶



بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که مصفا کند آئینهٔ جان را — شکری که دهد آب بقا تیغ زبان را

حمدی که از وجود محمد شده موجود — وز بهر او ساخت عیان گنج نهان را

حمدی که بیک کن ز عدم کرد تولد — لوح و قلم و عرش دگر کون و مکان را

حمدی که ز گنج قدم باغچهٔ نور — هر روز دهد خلعت نو مهر بهار را

حمدی که درش شام سحر بر همه باز است ؛ وز مطبخ او قوت بشر عیان را

حمدی که پری شنید از ناله و دهشت — افکنده بصحرای فلک شور و فغان را

حمدی که زیک خار کند صد گل خوشرنگ — در یک نفس سبز کند فصل خزان را

حمدی که عدم گردد از و آتش نیران — آراسته بصد شیوه نما باغ جنان را

حمدی که برافروخت بلفظم شمع ایمان — بنمود بمن در ازل این راه عیان را

حمدی که ازو یافت دلم خلوت جنت — هر لحظه از و عیش بود مرغ روان را

حمدی که نگنجد بقدرش خلعت ادراک — در حضرت او ره نبود فکر گمان را

حمدی که به بزم ازل از خم محبت ÷
بفرستد بمسکین گدا رطل گران را

ای پادشاه لم یزل ای حاکم قضا — ای فارغ از قید و خلل مستغنی از کبر و هوا

از چرخ افزون آمدی از کون بیرون آمدی — در حیرتم چون آمدی کردی بیانش جا

پی تیغ خونبار بختی سرها بدار آو بختی — چون فتنهها انگیختی ای دلبر بیر تو شرا

خورشید ماه انوار تو کیمیا ز رخسار تو — روز و شب اندر کار تو مانند مستی در هوا

تا راز جلالت یافته یا در ظلمت شتافته — آب از زلالت یافته سرچشمهٔ آب بقا

رخسار گلگون کرده صد دیده جیحون کرده — در چشم مجنون کرده از حسن لیلی جلوه ها

دلها ز حیرت خیره خون صفت ز عقل افزون — گردش ز قدرت بی ستون نه کند گردون بپا بپا و

در جا نه بی جا نه در مانه بی مانه — پنهان نه پیدا نه صنع تو بر ذاتت گوا

در حاصل بیدم چنین شوی آمید بین بی پی — موی سفید بس به بینی هر چند که هستم رو سیا

گر جز بها دارم چو کوه نومید چون باشم بگو — خود گفته لا تقنطوا من رحمة الله را گوا

شاها نکرم بندگی دارم سرافکندگی
سکینی از شرمندگی آورده زاد کربلا

ای شاه تخت لامکان ای قطب ثم دنا — خورشید اوج سروری شاها زچرخ منجلا
از نور رحمت آمدی انوار ایمان آمدی — چون صبح خندان آمدی ای گل بستان وفا
آمد چنین روح الامین از صدره بر روی زمین — گفتا ترا ای پاک دین خود حضرت ایزد ثنا
روی بهشت جو گلزار آمده شیار ... آمده — هر شو [illegible] آمده ... شنوا
چون آمدی بسته کمر فرمان حق بردی بسر — ای خواجه شق القمر ای شیخ ید کبریا
ای گوهر بحر قدم یا کشتی جود و عدم — ای موج دریای کرم ای منبع جود و ملک عطا
تو گوهر جان صدف تو ناوکی بهر دل هدف — یس ز وصف پر شرف ای یوسف خاتم لقا
ای مقصد رب الجلیل ای خادمی جانت خلیل — والیل از مویت دلیل والشمس بر رخ گوا
ای روح مریم از دست عیسی زجانت ... — صد چون سلیمان خادمت ای تاج فخر انبیا
دریای فیض رحمتی از بهر امت رحمتی — رفتی و گفتی امتی از ملک فانی در بقا
صدیق اکبر یار تو آمد رفیق غار تو — گفتش خدا از بهر تو ثانی اثنین اذ هما
عمر بکین آمد بسر حق یافت خیر ... اورا کجا — شد راه نمای لشکر آن آن رفتار بنما
سوم چو عثمان آمده با نور ایمان آمده — جامع قرآن آمده آن گوهر بحر حیا

چارم علی با ظفر چون شاه کفر افزود بدر — آمد بشمشیر دو سر کشتی عشتان خیبرکا
از جسم جان گویم سلام بر آل اصحابش تمام — چون شمع میسوزم مدام از هجر شاه کربلا
هستم غریب و بیکسی گردم گنه بالبسی — جز تو ندارم مونسی دستم بگیر ای غم خوا

مسکین حیران آمده با جرم عصیان آمده
شو پیش بدرمان آمده ای شافع روز جزا

گر تو ز ناز کشتی خنجر بیرکاری را — شرم از افلاک زنی ماه پر انواری را
پیش آن گیسوی عنبر خلتت یک مو — هیچ قدر نبود نافه تاتاری را
دل که از گردش چشم تو بود مست خراب — چکند جام می خانه خماری را
تا ز خجلت همه شیرین سخنان لب بندد — به تبسم بگشا لعل شکر باری را
گر تو خاک قدمت کحل بچشم سازی — میتوان دید عیان عالم دیگرباری را
تو بشیری که خبر از بوی یوسف ببرد — پیر هجر زده خسته بیماری را
راه گم کرده هم ای باد صبا کن مژده — کوکبه بنواز جرس قافله سالاری را
گرچه مردم بدم حکم سلیمان یابم — گر بهم گلی چشم خریداری را
گر تو در روز جزا جلوه گر ابر ایزد — رونما هر تو دید خلق تنها کاری را

بنده مسکین بتمنا تو هر شام و سحر
از خدا میطلبت خلعت گلزاری را

در صحن چمن غنچهٔ خندان شده پیدا | صد بلبل شوریده نالان شده پیدا
صوفی ز پی چیدن پیروی بپوش دلا | شهمار ز شیاهی بگلستان شده پیدا
ای زاهد افسرده ردی صومعه بند | کافر بچهٔ رهزن ایمان شده پیدا
برخیز اگر تشنهٔ چون خضر قدم نه | در ظلمت تن چشمهٔ حیوان شده پیدا
رفتم شبی در تکیه دیدم صنمی را | سر تا قدم از آیت قرآن شده پیدا
قمری صفت از شوق زنم کوکو | در باغ دلم سرو خرامان شده پیدا

مسکین گدا غم مخور از بادهٔ پرستی
در میکده‌ها دستهٔ غفران شده پیدا

ای پیک صبا گوی بجانان خبر ما | پوشیده شد از غم هجر نظر ما
هر سبزه که دیدم بچمن تازه ز آبست | مژگان بهار تو ز خون جگری ما
این لعب که دیدم ز تو ای ترک ستمکار | آن جز که نمیدان تو شست خاک سر ما
زان روز که شد آیت هجر الوداع | جز غم نبود غنچهٔ شام و سحری ما
جان عزم سفر دارد و تا نبود هیچ | جز ذکر لب لعل تو زاد سفر ما

مسکین بزن آتش بسرا پردهٔ هستی
کس نیست درین مرحله غیر از خطر ما

ساقیا پر کن بده انجام آتش رنگ را | تا بشویم جامهٔ تقوی و دلق و ننگ را
نوعروسان چمن گردد ز سر شکوفه پوش | چون تبسم کرده بگشای دهان تنگ را
اینقدر تو شست مکن بیم کن از ناله‌ام | مهربانی پیشه کن بگذار رسم جنگ را
کلبهٔ احزان ما را ایدریغا تو بهشت | دور کن از پیش عارض طرهٔ شبرنگ را
شو خدمت مسکین هجرون از شبهای تار | مهربان گردان خدایا آن بت دل تنگ را

ای پیک صبحگاهی رحم نما خدا را | از ما بده کو سلامی آن شاه با وفا را
بگشای عقل طبعم بنوشت بوی سنبل | دستی بزن برفشان الجعد عطرسا را
طاق از دو قوس نهاد بر چهره | از چشم جان بپوشان آن قبه دو عا را
خورشید دولت او آمد به بعث بیرون | با خنجر شیاشت زد ماه چهارده را
با خضر اگر بگویم از لعل جانفزایش | از خود کند فراموش سرچشمهٔ بقا را
در مصحف رخ گل میخواند صبح بلبل | هردم بیا رولیش والشمس و الضحی را
عید شب سرشم گل ساقی رحم وحدت | پر کن بده بدستم جامی الونهار را
هرگز که بینوا از بی گل بانگ کو خود را | زان هم مکن فراموش مسکین بینوا را

ای شوخ گشته تیر نگاهت غزاله را | گلرنگ ساخت عکس زلالت پیاله را
تحسین بداغ سینهٔ مجروح من کنید | در کوهسار چون نگرید داغ لاله را

جان مال توشست چون سپارم تبر شبگیر | زیرا که داده هم بداز ل این قباله را

چون اختریم نشست همیشه بزیر بار | هر لحظه میدهند بمن از غم نواله را

از شرم حسن توشست بباغ جانب چمن | بنگر بروی گل عرق ژاله را

آخر چه شربت لب لعل توتا بکی | تا شعله فی کشم بجگر آه و ناله را

شکین بیان آتش حسرت بکباب شد | محرم مکن بخلوت خود هر ضلاله را

بیا ساقی زمی پر کن لبالب ساغر جام را | بکام تشنگان شوق زیران جام عمگانرا

دلم ذوق جنون دارد زخم لامکانی ده | از آن جامی که دادی از کرم مستی عمران را

رشید و یام گل اینک بیت زان جام گل نگیم | دبیرون باز میخواهم شکستن عهد و پیمان را

بیا ای زاهد خودبین مرید حلقه ما شو | بنوشی از جام منصوری رها کن نفس شیطان را

برو واعظ مده پندم که مست خرابا تیم | بترمستان چو میگوئی حدیث کفر وایمان را

بنوز ان چتر هستی را قدم نه در فنا فی الله | مگر از لعل نوشینش بیابی آب حیوان را

بروی از کوچه تقوی بکوی عشق ترسا شو

مگر نشنید مسکین حدیث شیخ صنعان را

ساقی بکام جان ریز جام ارغوان را | تا محو سازد از دل فی الجمله غم آن را

مطرب چو غمزه بیرداز غم راز پا برانداز | ساقی بجرعه ساز این کار تشنگان را

مطرب چو

مطرب چو غمزه پرداز غم را ز پا برانداز | ساقی بجرعه ساز این کار تشنگان را

ه چون گیاه بستان هستم ز ناعیان | میکن ز آب رحمت سبز این تشنگان را

اماره همچو آزر بتخانه ز شت و بر | و ه چیز به خلیلم تا بشکنم بتان را

[illegible] ز لطف بر خیز بگذر فت وقت بگذر | در کام می کشم ریز این رطل بکران را

دو به شوم پاک خیز مز قید [illegible] | سازم ورای افلاک برقص [illegible] را

[illegible] بری جان از تیغ مکر شیطان | بازم تا زوبه خاک در مغان را

ای عابد نمازی دور از ره نیازی | تا قبله کان [illegible] ابروی دلبران را

[illegible] بر و ز منبر و ز قیل و قال بگذر | خواهی رسی به دلبر بگذار ز خود [illegible] را

تقی ز نقی جدا عشق نگار معنی | تا بر تقین بخوانی اوراد عاشقان را

حاجی ز خانه گل مقصد نکرده حاصل | رندان ز کوچه دل رفت [illegible] جان را

ای منطقی جاهل بگذار علم باطل | خواهی رسی بمنزل [illegible] را

خاهی که گردی آگاه از سر یار یکتا | گر عاشقی درین راه در باز نقد جان را

خواهی که گردی آگاه از لیلی دل آرا | مجنون صفت درین ره در باز نقد جان را

عم

مسکین مرده زغم جو زیور یکو خند جو
زان ... مخوب لا مکانرا

اگر گیرم شبی در بر من آن سرو خرامانرا | بجای جان و هم جانش کنم گردش جانرا
به بوسم لعل میگونش کنم ... | چه شد کان خضر ... بوی سر زلف
ترا ای قبله زاهد مرا محراب ابروی | روا نبود جز این محراب سجود ...
ستم در تاب دل در تب جان در تاب میسوزم | اگر آه کشم از جان ...

اگر گوید که مسکینی بیا از دین خبر گیر
بسوزم خرقه و تسبیح بیازم دین و ایمانرا

از بن حقصود

... بگذر تا شوی محرم جانانرا | ز خود بشو زره زره ... بینی ... را
برفتم پاسبان ... مقصد ... حاصل | بروز هجر ... هزاران ... جانرا
رسید آن شهسوار ناز زدم دست ... | شدم از نه فلک بالا ... بوسیدم ... را
نشین در منجنیق شوق ... | بجوابر ... تا ... سنگ ... را
کلام آسا بطور دل ... برادر ... کو | زحم ... موج ... را

بدو ک

بدور کعبه مقصود ... دلیک گو ... | دلا تا نشنوی روزی خطاب ...

دعا دم ... مسکینی ز دست ... جدا
شراب ... بنوشیدم که ناگفتم جوابی را

زهی سنی با بیگانه اگر خواهی جانبی را | ز سر بگذر چو منصور ... را
بجز عشق ... عقلم ... از علم ... | شراب ... از دل ...
ازان ... قدسی میان سینه جاه | مبادا دست نامحرم رسد ... را
اگر خواهد که ... من ... | کشم از سینه ... موج غم ...
ماه ... دعا کردم چه گویم ای ... | بجز ذره غم و محنت ندیدم ... را
میان آتش ... | چو ... دیدم ... را



شکر مهر بزد از منقار ...
بکابل ... که میگوید جوابی را

داد ... برمن مرد جدا نه | هزاران آفرین این جام ای ... را
ای مغنی بر سر خالم ... ناقوس ... | چو ... این کا ... را

ز ... این ... را

تا رسید از خانقاه از قاف تا مدرسه ‖ خرقه خرقه بی‌بها پاره پاره می‌خواند ترا
صحبت اندر سینه پنهان داری از بو ‖ میکشی در چشم مردم نسخ جدول را

هرکجا بیرون روم از شهر لیلی میرسد
همچو مجنون سوی سنگ کوی سلمی دیو دار

رفتی بمن از ناز ندیدی چه شد ترا ‖ ما را بیک نگاه نخریدی چه شد ترا
ای عمر من شتاب مکن از خدا بترس ‖ رفتی و جان ز تن بربودی چه شد ترا
بوی بهم رسید نرفت هم بگوش یار ‖ ای باد صبح دم تو ندیدی چه شد ترا
شب شد بچشم من از پرده حجاب ‖ چون آفتاب سر نکشیدی چه شد ترا
ای مرغ دل ترا الف ستم بیوفا دوست ‖ رفتی بمن دیگر نرسیدی چه شد ترا
گفتم که بمن کنیز سگت ای مراد جان ‖ از روی خشم لب بگزیدی چه شد ترا

مسکین بیا که مستی خود بس چشم یار
چون غنچه در بدن ز ندیدی چه شد ترا

ای نور صبح ز مظهر انوار تو پیدا ‖ بردی دل و دین و خردم ای بت رعنا
ای طاق ابروانت محراب دو عالم ‖ ای زلف چلیپا تو سرمایه سودا

شد قامت

۸

شد قامت رعنا تو آشوب قیامت ‖ ای نرگس مخمور تو غارتگر دلها
در هر طرف پرتو انوار تو دیدم ‖ در کعبه و در مسجد و در دیر و کلیسا
رخسار خدا آفتاب جمال تو حیران ‖ ای برهمن فهم بیا لا تو کو تا
شمس و قمر و زهره سیاره کوکب ‖ لوح و قلم و عرش برین از تو مهیا
فیض تو رسید از خاک کونین بجز کس نیست ‖ هر مومن و هر زاهد و هر کافر دلها
افتاده ز عشق تو زمین بر تن چاک قبس ‖ سرگشته ز سودای تو نه چرخ ثریا

دارم هوس منصب خاک سر کویت
بر بنده مسکین ز سر لطف ببخش

کو قاصد بکه گوید پیغام دولت ما را ‖ از جان و تن هر سلامی آن یار رسانید ترا
نامه بوفت فرستم و در دست مرغ مید ‖ تو میدهی بگردان این یک خبر ما ترا
در تاب غم جگر بسوخت و زردش آتش زنید ‖ بوی کباب بچید باز از رقیب ترا
گر تحفه خواهی از من در دست عجز میست ‖ خود داده طلب کن از بنده نقد جان ترا
در آب از دیده رفت چون من مسکین غلام ‖ در سنگ خیز بر دار الستی فقط ترا

ایدل ز خواب بخیز رخش نماز درکش　　بکشاده اند مشرب و بای الله کترا

مسکین ز تاب هجران چون نخل مو کوی سوخت

آیا بجان که افروخت این شمع به نشانرا

ای یار صبح عرض کنی آستانه را　　بهر خدا بگوی نگار یگانه را

ساقی بده شراب که ایام گل رسید　　تا برکند ز سینه غم جاودانه را

ای رهنمای جان و تن هادست ما بگیر　　گم کرده ام ز جذبه جنون راه خانه را

آدم صفت فتاده کسی در بلا و غم　　هر کس که دید در خم دام تو دانه را

جان و دلم ز حسرت آن شد هزار ریش　　تا دیده است در خم زلف تو شانه را

کفر اگر ز دام رهد بعد هزار سال　　مرغ اصیل کم نکند آشیانه را

مسکین ز خانقاه برمید آخر آن که دید

مست از می غرور دو شیخ زمانه را

۴ ور ازل شد سبب بر مستی کار ها　　از رگ جان رشته شد زنار ها

کرد رسوا همچو منصورم بدار　　خود انا الحق میزند بر دار ها

ساقیا بکش در خمخانه را　　افتاب آمد نوبت خمار ها

اشتر مستیم ایم ز بهر ما　　یک گنه نو جرح بر کودن بار ها

با منی در کوی عشق ای بلهوس　　عقل داره میت و بازار ها

عاشقان یکیر و دل عاشق پرست　　عاشق ما عیک شد دلدار ها

عکس او در خاک انسان جلوه کرد　　چون گلستان حرم شد خار ها

غرق شد مسکین ز بحر عشق

مکی بیابی قطره انار ها

۴ آه از آن بی‌مهر بها بی یار ما　　تا کجی انجامد آخر کار ما

از فراقش سر بگردون میکند　　هر دو شب نالهای زار ما

مبزنه تیغ تغافل بر نفس　　ورنه خود آگهست از اسرار ما

گر نماید روی آن سلطان حسن　　محو گردد مهر در انوار ما

بنده مسکین ز بهر خشت و چین

مینماید صورت معمار ها

۴ هر جولان کنان آن شهسوار خود بخود پیدا　　دلم در دام زلفش به چشم تر خود پیدا

اگر یکذره از هستی ره ملک عدم گیرد ✤ بقدر داریه بیخ چون صنوبر شود پیدا

دو عالم گر صدف گردد درین عمان نیابد گنج ✤ گرازو در بای چشم عاشقان گوهر شود پیدا

اگر بار غم یکذره در کوی فنا پیدا ✤ شود غرقه بخون دل تن لاغر شود پیدا

مسلمانان غم او را چنان از جان برون نارم ✤ بجای یک غم از دل صد غم دیگر شود پیدا

بایوان گرو بی آتش زخون دل سخن [illegible] ✤ عجب دارم که از آیین بدو [illegible] شود پیدا

کلاهی را اگر صد سال چون بلبل کنی تعلیم ✤ اگر چوبی به بستان زلالی خر شود پیدا

همه زران عالم را بیکجا می فرو آرند ✤ اگر کان [illegible] دلها بکف ساغر شود پیدا

بگو برمن اگر دیدی تو ایجعفر چنان [illegible] ✤ چنین مردم [illegible] گر دیگر شود پیدا

چنان کز لعل میگون [illegible] شراب [illegible] ✤ چنین لذت نمیدانم که در کوثر شود پیدا

[illegible]

اگر آن ترک عاشق کش بکف خنجر شود پیدا

بدو دلبر [illegible] تا دلبر شود پیدا ✤ ز مرآت جمالش جلوه داور شود پیدا

ز نجا بگذر [illegible] ✤ ز گنج قبله گاه [illegible] اکبر شود پیدا

الحقیر فهیم

ز شهر فهم بیرون شو بکوی عشق [illegible] ✤ ز همت صورت لیلی به مجنون بر شود پیدا

[illegible] آتش [illegible] ✤ صدف آسا ز خون دل شکن گنجا گوهر شود پیدا

مقابل ذره خود در بحر خورشید شریعت کن ✤ که گنج معرفت از نور پیغمبر شود پیدا

بکوی صدق محکم باش [illegible] ✤ ابوبکر تقی انجا ز [illegible] شود پیدا

[illegible] ✤ چو خورشید جهانتاب حضرت عمر شود پیدا

[illegible] حضرت عثمان ✤ متاع نیک از عثمان [illegible] شود پیدا

بسوزد آتش دوزخ [illegible] جامی را ✤ علی مرتضی تاج لوا بر سر شود پیدا

حسن با [illegible] حسین [illegible] ✤ سبیل از بهر ایشان چشمه کوثر شود پیدا

چو موج بحر رحمت [illegible] ✤ محمد گیسوان بر کف چو چشم تر شود پیدا

ز سرمستی نداند عاشقان [illegible] ✤ تجلی گر بجای قاضی محشر شود پیدا

[illegible]

[illegible]

ز هجران صبر کن بلبل به بستان بر شود پیدا ✤ بهار رفته باز آید گل بهتر شود پیدا

اگر خورشید گردون زند لاف گیری ❊ ز تیغ ناز پرکارش تن بی‌سر شود پیدا

دو عالم را اگر جویی بپا پی چیده فتراکش ❊ ز زیر نعل رخشش جام اسکندر شود پیدا

چه غم از حیلهٔ دشمن بود در وقت [illegible] ❊ بچشم حضرت صدیق سوی اژدر شود پیدا

شب تاریک گور ما شود چون صبح نورافزون ❊ در آن ظلمت سرا گر حضرت عمر شود پیدا

من از طول صراط ای پسر هرگز سر یک مو نیندیشم ❊ امیر المؤمنین عثمان اگر رهبر شود پیدا

زبیمش آتش دوزخ دو صد فرسنگ بگریزد ❊ علی مرتضی آن دم که در محشر شود پیدا

هزاران بحر بی پایان نثار قیس مسکینی :.

شفیع المذنبین ما چو پیغمبر شود پیدا ::

۴ ای سوخت برق شفقت عقل و دلیل را ❊ در طور قرب ره نبود جبرئیل را

یک ذره وزید نسیم از وصال تو ❊ بستان خلد ساخته نار خلیل را

جان تشنهٔ وصال تو است ای مراد دل ❊ هرگز به نیم جو نخرد سلسبیل را

گفتم که درد عشق بپوشم نمی‌توان ❊ اشک روان چهرهٔ زرد و ذلیل را

مسکین منم سگ در میران محیی الدین

دیدم گدای

۲۰ دیدم گدای حلقهٔ او زنده پیل را

ساقی ز کرم برکن آن ساغر مینا را ❊ وز عطر مصفا ساز آیینهٔ دلها را

برخیز و خرامان شو سر حلقهٔ مستان شو ❊ در کام حریفان ریز پیمانهٔ موسی را

بردار حجاب از رخ ای غنچهٔ خندانش ❊ بر طور دلم در ده انوار تجلی را

خواهی که برقص آید ذرات تنم از شوق ❊ زان لوت و بربط کن این جسد [illegible] را

گفتا که ز دین برگرد گر عاشق یکرنگی ❊ می نوش و بزن آتش تسبیح و مصلی را

بخرام که برخیزم از زیر لحد رقصان ❊ آشوب قیامت ساز سیمین قد رعنا را

گفتم نشوم عاشق مسکین ز تب صغیر

لیکن چه توان کرد این ناز تمنا را

گر تو در باد دهی طرهٔ عنبرسا را ❊ بوی فردوس کند روی همه دنیا را

عاشقان را سر بر موی تن دیده شود ❊ گر تو از پرده کشی عارض مه‌سیما را

بجز از دیدهٔ مجنون دگری نارد تاب ❊ لمعهٔ نور تجلی و رخ لیلی را

سرو و شمشاد و صنوبر بنهد سر بسجود ❁ چون تو از ناز بری سوی چمن بالا را
گر شود جان و جهان هم یکبار فدا ❁ یکسر موی چه غم آن بت پرور را
گر شوم خاک ره خاک مرا چرخ بباد ❁ نتوان برد ز سر مایه این سودا را
ساقی بزم ازل ریخت ز خمخانه عشق ❁ دوش در کام دلم جام می صهبا را
در حریم حرمش باد صبا محرم نیست ❁ یا [illegible] که برد عرض من شیدا را

حسن آن یار عیان است بصد جلوه گری
لیک مسکین چه خبر دیده نابینا را

ز خاک در دارم تمنا ❁ ازان کحل بصر دارم تمنا
سواد زلف را یکسو کن ای رخ ❁ بروی یک نظر دارم تمنا
ندارد جام جانم شربت ذوق ❁ ز لعلت یک قدر دارم تمنا
ز هجر تو چه گل بت نگاری ❁ ز خوناب جگر دارم تمنا
نهان عشق [illegible] ❁ رسانیدن به بر دلبر دارم تمنا
مسکین کلب تو هم بر گردن خویش ❁ رسن از تار زر دارم تمنا

ایدر لعا

۱۴

[illegible] مسکین ز بهر [illegible]
قدم از فرق سر دارم تمنا

آمد بهار ای گل خندان برون بیا ❁ رحمی بکن به بلبل حیران برون بیا
آمد نماز عید جهانیست منتظر ❁ ای مقتدای کعبه ایمان برون بیا پرده
خواب دری ز دیده [illegible] نرگس غنچه را ❁ بکشا بخنده لعل و زلف پریشان برون بیا
خارم بدیده جلوه شمشاد میزند ❁ ای سرو من بسیر گلستان برون بیا
بازم بسر هوای [illegible] رفتن ❁ آبی بده ز چشمه حیوان برون بیا
از جذبه محبت گردون [illegible] ❁ شاهان ز بهر داد اسیران برون بیا گردون

مسکین فتاده بر در فضل تو [illegible]
ای وارث نگین سلیمان برون بیا

محمد عربی [illegible] پری خدا ❁ برس بداد منی مبتلا برای خدا
شبی فراق مرا صبح بر صفا گردان ❁ جمال خود بنما مصطفی برای خدا
طبیب من سر بیمار خود بنه قدمی ❁ بده ز شربت وصلت شفا برای خدا

رسید جانب اکنون مرا ز فوق نوق ۞ ره بجانب بیت [illegible] نما برای خدا
مرا بدید یعقوب جان نماند است نور ۞ ببند خاک درت توتیا برای خدا
غبار رهِ یوسفا سوی کنعان ۞ فرست تحفه بدست صبا برای خدا
چو کان بخشش جوش دی و دریا رحمت ۞ ببخش قطره باین تر و تشنیا برای خدا
نظر مرحمت کیمیاست یک نظری ۞ مس وجود مرا کن طلا برای خدا
مرا نه فکر بهشت و نه فکر حور و قصور ۞ بمن بحضرت خود آشنا بری خدا

شمر ز خیل سگانت حقیر مسکین را ۞
ممکن ز خاک در خود جدا برای خدا

خوش یافتم در نیم شب [illegible] شاهد یار را ۞ مطرب عجایب خوش نوا [illegible]
ساقی بمن [illegible] از شد مهر [illegible] ۞ محبوب [illegible] سر کرده مغنی ساز
افتاد آتش زین مکان [illegible] ۞ آورد ز اوج لامکان سوی مکان پرواز را
شد جمع شمع تبریز در صحن مجلس جلوه گر ۞ افتاد آتش در جگر پروانه جانباز را
در مجلس اهل صفا که دل فنا که جان فنا ۞ خوش یافتم وقت ادا آن دلبر طناز را

ناصح مفرما

شدم ما

ناصح مفرما دیگرم کز تن جدا سازی مرا ۞ از جان غلام این زدم خوبان با اعجاز را

مسکین چو شد ابلهم در گلستان کابلم
هرگز نمیخواهد دلم زوق گل شیراز را

شدم عاشق

شدم عاشق

شدم عاشق بماه طره لیلا ۞ چه لیلی لیلی دلبر چه دلبر دلبر یکتا ها
ز بوده نقد ایمانم نهانی غمزهٔ ترک ۞ چه ترک ترک سرمست چه مست مست بی پروا
فکنده برق رخسارش [illegible] سینه ام آتش ۞ چه آتش آتش وادی چه وادی وادی سینا
ز تقوامی پرستم کرد آن ساقی [illegible] یک ساغر ۞ چه ساغر ساغری بوسه چه بوسه بوسه [illegible]
بیاد سروش از گلشن برآمد نعره کوکو ۞ چه کوکو کوکوی قمری چه قمری قمری شیدا
نثار مقدمش کردم ز نوک مژه دانه ۞ چه دانه دانهٔ لولو چه لولو لولوی لالا
بساط یک در جو شم ز بیم باده ساقی ۞ چه ساقی ساقی مونس چه مونس مونس تنها

ز عشق شد دمیدم مسکین عجب دارد دل موج
چه موجی موج سرمست چه مستی مست بی پروا

هزاران حمد گویم خدای لامکان را ۞ ز قدرت کرده ظاهر [illegible] را

(۵)

تجلی کرده حسن جمال دلبران را ... بماه و زهره آراست کواکب آسمان را

بیا بشنو که گویم صفات گلستانرا

گل گلاب آمد بفوج ناز بیرون ... بدیدم در بر او قبای ناز گلگون

بتخت زر نشسته بامر حق چو خاتون ... شدن از جان غلامش تمام این مسکون

گرفته حسن بیک ... جهانرا

بدیدم سوی سنبل شدم از غم پریشان ... ولی آواره گم شد در آن شام غریبان

نمیدانم چه سازم من شوریده سامان ... دلم را داغ کرده گل نسرین و ریحان

مسلمانا چه گویم جفای ارغوانرا

نظر کردم بنرگس شدم از خود فراموش ... در آن میخانه کردم شراب بیخودی نوش

گل سوسن نهاده زبان از مهر خاموش ... گل زنبق ستاده با فوج چاوش

از خود فراموش

بدور خلوت شاه ... بادشاه

گل رعنا ... همچون است ... ز دلبر بودی چه گویم که حسرت جنون است

گل آفتاب پرست مدامم سرنگون است ... ز نافرمان چه گویم دلم تو غرق خون است

ز جام لاله

۱۴

ز جام لاله دانند شرابی بلبلان را

گلی ناز بو عجائب با شکوفه نشسته ... بجنبید یاسمین ز چمن رازیب بشسته

نهال سرو شمشاد چو قد یار رسته ... برآمد بید مجنون سری خم دل شکسته

تصور کرده تقدیر مثال عاشقان را

بدیدم سوی رعنا شدم محو تماشا ... بزیبا دل بپیچ بنگه ناز و ادایش

ولی خوش کردم بعمری میوه خواش ... کنم از صبح و شام از جان دل دعایش

خداوندا نیاری درین گلشن خزان را

گلی باغ عربی چو خالی نظیر است ... ولکن گلشن فردوس به پهلویش وزیر است

گلی شستان ایران شکرانیز شیر است ... ز هندوستان چگویم همگی دلپذیر است

هزاران آفرین گو کمال باغبان را

برو در شهر گلشن ز رعنی دیده بکشا ... باطراف گلستان بکن یک یک تماشا

میان جمله گلها شبیت گلی شکیلی یکتا ... اگر بیرد کشاید ازان حشن دلارا

بریزد آبروی گلستان جنان را

دلم چو بلبلی ماجرای گلستان من بیا ... روزم شد ز هجرت شبا عیان من بیا

چون قمریم بر سوختهٔ آتش بجان افروخته ... چشمی براهت دوخته سرو روان من بیا

خواهی جهانی برده را بخشی ز شهر عمر بقا

همچون نسیم گل صبا شوی خزان من بیا

گرچه بکشتن مایلی از بهر مردم قاتلی　　گر صد بلای نازی از بهر جان من بیا

صد گنج عشقت بیکران مسکین بدل دارد نهان

گر شمه خواهی عیان شوی زبان من بیا

نوبهار آمد من میشوم از یار جدا　　دل جدا گریه کند چشم گهربار جدا

صبحدم سر زده از فرقت هم میکر سینه

جان پروانه جدا شمع شب تار جدا

چرخ پرکین بچمن برق خزان افگند تش

گل جدا گریه کند بلبل بیمار جدا

ساقیا توبه زی کرده تو نشین

من جدا گریه کنم خانه خمار جدا

سوخت از آتش ده جگر سوخته ام　　مه جدا مهر جدا زهر شیاره جدا

مطرب عشق چنان چنگ محبت بنواخت　　روح جدا گریه کند جان بتن زار جدا

بسکه مگر بیشت بمحشر زحجالت مسکین

من جدا

۵

١٥

من جدا گریه کنم رحمت غفار جدا

ساقیا پر کن بده جام شراب عشق را　　زنده جاوید کن مست خراب عشق را

اندک اندک موج غم ملک وجودم را گرفت　　ساز کن بهر خدا مطرب رباب عشق را

آتشی افتاد شهر مردم تقوا بسوخت　　تا کشید نظاره سرمه چشم نیم خواب عشق را

ذره ذره شد دلم بر ذره خورشید وار　　تا بدیدم عکس سوی آفتاب عشق را

رخش قدوش بپاهمبر [illegible]　　هر کسی کز چشم دجال بو مسد رکاب عشق را

[illegible] از حق کجا یابد خبر　　تا نخواند مصرعی اکنون کتاب عشق را

[illegible] یکذره نه کنند کردان نداشت　　بسته اند بر دو شش من [illegible] عذاب عشق را

عابد از ذره ذره هست ز خبر [illegible] حساب　　کس نگیرد در صف محشر حساب عشق را

کرد [illegible] بار اجل باغ جهان برهم زند　　کی بیابد منزل اهل حباب عشق را

داشت بر دل تا برد ایمان مجنون راز وقت　　شانه زد لیلی دو زلف پیچ و تاب عشق را

زان همچنین سم که سوز دشهر روح الامین　　گر بر آرم از جگر دود کباب عشق را

هر که را مسکین که در روز ازل قسمت رسید

داد برما جرعهٔ جام لباب عشق را

مایل حشمت چون کم زان بکو دو دیدهٔ   صید جان کند کسی وحشی خود در بزرا

خلق جهان گر از عذر دام نهد بهر گذر   کی بعو نیمبد ابیقدر آهوی دل رسیده

ناصح عشق آنکه تو به بدم را کم می   هم اجل چه میدید عاشق سر بریده را

ساختم از خره قلم کاغذ و نامهٔ راز غم   تا بنوشتم ای رقم قصهٔ نوشته را

بار صبا به بر زمانه نشوخ دلربا   بار چرا نمیکند عاشق غم کشیده را

خواهم اگر کنم بجان آتش عشق را نهان   چاره دلی نمیتوان رنگ زرد بیده را

نقد بدی کجی برم نام نکو زکه خرم   خلق بدیده در برم سیر هین در بدرا

مسکین اگرچه ناکس است او فراطف خود مران
عیب کرما نمیکند بنده خود خریده را

دیدم هزاران بتکده هم مسجد و هم میکده   هم کعبه و هم مدرسه هم یار و هم غیارها

دیدم فراوان بلبلان چون قمریان کوکو زنان   هم سبزه و آب روان هم سرو هم گلزارها

چون صوفیان در اعتکاف شد حاجیان بهر طواف   آمد ندای لاتخاف از خانهٔ خمارها

صوفی

صوفی ندیدم با صفا حاجی ندیدم باوفا   از جانب میخانه آمد بدل انوارها

مستان بجام امروز شد مانو دوز ترتیب   بر طرف الحق گو شدند منصور بر دارها

همچون زلیخا بیشمار افتاده اند بر هر کنار   آخر زده ماه چهار مالک سر بازارها

فرهاد اندر بستو آن شیرین بخواب خوش کنو   از عشق لیلی شد برون مجنون بهر کهسارها

مس ها کرم ساقی شدم خوردم می و باقی شدم   فارغ ز مشتاقی شدم چیدم گل رخسارها

در مدرسه کردم گذر دیدم گروه بی اثر   مانند نخل بی ثمر با جبه و دستارها

زهد و تقوا کرده خو عابد فکر آب رو
مسکین بدور چشم او توبه شکستم بارها

آنکه نشناخت آشنایی را   از که آموخت بی وفایی را

بسکه هست بر جمال خود مغرور   میزند کوس کبریایی را

عاشقان از بگشت کردو سرود   عارضش خط بکفن نمایی را

از رخ گل بچهرهٔ بلبل   میکند ناز و خودنمایی را

بسکه بد بر تمای خلق خالق   داد تعلیم مرغ و ماهی را

هست چشمش مدام مست شراب ** میزند لاف پارسایی را

گر نبد لیلی عاشق مجنون ** از کرا آموخت دلربایی را

بر گدا داد نعمت و با من ** داده فقر و بینوایی را

بنده مسکین خدا غفار عارف

دور کن کسوت گدایی را

جانان ز رخت آتش دل اندر بر من شد بلا ** بر ابرو ازدست تو هر تنگ گشتی شد [illegible]

عقل و خرد و دین و دل صبر و سکونت ** تا بر خم زلفین سیاه تو دل [illegible]

عمریست که با گوشه محراب رسیدم با ** از طاق هلال تو که مکشوف نمی شد

شمشاد و صنوبر ز خجالت ماند به پا ** تا سرو تو از ناز بگلگشت چمن شد ای جان و دل

یعقوب صفت سوختم از درد فراق ای یوسف ** این کلبه عیشم ز غمت بیت الحزن شد

تا صبح قیامت نشد از بند غم آزاد ** هر کس که گهی دید گرفتار چو من زلف خم

روم و روس و شام و یمن و بصره و بغداد ** بی سیم غلام تو خراسان و یمن شد هم

غمزاده

بنچه زده صد چاک بین جامه جان ها ** تا بسته الفت ز نزاکت سنجی شد گل

الحفظ اگر این چه یکم گر بود [illegible] ** وحشی زمی خسرو چو آهوی ختن قد

در وصف لب لعل [illegible] در گلشن [illegible]

چو غنچه شد [illegible] مسکین [illegible]

دادی زر و تیغی جلاد ما شفا ترا ** تا بر کند ز سینه بنیاد عاشقا ترا

ای کاشکی نمی کرد و ز تخت [illegible] ** تا چون تو یار [illegible] افتاد عاشقا ترا

یک لحظه قمری [illegible] ** [illegible] عاشقا ترا

جبریل اگر رساند مکتوب بر رسولان ** املا کرده تحصیل از [illegible] عاشقا ترا

مست آمدی [illegible] ** کردی خراب رفته بنیاد عاشقا ترا

از بس غرور حسنی در تخت کبر یابی ** گاهی نمی کنی گوش فریاد عاشقا ترا

خواهی روی سلامت زین راه پر ملامت ** در هر قدم طلب کن امداد عاشقا ترا

با خسروان سپردی تاج لوا و حشمت ** کردی جا در این پایان غمزاده عاشقا ترا

در بحر اسم اعظم چون قطره غرق گردی

مسکین اگر بخوانی اوراد عاشقانه

یار اگر جلوه گر کند خود را ○ قبلهٔ بحر و بر کند خود را
کاشود چون فرشتهٔ پنهان ○ گر عیان چون بشر کند خود را
سر برآرد ز دیدهٔ عاشق ○ حسن خوبان نظر کند خود را
کام هر کس ز وصل خویش دهد ○ بهر ما دل جگر کند خود را
گر تبسم کنان رود بچمن ○ غنچه ها پرده در کند خود را
وز برای سجود مقدم او ○ سرو بی پا و سر کند خود را
گل جدا آبروی خویش برد بار ○ لاله رخ بی جگر کند خود را

بنده مسکین زبان بوصف قدش

پای تا فرق سر کند خود را

بلبل اگر عیان کند خود را ○ قمری قد سیان کند خود را
جلوه از بهر کشتن عاشق ○ وز جمال بتان کند خود را



پا نشیند میان حجرهٔ دل ○ نام در لامکان کند خود را
از برای صفات زلف و رخش ○ جا بکنج زبان کند خود را
گر برد عقل و دین روا باشد ○ چون پری نهان کند خود را
آبروی چمن به باد دهد ○ گر بگلشن عیان کند خود را

بنده مسکین بذکر لعل لبش

گر چه پیر است جوان کند خود را

فصل گل آمد ساقیا میخانه می باید مرا ○ پای کوبان باید شدن بر خانه می باید مرا
آزرده ام از صومعه سودم نشد اندر ریا ○ بهر علاج وسوسه میخانه می باید مرا
چندانکه کردم التفات زاقل ندیدم رفعتی ○ چون چند روز صحبتی دیوانه می باید مرا
آن یار رفت و لبر سدای دیده در سیر چمن ○ بهر نثار مقدمش دردانه می باید مرا

مسکین بآن شیرین دهن خرابه که کردی هم سخن

از خویشتن باید شدن بیگانه می باید مرا

حاجی مرو بکعبه بیا در دیار ما ○ یعنی بکن طواف حریم مزار ما
خرابه که در نماز به بیند جمال حق ○ محراب کی ز طاق دو ابروی یار ما
باشد حیات خضر بیا بیجا و دان ○ جام شراب نوش ز دست نگار ما
ما را بسیر باغ گلستان چه احتیاج ○ فردوس یک گلیست ز بوی بهار ما

واعظ ز خوف حشر بمستان چه میدهی / جام میست شافع روز شمار ما
گشتم بسان باد بگرد این جهان / یکدل نبود واقف از یار غار ما
مسکین بدین امید شدم خاک میکده / شاید رسد بدامن ساقی غبار ما

آخر که عشق سرکش دیوانه ساخت ما را / اندر زبان مردم افسانه ساخت ما را
هر جا که بزم خوبان چون غنچه شد خندان / بهر فدای جانان پروانه ساخت ما را
آزرده بود دستی از زهد خود بر سینه / خود داشت ذوق مستی میخانه ساخت ما را
هر توبه که خود بست عشق آن غرور بشکست / بامی کشان سرمست همخانه ساخت ما را
شد اندک اندک افزون برده ز هم / آخر بسان مجنون دیوانه ساخت ما را
بودم ز اهل تقوا در بزم قدس اعلا / آخر بدهر رسوا بیگانه ساخت ما را
مسکین ز عشق سرمد گرچه شدم ملامت / لیکن بهجر وحدت دردانه ساخت ما را

ربود از کوی ایمانم بزلف کافر مینا / نهادم سجده بر پای بتی در پیکر مینا
ز قید فکر زاهد یکقلم کرد آزادم / از آن روزی که نوشیدم شراب از ساغر مینا
نوید منت تقدیر و خیل شهیدانم / بمیرم گر به تیغ ناز از افسونگر مینا
ز هر ساعت سعود جذب رب بینم / زبان روزی که گردم سر فراز از لنگر مینا

نبیند گلشن عمرم دگر باد خزان هرگز / اگر یک شب چو بهرامی بخوابم در بر مینا
مرا از آب حیوان خضر صد عار می آید / ز بسکه مستم از ذکر لب جان پرور مینا
ندارم یکسری مواجبات شمع کافوری / چراغ بزم تابنده ز عکس زیور مینا
ز بهر دفع جرم باده نوشان بنده مسکین / شراب غیب بریزد ز مژگان تری مینا

یا رب بده تو رحمان ترک دوستانرا / تا از نظر برانند زین کوچه ناتوانرا
گر نو بهار عمری از برق غم خزانند / سیراب دار جاوید ان رشک گلستانرا
بودم چو طایر قدس گشتم اسیر صیاد / یا رب کسی مبادا گم کرده آشیانرا
یکنه خفته لیکن نکش از قبه صد هزاران / شهباز آفرین باد ماه بلند کمانرا
گر نونهال قدش بشکست باغ هجران / آزاده دار جاوید آن سرو نوجوانرا
یا همه عالم گم کرده ای مقصود / پابسته کرده اند بجز نیستی درهای لامکانرا
گم گشته یوسفم را باز آر سوی کنعان / یا صبر کن کرامت یعقوب ناتوانرا
بادم ز عشق بازی از عاشقان برانند / با نوح بهر آموز خیل پری رخان را
مسکین ز زهد و تقوای یاد بتان فسوح کرد / ساقی قرابت کن جام پر صفا ترا

آخر آن رشک پری گشت مرا / پیرها نیکو فری گشت مرا

دور از وجود جان من رقیب | خنجر غمی نظری کشت مرا
مست در گوشه قصر آمد و رفت | با چنین جلوه دگری کشت مرا
بر کنار قمری دید و برفت | این دل در بدری کشت مرا
من بچون جگرش پرورده‌ام | او بچون جگری کشت مرا
عشق خوبان ز کمال هنر است | اندوه بی هنری کشت مرا
بابی تا سر همه روح است لطیف | لیکن از دل حجری کشت مرا
صد دعا کردم و دشنام داد | تلخی لب شکری کشت مرا

وصل خوبان به بها شد مسکین
غم بی سیم و زری کشت مرا

بتی زلف تو بر خواند سامری را | بافسون بست ماه خاوری را
بقامت زهره برشد بمنوا زد | ببام چرخ کوس دلبری را
لب شیرین شد تنگ در تبسم | شکسته قیمت شکر تری را
بر آمد یوسف حسنت به بازار | بریخت خون هزاران مشتری را
دو چشم مست تو با خشم کجکاه | بغمزه کرد حکم نادری را
از آن خوردم صبوح باد ختر رز | ز عکس جام میدیدم پری را

شده فرمان بر تو چون بنده مسکین



بدولت هر که دید انگشتری را

ای شوخ کمن محرم راز دگر مرا | از رشک سوز عاشق خونین جگر مرا
بستی بکمان تیر بلا از پی قتلم | دربسته بزن تا نکشی رهگذر مرا
در حیرت از آن خم که چنان رام کند کس | چون تو صنمی شیشه طبع دل حجر مرا
دیگر نزند مه بفلک کوس لطافت | از پرده بکشی عارض گل برگ تر مرا
هر چند دلم از چشمه گوشه نکند یاد | یابد اگر از لعل تو اندک شکر مرا
باشد که نیابد گل عمر تو زوالی | یکبوسه بده عاشق بی سیم و زر مرا
یعقوب دگر از غم یوسف نکند یاد | گر خواب ببیند چو تو زیبا پسر مرا
تا از نظر رحمت حق دور نمانی | آزرده مکن خاطر صاحب نظر مرا
ای دل ز پس پرده ببند از برد آی | باشد که ببینی بت رشک قمر مرا
سلطان جمال تو کشید تیغ غروری | نگذاشت در آفاق بجز دیگر مرا

جانان چه شود گر ز شکارت نشماری
مسکینی دل خسته در بدر مرا

ای جا من بر فشان گیسوی عنبرین را | تو زین سرشت گردان روی همه زمین را
وقت نماز عیدست بنمای طاق ابرو | محراب عاشقان کن آن قبله یقین را
رفتم ز صبح هستی تا جاودانه مستی | بنما شبی بخوابم چشمان سرمگین را

وقت زکات حسنت یوسف چو سایلی بود
دادند زان نصیبی آن طفل مه جبین را

بنمای رو که شیدا از دهر ظلمت کفر
از ناز جلوه گر کن خورشید ملک دین را

دم زد ز مقدم تو عیسی به بطن مریم
برد از کف سلیمان لعل لبت نگین را

هر جان که چون مگس یافت از باده تو نوشی
چون نی ز سر جدا و در لوله‌ای انگبین را

بخرام سوی گلشن ای سرو گلشن ناز
در خاک رو ببیند از شمشاد و یاسمین را

گرچه بآخر کار کردی ظهور لیکن
سرمایه از تو دادند ارواح اولین را

نقد بهشت فردوس زاهد نخواهد ما
دربان در رفت نندند رضوان و حور عین را

ای زو نکرد پیدا حقا که چون تو شخصی
دوران ندیده در دهر مثل تو نازنین را

دوزخ بود ز هر کس زندان سیر اجابه
آنکه به شکست بسته میان کین را

مجنون اشد رست ترا دل ز حد گذشت
زنجیر زان بپالیش زلفین چین چین را

صد ساله مرده کافر را در حال زنده سازم
گر در رسم شفاعت یابد از لطف آستین را

آنم که کلک طبعم دم زد ز وصف لعلش
از بلبلان ببرد و در گلبانگ آفرین را

یکجرعهٔ بکامم از جام شوق ریز آن
تا بشکنم ز مستی آئین بند طین را

روزی که برکت‌ها گنجینهٔ شفاعت
بگشوده به بخشش کیان خوشه چین را

الهی جرعه بخش ز جام حق فزا شب
ز مستی شور بنوازم بعد عشق نه سکار شب

تمت

بچشم غنچه لبم جلوه ده آن قند مستی را
که تا پرواز سازم زین کمند خاکدان شب

بکامم جرعهٔ از جام وجدان ریز کز مستی
سر ارکان را ببینم از شمشیر لا الا شب

ز دود العطش مردم رسان خضر رکابا شد
بسوی چشمهٔ حیوان وصلت رهنما شب

رسان موج نیاز بینیا نه که نیاوم برآید از
شود کین قطرهٔ فانی چو دریای خدا شب

نمیدانم منی شوریده سامان حاجت خود را
بده آنچه که میدانی تو شاهی من گدا شب

ز وصف یوسف افکندی ضیا در دیدهٔ یعقوب
شب ما را منور کن ز شمع مصطفی شب

بتنام قد ز گیسوش بچشم مست و ابروش
بمحراب دو ابرویش اجابت کن دعا شب

بروی با صفای او بشمس و ضحی او
ز لعل جان فزای او به یاقوت بقا شب

بیاسین و صف نام او بمعراج و مقام او
بطه و کلام او برای رحامت ما شب

بحق عزت و شأنش بقرآن در فرقانش
ستو درین جمع لقا آنش بکن عفو گناه ما شب

باوصاف کمال او و بخلق بی مثال او
بلطف بی ملال او بسوی رهنما ز شب

بعز تاج لولاکش بشق سینهٔ چاکش
باسرار دل پاکش در وحدت کشا شب

بسرو ناز بالایش بنعلین قمر سایش
بکحل خاک کف پایش بچشم تو طاشب

بصدق حضرت صدیق بعدل حضرت عمر
ز شربت خانهٔ وصلت بکن دردم دوا شب

بعلم حضرت عثمان بجهد حضرت حیدر
مرا از در که وصلت مکن دوران بینوا شب

بصحرای نجوم کن شهید خنجر عشقت
شفیع کردم حسن را با حسین کربلا شب

حجابی در میان ما و تو جز هستی من نیست	زفیض روی زیبوری کن مرا از من فنا امشب

از ان جای که افکندی بکام موسی هجران
یکی دیگر تصدق کن بمسکین کدا امشب

البت شیرین و حرفت دلکش و روی تو خوب	طاق ابروی تو را خوانند محراب القلوب
هست موبت لیلت المعراج و طلعت صبح عید	کان فی یوم جزاء جعد انت ستار العیوب
حال دل را با تو گفتن حاجتی نیست	انت حسبی انت کافی انت علام الغیوب
روبسوی قبله کردم دوش از بهر نماز	آن بت رعنا به پیش آمد که یسجد فی الذنوب
قامتت را سرو گفتم سر براورد از غرور	در خجالت سوختم در آتش هجران چو چوب
زد به پیش عارضت لاف لطافت گل بباغ	زین ربایت کرد نشتر رو زخم های کوب

باده نوشی نازنین مسکینی مبارک باد ده
تا بدور جام بنویسند لا خوف الذنوب

دوش رفتم صبحدم در بوستان عجب	پیشم آمد دلبری سر خیل خوبان عجب
سرو تن گل پیرهن سرو خرامان عجب	صف شکن شمشیرزن غارتگر جان عجب

دلبری شیرین دهنی آشوب دوران عجب

زلف پر چینش بچین آورد فتنه بیخانه	هست از سودای او هر بی افسانه
لحجردی غارت کری پی عهد و پیمانه	بسته زنجیرش یا صید عاشق دیوانه

همچو مجنون میرود سرو در بیابان عجب

غمزه آفت شیوه آفت ابرویش تیغ قضا	خال کافر ظلم پرور بسته از کینه سپاه
چشم می نوش مست و مدهوش فارغ از دلها	مژه خنجر نازک قاتل بزم دلجویی کر بلا

ریخت بی جرم و گناه خون شهیدان عجب

روی میگون ناموزون هست مردم در فنون	خط چو سبزه سر کشیده از لب بحر جنون
لعل شکر خنده عیسی از حیات کافون	مانکه آن گل پیرهن بنا این لطافت شد برون

شد نهان و نغمه با چاه کنعان عجب

بی و سخن دیدم خاندم وصف آن کام دهن	درد نداری چه گویم بهره از گوهر سخن
میده هر پرده را جا داده در جان سخن	گر بگویم شمه از وصف آن جانه قمن

میشود خضر از حیات خوش شیمان عجب

ناز رخ سنبلش شد بهر یار صبا	بوی خود دمید برین شد مجلس اهل صفا
غنچه کرده پیرهن را در تن نازک قبا	قمریان در رقص آمد بلبلان شد در نوا

از چمن برخاست ناله شور و افغان عجب

گردنش همچون صراحی خلق او جام خمار	سینه اش باغ لطافت میوه ها دادار

بخت وحشی رام گشتش دو لب جانان بیار	بر که بکر فتست او را لب بی لب شب در کنار

یافت صبح وصل از چاک گریبان عجب

دیوان لب الله او سر تا قدم لب لباب	هر کجا نهاد پا شد فرش راهش آفتاب

نیم شب در میکده سرمست آمد عجب	داشت بر دل تا کند مسکین بهلاک خراب

داد بر دی جرعه از جام در جهان عجب

فلک را نور افشان کردن امشب	زمین را باغ رضوان کردن امشب

خوشی آورده اند در زیر کابلا	براق یار جولان کردن امشب

قلای چرخ را آئینه بستند	مگر دلها را مهمان کردن امشب

زانوا رصف یا زلف و بوی بس	دو گیتی را چراغان کردن امشب

نسیم صبحدم شد عنبر افشان	مگر سنبل پریشان کردن امشب

سمند ناز در جولان کشیدن	قمر را خاک میدان کردن امشب

بروی عرشی گردی با فلک نازند	گدا را سلیمان کردن امشب

ز چشم غیر پنهان خلعت خاصی	بر دن از کون و امکان کردن امشب

سری یا گم خانه را بلکنت ساقی	دمادم باده گردان کردن امشب

بر ما خادمان روح الامین را	به باب قرب دربان کردن امشب

طبیب مجرمان لب تا نگشوده	هزاران درد درمان کردن امشب

زحد بگذشت

ز حد بگذشت موج بحر غفران	مگر تخفیف عصیان کردن امشب

نه تنها خورده زان می بلکه اقا	بکام جمله احسان کردن امشب

ز بهر بلبل مسکین بیدل
عنایت باغ قرآن کردن امشب

بیا ای خسرو خوبانم امشب	که جان گرد سرت نوشانم امشب

سودای سر زلفت چو پرکار	پریشان حال و سرگردانم امشب

چه خنجر ابروت از ناز	هزاران زخم بر جانم امشب

بدور چشم مست در خرابات	غلام حلقه از ندانم امشب

طبیب مهربان فرما ز لعلت	دوای درد بیدرمانم امشب

جگر بریان کنم از آتش دل	اگر آید سگت مهمانم امشب

بسی لطف شفقتها که کردی	غریق در یا احسانم امشب

اگر آه کنم سوزد جهانی	نه تاب آتش هجرانم امشب

بکلقا بنده مسکین سگ مانت
چو ماه چهارده تابانم امشب

بیا ای ساقی وجدانم امشب	بده یک باده عرفانم امشب

ز خورشید جمالت پرده بردار	که من چون زره رقصانم امشب

بسوز چنگ و برآ مطرب عشق — برافروخت آتشی بر جانم امشب
بنازد روی لطف ای سرو آزاد — قدم در دیده گریانم امشب

من مسکین میان باغ قرآن
بوصف بلبل خوش خوانم امشب

بکف ساقی لبالب ریخت جام ارغوان امشب — بجنبان مرقص در چشم زمین و آسمان امشب
دو عالم را کشوف کرد دید بی عشق بنیاد است — چنان در سینه ما واگرد عشق بی نشان امشب
بیاله عشق سوج زد نهانی هستم برکند — شدم چون قطره ناپیدا میان بحر کان امشب
اگر مستی کنم ای یار زیبا عفو فرمایید — که من خوردم شراب از باده پیر مغان امشب
برو ای دل بمیخانه ز خرکان خاک ره بجی — اگر خواهی که در یابی جهان جاودان امشب

دعا دم میکند پرواز ساز چنگ بی نیکی
نمیدانم چه گفت مطرب بگوش مرغ جان امشب

سفر کردم ز ملک تن بسوی عالم جان امشب — ز دست ساقی وحدت زدم رطل گران امشب
دل از اغیار بیغم شد بیا رفیق همدم شد — زدم بهر خوشی بر زبان این داستان امشب
برو ای عقل دور اندیش زمحرم نمی بینم — بجانانست بیوسته مرا از نهان امشب
بگو با ماه عالم تاب بتو هم حسن تو زینت — چراغ راه بر شد و شمع لامکان امشب

که از طبع مسکینی یک بهانه بگشودند

زمرخان جنون برخاست نوید لااعالی امشب

رفتم ز غمت لیلی از شهر برون امشب — شد درد من مجنون هر لحظه فزون امشب
در سلسله زلفت در بتکده میرقصم — در پای دلم بسته زنجیر جنون امشب
از ناوک مژگانت ای شوخ کمان ابرو — بسمل صفت افتادم آغشته بخون امشب
فرهاد شدم از غمت در کوه کجی مشهور — تا کوه بلاهای تو را گشتم ستون امشب

بردی بغمزه امانی با این حرکات خوبی
از جای بودی مسکین آرام و سکون امشب

در میکده با شور و فغانی زنده امشب — ساقی مگر آن تازه جوانی زنده امشب
دی توبه مراد اد زمی محتسب عشق — بازم هوسی رطل گرانی زنده امشب
آن شمع جهانتاب که بی رطل و فغان بود — تا بنده در این بزم مکانی زنده امشب
خاموش نشین یک نفس ای مرغ سحرخان — مهمان من آن جان و جهانی زنده امشب

مسکین که روح لا مکان را خبری نیست
با دوست مرا راز نهانی زنده امشب

آمد بتی بیگانه نوش در بزم شب در بزم شب — رطل بکف خمی بدوش در بزم شد در بزم
همچون نسیم گل سحر در بزم مستانه چو گر — آمد بتی رشک قمر در بزم شب در بزم شب
جام بموج در بکار شد کفر اسلام بکار شد — دل واقف اسرار شد در بزم شد در بزم شب

این ساقی جانزا انگر انجام عرفا نزا نگر — این شمع خنده انزا انگر در نیم شب در نیم شب
مطرب با هنگ رباب از جان ربود آرام خواب — در زیر ستم کرده خراب در نیم شب در نیم شب
رفتم بیکی در کوی او از بهر جست و جوی او — آمد ندا از سوی او در نیم شب در نیم شب
مسکین ز غفلت سر برار گر تشنهٔ بر وصل یار
با دیدهٔ اشک غم ببار در نیم شب در نیم شب

ای قد تو ای را سایه آفتاب — دارد ز خاک کوی تو سرمایه آفتاب
تو بارها کشور حسنی که آمده — بر خاک آستان تو هم سایه آفتاب
گر تو ز پرده کشایی ستاره وار — هرگز ز زیر ابر برون ناید آفتاب
داغ تو برده و فلک تا بروز حشر — روز از خاک پای تو پیرایه آفتاب
مسکین بجا رسد بمقام بلکان تو
از خیل بندگان تو کم پایه آفتاب

حاجیا کعبه برو یک دل بیمار طلب — رنج بیهوده مکش خانه خمار طلب
صوفی از مدرسه و نعره بیداد چه سود — آه آتش صفت و دیدهٔ خونبار طلب
جام گلرنگ ز نو همدم ترسابچه باش — تسبیح از کف بنه و حلقهٔ زنار طلب
خانه‌ها ایدل که کوی زنده کجا و دیدن — بوسه از لب شکر شکن یار طلب
صبحدم خنده زنان گفت که مسکین برخیز

بجنبد ار خفته

مسکینه بر قفای دوست گر کار طلب

ای منفعل از عارض نیکوی تو گردیده خورشید جهانتاب — پروانهٔ جان دور شمع رخ تو گردیده خورشید جهانتاب
شکوفه چرخ بر سحری نوبت رفعت بلند بام — چون ذره نهان در خم ابروی تو گردیده خورشید جهانتاب
تا جلوه کنان آمدی ای سرو دکل اندام در باغ لطافت — سایه بقفای قد دلجوی تو گردیده خورشید جهانتاب
در پیش و سیاست زده تا صبح قیامت در دیده دوران — در خجر سر ابروی سخن گوی تو گردیده خورشید جهانتاب
همچون دل مسکین که استه خرابست بلطف تو بجانا است
تا مایل بر سر قتنهٔ جادوی تو گردیده خورشید جهانتاب

روزمی شب گشت تا چند این حجاب — ماه من بردار از عارض نقاب
ترک قد مشت یک افسونگر بی — برد از چشم روانم نقد خواب
موسی جان در سری طوری دلم — مست یک جام می عشقت خراب
هر کجا بی بنحر امی میرود — سایه آسا در قفایت آفتاب
جان زاهد طالب حور و قصور — جان عاشق طالب لب لباب
ای که باشد خوبان لطف یادم برس — روی خود از عاشق بیدل متاب
در میان دوزخ هجران تو هم
جان مسکین چند باشد در عذاب

زیارت رفته‌ام انجا دیدن که منت است — دو دوستی را منادیدم دی از خون منت است

ایضا

بگو شر کی دهم کز لب لعل یار می ماند به / فتاده اشک گلگون بر رخ زرد منست

بسان شمع میسوزم ز تاب آتش حسرت / حریف دیگران آن یار از دست منست

شهید خنجری نازم بیاد زیر هم بنگر / نسیم صبح گرد آویز از زخم منست

بگفتم بنده مسکین که لوح سر بی زلفش
قلم مفتون سر گردان از وی نخست

ساقیا می ده که در ملک عرفان [illegible] است / محتسب در خواب و قاضی زنده بجان [illegible] است

مفتیان کردم ز نو [illegible] / کاتبی دوزخ مراد در سینه پنهان [illegible] است

فقیه رفته [illegible] حراست سوز [illegible] / در کف جلاد و جدم تیغ عریان است

سالها آماده [illegible] داشت رسم آزری / چون خلیل از غم [illegible] جدا دان است

زاهدی افسرده دل بیرون بیا از صومعه / شوخ ترسا زاده با قصد ایمان است

خورد مسکین نشئه از باده [illegible]
ساقی ما مصطفی و باده قرآن است

ساقیا می ده که وقت عیش مستان است / نوبت رقص صراحی باده گردان است

خضر و اسکندر از آن جام کشیده است بو / در جام ریزان [illegible] اهل وجدان است

باده در رقص است من در رقص و سر مستان برقص / بلکه در رقص همچو من نه چرخ گردان است

بوی جانان میرسد ای دل سمند [illegible] را / سر بده [illegible] وقت جولان است

بلکه

یک نگاه کرم [illegible] از دو ابرو [illegible] / بین که خورشید از [illegible] پنهان است

یا الهی صبح رخسار [illegible] تا جاودان / بعد عمری یار من در خانه مهمان است

خانه از اغیار خالی زلف محبوبم بکف / آن شب قدر [illegible] اهل عرفان است

قمریان در باغ کو کو است بلبل در خروش / یا که سرو ناز من در سیر بستان است

[illegible] سنبل [illegible] / نافه در بازار [illegible] مشک ارزان است

[illegible] / آن نگار [illegible] و سلطان خوبان است

شد عروج جان مسکین تا به اوج لامکان
در مکین تا لامکان غوغای مستان است

ع

قیمت تاتار چین را عطر گیسویت شکست / صد نگارستان چین را چین ابرویت شکست

[illegible] بدام آورد مرغ قدسیر را / جمله سحری ساحران را چشم جادویت شکست

تا شدی از پرده بیرون ای مه اوج شرف / گرمی بازار یوسف را گل رویت شکست

نرخ جوهر کوثر و آب حیات خضر را / در زمان [illegible] شیرین لعل سخن گویت شکست

آبروی نخل طوبی را بهنگام خرام / ای گلستان رسالت قد دلجویت شکست

گرچه باغ قدس را با زیب و فر آراستند / شمه‌ای آمد نسیم و از سر کویت شکست

عرض دل بفرست مسکین از سینه [illegible]
بر پی مرغی نامه بر چی آمد و سویت شکست

مست آمد بصد شتاب گذشت / گرد دار هستیم خراب گذشت
یا که بر من ندید یا نشناخت / یا که در نشئهٔ شراب گذشت
یا که صبح امید من ندمید / یا که خورشید در سحاب گذشت
باز کویش نسیم صبح نوزید / یا که من بودمی به خواب گذشت
یا که تیر دعا بجا نرسید / یا که هنگام استجاب گذشت
یا نیفکند تیر غمزه هنوز / یا که زد از دل کباب گذشت

یا که مسکین خسته را شمرد
یا سگان وی از حساب گذشت

آن از جمیع خوبان یکه و تنها نشست / آخرین آمد ولیکن از همه بالا نشست
پایهٔ قدرش چه گویم کو نوا مکان گذشت / در گذشت از قاب قوسین چون بالا داد
ذره چو موسی دید برق عارضش بالای طور / آمد به بزم لامکان با حضرت اعلی نشست
برق عشقش زد شرر تا سوخت جسم پیکرم / رخنه‌ها از جان گشود و نیز در دلها نشست
شور در عالم فکند آن آهوی مردم شکار / صد دلی را صید کرد و رفت در صحرا نشست

جسم مسکین غرق محنت گشت آمد از کرم
در فراش ناکسان آن لیلی زیبا نشست

بر توی روی ترا خورشید پرانوار نداشت / تاب رخسار ترا شمع شب تار نداشت

تاب

٢٧

تا سری زلف تو شد همنفس باد صبا / شب روان جز علم دیدهٔ خونبار نداشت
گردش چشم تو سرمست ابد ساخت مرا / اینچنین نشئهٔ می خانهٔ خمار نداشت
در مقامی که حدیث لب لعل تو گذشت / آبروی بکیمیای در شهوار نداشت
بود از حسن تو در چهرهٔ یوسف ملکی / ورنه یک موجه زلیخا بازار نداشت
هر کجا که سهی سرو تو بگذشت بناز / نیست کز سستی دل تکیه بدیوار نداشت
بلکه گوییم ستم سینهٔ دل صید تو من / از اسیران قفس هیچ خبردار نداشت
گر نیا وردی اسری موی از حرمت میان / جنس ما لایقت نرخ خریدار نداشت

بلبلان در چمن صفت تو بسیار انند
همچو مسکین دگری نطق شکر بار نداشت

زلف کج باز تو از راستی یکبار نداشت / ترک کافردل تو رحم به بیمار نداشت
زاهد از چهرهٔ خوبان ز چه پوشید نظر / زانکه از نور یقین دیدهٔ اسرار نداشت
ظرف مجنون بشکستند جام می لیلا را / تاب یک رطل گران مردم هشیار نداشت
بود در راه هوس دانهٔ زلفش اما / وز ضعیفی بزبان قوت اظهار نداشت
خرقهٔ تسبیح عابد بحقیقت میدان / یکسری موجه احرمت بازار نداشت

هر کرا عشق بتی هست چه شکوه
همچو مسکین دگر یا [illegible]

ای شمع بزم روح روانی چه گویمت | تابنده تر ز بدر عیانی چه گویمت
کرسی و عرش و لوح و قلم صدر سینهٔ است | واقف ز سر جمله نهانی چه گویمت
دارد شرف بشعر سگ آستان تو | در هر دو کون میر عیانی چه گویمت
دلهای مرده یافت ببوی تو زندگی | آب حیات جام جهانی چه گویمت
شاندم نهال مهر تو در بوستان جان | در جوی دیده سرو روانی چه گویمت
هر مو مرا زبان شود خواهم بمدح تو | برتر ز فهم شرح بیانی چه گویمت
دیدم کبوتر دل خوبان اسیر تو | شهباز باغ هر لت جنانی چه گویمت

مسکین کمینه کلب تو یا غوث انس و جان
هر صبح و شام ورد زبانی چه گویمت

مهر سپهر سروری کیست بگو محمد است | یوسف مصر دلبری کیست بگو محمد است
جوهر تیغ هر زبان شمع چراغ بزم جان | شبرو صبح لامکان کیست بگو محمد است
دریهٔ جود هم سخا باعث ورد دلها دو | شافع عرضهٔ جزا کیست بگو محمد است
خلوت جان سرای او جان جهان فدای او | گفته خدا [illegible] ثنای او کیست بگو محمد است
آنکه ز عرش برتر است بخشش حوض کوثر است | زد و جهان منور است کیست بگو محمد است
خسروی کشور قدم باعث جود هم عدم | خواجهٔ یثرب حرم کیست بگو محمد است

مسکین خسته زار اوست بلبل گلعذار اوست

آنکه دلم

آنکه دلم فگار اوست کیست بگو محمد است

ای باد صبح گلشن رضوان من کجاست | جانم بسوخت چشمهٔ حیوان من کجاست گلشن
از خانقاه و صومعه گفت و قیل بس | ساقی بیار بادهٔ خندان من کجاست
یاران گرفت ملک دلم را سپاه غم | در حیرتم که حضرهٔ سپهان من کجاست
گفتم بدیده تو چه دلی گفت چون کنم | سعدی بیابان خانهٔ ویران من کجاست
رفتم سیه به بتکده گریان داد خواه | مستیم که کرده غارت ایمان من کجاست
دامن کشان که این گل خوشرنگ از خیال | روزی نگفت که بلبل نالان من کجاست

مسکین بغمزه کشت چنین صد هزار را
نامد کسیکه خاک اسیران من کجاست

در دل همه اوست جسم جانم همه اوست | فهم و خرد و کلام زبانم همه اوست
چندان بستم ز خود ندیدم اثری | بر دل و درون استخوانم همه اوست
ما تشنه لب چشمهٔ حیوان بانست | ما بحر درو روح روانم همه اوست
بلبل صفتم ساخت درین گلشن دهر | شور جگر و آه و فغانم همه اوست
افروخت علم برق جلالش بر کون | این دیده به تماشا زمانم همه اوست
انوار صفاتش بود آئینه ذات | شمس و قمر و سر و عیانم همه اوست

مسکین نبود غیر درین دیر کسی

ساقیا دم رطل گرانم همه اوست

آمد آن چابک سوار و تیز جولان کرد و رفت
هستی ما را بخاک تیره یکسان کرد و رفت

شمهٔ وانمود از گیسوی مشکین تا صبا
داشتم جمعیتی آمد پریشان کرد و رفت

از کمان غمزهٔ ابرو فکنده آن صنم
درد مندان را شهید تیر مژگان کرد و رفت

آمد از بتخانه بیرون مست و می خنجر بکف
شوخ ترسا زادهٔ قصد مسلمان کرد و رفت

برق حسنش لمعهٔ افکند بطور سینه‌ام
مرغ دل را در تنور سینه بریان کرد و رفت

گفتمش من کلب کویت دامن از ما در مکش
گفت صد دشنام آن بدخو خرامان کرد و رفت

یک کرشمهٔ کرد با خود آن غزال مشک بو
بنده مسکین را به تیغ غمزه قربان کرد و رفت

نگار من که ز رخ پردهٔ حجاب گرفت
زکات گنج جمال دی آفتاب گرفت

سمند ناز بمیدان دلبری میراند
ز صدره روح الامین آمدش رکاب گرفت

شهید خنجر نازش از آنکه شد هر دل
ز خاک تربت او تا فلک شتاب گرفت

تمام شب برقیبان پیاله‌ای نوشید
رسید نوبت ما خیز الحجاب گرفت

ندانم از چه سبب یار بنده مسکین را
میان دوزخ هجران بدین عذاب گرفت

یکدلی نیست که در سلسلهٔ موی تو نیست
یکسری نیست که آشفتهٔ گیسوی تو نیست

عاقلان

عاقلان رو سوی محراب کنند وقت نماز
قبلهٔ اهل جنون جز خم ابروی تو نیست

چشم یعقوب شد از دیدن یوسف روشن
روشنی دیدهٔ من غیر گل روی تو نیست

نیست یک عاشق رندی که درین بزم قمار
دل و دین باختهٔ نرگس جادوی تو نیست

زاهد از هوس باغ بهشت است بغم
در سری ما من هوسی غیر سر کوی تو نیست

هر کجا دلبر شیرین سخنانند ولیک
فارغ از وصف لب لعل سخنگوی تو نیست

هر کرا خوف صراط است ولیکن با من
هیچ خوفی بتر از نازکی خوی تو نیست

طوبی و سدره اگر عزت شان دارند
بر ثمر همچو نهال قد دلجوی تو نیست

ذره ذره تن مسکین ز جفاهای تو شد (ز جفا)
ذره‌ای نیست که از شوق دعاگوی تو نیست

ای آفتاب ملک بخارا چه گویمت
ای مقتدای کعبهٔ دلها چه گویمت

همچون کلیم عاشقی در طور معرفت
سر تا بپای غرق تجلی چه گویمت

دلهای مرده یافت به بوی تو زندگی
هستی بعهد خویش مسیحا چه گویمت

آنکه بحسن یوسف ثانی بود تویی
یعقوب شد به بوی تو بینا چه گویمت

واقف نشد ز حد کمال تو جبرئیل
ای رازدار بزم او ادنی چه گویمت

در بحر کن فکان همه را یافتم صدف
ذات تو بود گوهر یکتا چه گویمت

هر خلعتی که بهر تو خیاط فهم دوخت
آمد بقد ناز تو کوتاه چه گویمت

چون بحر بیکرانی و اطراف کاینات … شد قطره‌ها ز فیض تو دریا چه گویمت
حق میدهد ز مایدهٔ وصل لقمه‌ات … شد بها ز فوق عرش تجلی چه گویمت
هر کس که هست مست حقیقت ز جام تست … شد حکم شرع از تو مهیا چه گویمت

آخر نگاه لطف بمسکین خویش کن
افتاده همچو خاک سری ره چه گویمت

من کیستم که باشم از خیل عاشقانت … کاشم اگر شماری کم پایهٔ سگانت
نرگس ز چشم شوخت افکنده سر ز خجلت … گل پیرهن دریده از حسرت دهانت
بگذشت یکخدنگت از قلب صد هزاران … شهباز و آفرین بار با شست با کمانت
گر تو میان نازک بستی بکشتن من … من از خدا نخواهم عمر از دعای جانت
شاها منم سرایم در بوستان عشقت … خوشتر رسد دمادم فریاد بلبلانت
عیسی بعجب دهم جان فی الحال برده کارا … گر بوسه یک بخشی از لعل دلستانت
از حضرت صبابت دارم همین تمنا … سازم ز خرقهٔ تر جاروب آستانت
ساقی می به بخت در عین پیری مست … سازم دعا که جاوید دارد خدا جوانت

چون لاله در گلستان بچید در کفن برد
داغ تو تا قیامت مسکین ناتوانت

تا تو در گلشن شدی ناز گلستان بر شکست … لاله در بار فنا شد غنچه را زیور شکست

تا صبا

تا صبا شد همنفس با سنبل مشکبوی تو … نافه را از دل چو خون شد و عطر و گل دعنبر شکست
چونکه نقاشان چین نقش خم ابروی تو بست … قبله را در تعظیم شد محراب از حیرت شکست
شد صفای قلب و آئینهٔ گیتی نماه … زد فلک سنگ سیاست جام اسکندر شکست
چون شدی در میکده با آن دو چشم پرست … بس که بی قامت شد از می خودی ساغر شکست
مینوشتم نسخه کو وصف لب شیرین تو تلخ … در قلم آتش فتاد و قیمت شکر شکست
چشمه رحمت که از ظلمات خط آمد برون … زمزم از شرم آب شد زخری کوثر شکست
ماهیان میگفت وصف درج یاقوت تلخ … در دل تنگ صدف آب رخ گوهر شکست
باده میگوید که مستان ز اهمبارک باد ده … گرد تی سنبل افشان کرمی محشر شکست

گر نگریم چون کنم از تیر نگه مژگان او
در دل مجروح مسکین ناوک بی پر شکست

از گلستان جلوه گر شمشاد من خواهد گذشت … ناز خود بینی ز خوبان جهان خواهد گذشت
بلبل از گل بگذرد چون قمری از سودای سرو … غنچه غرق خون شود بسته دهن خواهد گذشت
نرگس همچون چشم او بیمار ماند جاودان … سنبل افتد سرنگون بوی از سمن خواهد گذشت
لاله از سودای زلف عارضش در کوهسار … داغ حسرت در جگر خونین کفن خواهد گذشت
گر کشد سر از نقاب آن یوسف گل پیرهن … چون زلیخا عالمی از خویشتن خواهد گذشت
عاشقان از دین برند و زاهدان تقوا و زهد … عقل و هوش و اختیار از مرد و زن خواهد گذشت

گر بیاید بر درش چون بخت مسکینی / کی ز خود بی بر درش با وطن خواهد گذشت
عشق اگر اینست و درد دوری یار این چنین / حاصل عمر عزیزم در سخن خواهد گذشت
گفت مسکین مگذر از کویم بینداش از سرت
زین سخن گر تن نیاید جان ز تن خواهد گذشت
هر کجا بی پرده یوسف چنین خواهد گذشت / چون زلیخا عالمی از عقل و دین خواهد گذشت
گر بگیرد پرده از رخ بهر قتل عاشقان / لشکر ناز وی از روی زمین خواهد گذشت
گر بیاید منصب خاک سر کویت به شوق / چون سلیمان از سر تاج و نگین خواهد گذشت
یوسف کنعان اگر جز از لطافت شد عزیز / از کمال جمالت خورشید چه خواهد گذشت
گر نهد پا در رکاب از تیز گامی توسنش / گرد او از دیدهٔ روح الامین خواهد گذشت
گر بجنبد دستم زلف بلندش را بکف / خنده زد و قی من از هرش برین خواهد گذشت
گر بیابد مژدهٔ دیدار او از بهشت / عاشقان از کعبه چون [illegible] خواهد
گفتمش مگذر بهشت چشم زانکه ایمان می‌برد
بنده مسکین بسودای همین خواهد گذشت
شکستن ما همی هر لحظه پیمان را مناسب نیست / بدان بالا گر او دست جفا با ما مناسب نیست
ز مهر خاوت ایمان دلها میدهی تا چند / بدست شانه آن زلف پریشان را مناسب نیست
تو شاه کشور حسنی گهی از گوشهٔ چشم / نمی پرسی چنین حال گدایان را مناسب نیست

جهان پرتو درچشم من همچون شب تاریست / نهان در پرده کردن ماه تابان را مناسب نیست
ز حسرت سوختم جانان ز لعلت بوسه بخش / دریغ از تشنه کردن آب حیوان را مناسب نیست
دلم بردی آن لعبد باری و افکند ترحم غیاری / غلط زین رسان نوشتن خط قرآن را مناسب نیست
تو شاه کشور حسنی جهانی با تو نیاز مند / ز چشم لطف افکندن غریبان را مناسب نیست
روا باشد اگر سوزی وی خاکسترم بر باد / به چشم دوستان دیدن رقیبان را مناسب نیست
نهان تا چند می باشی ز چشم عاشق مسکین
ز بلبل روی پوشیدن گلستان را مناسب
تو اگر ز لطف راهی بنمایم بسویت / قدم از دو دیده سازم [illegible] بجویت
چو برد و در کعبه همین خیال کردم / بخیالم آیی هر گاه نگرم رخ نکویت
چو نکه هر قدم گذارم ز دو دیده اشک بارم / ز روان صلوات گویم [illegible] بسویت
چو بر دو تن حجر الاسود ز فراق مقدم تو / [illegible]
نشود به آب زمزم جگر کباب من نم / بسوی مدینه آیم که بنوشم آب جویت
بیابان برآیم مجنون بشود جنونم افزون / بروم ز فهم بیرون ز خمار عطر بویت
چو سگی که بر در آیم رخ خود بخاک سایم / ز خدای تو نخواهم بجز آفتاب رویت
تو که رحمت خدایی ز تو این روا نباشد / که بسوزی بی گناهم بجحیم آرزویت
نبود به هر دو عالم بجز این مراد مسکین

اگرش دهی مقامی بلطف سگان کویت

نه چنان شدم گرفتار بفریب خال رویت — که بود امید رستن ز بلای دام مویت
بچمن از آن برفتم که رهم ز محنت غم — بخدا گلی ندیدم بمثال رنگ و بویت
نه که غنچه بود از لطف بخود دهان تنگت — نه که سرو بود مانند بقد فرشته خویت
بطریق لاله زین باغ جگری کباب رفتم — تو بیا که تا ز حسرت نظری کنم برویت
بخدا که عمر رفته بسرم دوباره آید — اگر از کرم ببخشی قدری بآب جویت
تو که ساقی حقیقی به پیاله نهاده ام — چه شود اگر بریزی می وحدت از سبویت

بهمین امید مسکین شب و روز می‌سراید

ز تن ضعیف جانش برود ز گفت گویش

از هجر تو بی شکیبم ایدوست — با مرگ خود غریبم ایدوست
بی روی تو میزند چمن خار — در دیدهٔ عندلیبم ایدوست
از دولت جور تو عزیزم — وز لطف تو بی نصیبم ایدوست
مردم ز مرض هجر و آخر — وصل تو شد طبیبم ایدوست
بیگانه مکن مرا که هستی — از روز ازل حبیبم ایدوست
دور از رخ خود بکنج محنت — مگذار چنین غریبم ایدوست

وز خاک درت جدا چو مسکین

با سبب

با سبب خود در قیبم ایدوست

رفتی ز غمت نظارم ایدوست — دل خسته جان فگارم ایدوست
خونم زره بجور دمرغ وصلت — آخر که شد شکارم ایدوست
بی روی تو میزند گلستان — هر گوشه بدیده خارم ایدوست
دستار بدیگران نشستی — کردی ز وطن فرارم ایدوست
وز طالع خویش شفقت تو — بسیار کم اعتبارم ایدوست
گفتی ز فراق من چه حالی — خود واقف حال زارم ایدوست
داری چو من گدا هزاران — من غیر تو کس ندارم ایدوست
از مردن خویش نیست باکم — گر لطف تو باشد یارم ایدوست

بازای که نقد جان مسکین

زیر قدمت سپارم ایدوست

در پیش لعل نوشت تو قدری شکر نداشت — موج لطافت تو بگردون قمر نداشت
گردم بهر سو در چمن که فر تو نظر — یک نخل باغ همچو تو گل برگ تر نداشت
دیدم فقیر کرد بچهرهٔ خوبان تو نشسته — انجا الف قد تو نخل ثمر نداشت
عابد که ساخت قبلهٔ محرابه روی خویش — از قبلهٔ هلال تو هرگز خبر نداشت
حاجی بطوف کعبه و زاهد بطوف معبد — عاشق بغیر عشق تو فکری دگر نداشت

گفتم به باغ

گفتم به باغ وصل تو چینم دو دو شه / مرغ دل شکسته من بال پر نداشت

رفیقی بهر دیار دگر رفتی رفیق تو

مسکین خسته غیر تو یار دگر نداشت

پیش عقیق لعل تو قدری گهر نداشت / گل پیش چشم عارض تو بجز چشم تر نداشت

زاهد که از جفای بتان گوشه‌ای گزید / دل مرده بود لیک از آن جگر نداشت

یا که دل تو سخت تر از سنگ خاره بود / یا که دعای نیم شب من اثر نداشت

یعقوب را دو دیده ز هجرش سفید شد / هرگز بدین لطافت و خوبی پسر نداشت

هر کس که جلوه قد سروت بجوی دید / در باغ خلد قامت طوبی نظر نداشت

ما در طواف کوی تو راه نیافتیم / آنانکه یافتند بسی تعلق بسر نداشت

مسکین دو بوسه زلبت ناچشیده رفت

زیرا که بود مفلس زر در کمر نداشت

تا تو در گلشن شدی با گل از تو شرمیده‌ها / روی با غنچه زر خنده دیوار پوشیده‌ها رفت

سنبل از سودای زلف تو برین مانند / رشته دیوانگی در تاک پیچیدن گرفت

تا شدی تشریف فرما مجلس عشاق را / شمع از شرم رخت تا صبح کاهیدن گرفت

تا کشید نقاش صنع تصویر زلف عارضت / مه ز رنجت آب شد خورشید لرزیدن گرفت

در دل سنگین شیرین هیچ تاثیر نداشت / در غم فرهاد کوه و دشت نالیدن گرفت

هرکجا مجنون

۳۲

۳۳

هرکجا مجنون بدید از کلب لیلی نقش پا / از ره مهر و وفا فی الحال بوسیدن گرفت

تا شدم از عشق تو در کوچه دیوانگی / هرکجا روی نهادم سنگ باریدن گرفت

تا شدی از پرده بیرون ای بت تو نقاب / چون زلیخا مرد و زن عشق تو ورزیدن گرفت

می بخور مسکین مکن اندیشه از روز جزا

جرم مستان را صراحی نیز در گردن گرفت

تا سری زلف تو غارت گری دین آموخت / من ندانم ز کی این شیوه آیین آموخت

چشم مست تو بمن غیر جفا رحم نکرد / از کدام سنگدل این شیوه و آیین آموخت

دل بخال و خط و رخسار تو انداخت نظر / در رخ مصحف گل آیت یسین آموخت

بسکه بگریستم از هجر تو شبهای فراق / شیوه نوحه گری زهره و پروین آموخت

دیده کو من برخت جز نظر پاک نکرد / پاکبازی ز حریفان خدا بین آموخت

از پی طوطی من گل چین میریزد / از لب لعل تو این مهره شیرین آموخت

هیچو فرهاد دل از هستی خود برکندم / تا لب نوش ترا عشوه شیرین آموخت

هر که از لوح قضا مسئله یار گرفت

آیت عشق ترا عاشق مسکین آموخت

دلبری دارم که سرو بر عدا منش نازک است / رفتن برگشتن و گاه نگاهش نازک است

حلقه حلقه گرد رو زلف سیاهش نازک است / از شهاب مهر و ماه طرح کلاهش نازک است

جسم نازک برای نازک قباش نازک است

ابروش از ناز لاف تیغ کمانی میزند ... در دل مجروح من تیر نهانی میزند

عاشقان را سر به تیغ کامرانی میزند ... خال مشکینش نفس از دلستانی میزند

سرمهٔ نازک چشم نازک عشوه هاش نازک است

ترک او به یار با ما سرگرانی میکند ... با رقیبان لطف اظهار و نهانی میکند

هر کرامت از شراب لامکانی میکند ... دوستان بسیار با ما سرگرانی میکند

جنگ نازک کینهٔ نازک غمزه هاش نازک است

کفر زلفش نقد ایمان از من بیمار برد ... همچو صنعانم ز تقوی بر سر زنار برد

چشم مستش سوی کنم جانب خمار برد ... عقل و هوش و دین و دل فی الجمله یکبار برد

چهرهٔ نازک ماه نازک روی ماهش نازک است

لعل او حرف از دم عیسی مریم میزند ... طعنه ها بر سلسبیل و آب زمزم میزند

چون تکلم مینماید مرده را دم میزند ... چون تبسم میکند آتش در عالم میزند

باغ نازک لاله نازک غنچه هاش نازک است

هست دست او هوش دو نخل گل ز باغ دلبری ... پنجهٔ لطفش نموده طینت حور و پری

کرده بر انگشت سیمین بر به بر انگشتری ... میشود معلوم کر دارد هزاران مشتری

دست نازک دو کفش نازک حناهش نازک است

دلبری

دلبری سیمین بر است یا جادوی غارتگر است ... بهر قتل عاشقان هر غمزهٔ جای خنجر است

در لطافت عارضش از برگ گل نازکتر است ... پای تا سر قامتش از نیشکر نازکتر است

جلوهٔ نازک شیوه نازک خاک پاهش نازک است

همچو یوسف گرم گشت از هر طرف بازار او ... چون زلیخا مرد و زن شد طالب دیدار او

برد نقد آبرو را از شکر گفتار او ... هست مسکین عندلیب مدحت گلزار او

نغمهٔ نازک صوت نازک ماجراهش نازک است

دایم کمان نازکی را حاجبت بست ... تیر قضا کرشمهٔ جادوی مست تست

بگذشت یکخدنگ تو از قلب صد هزار ... شد در فلک همیشه تحسین شست تست

برگ گلی بهشت که هر چند نازکست ... شرمنده پیش لعل لب می پرست تست

آخر خراب چون علم زلف می شود ... آنکه کمر به بستن بغداد شکست تست

آمد بشان کشتهٔ عشق تو لا یموت ... زیرا که هست و بود در ایمان بدست تست

اوصاف قامت تو بمن دوش خامه گفت ... یعنی که سرو در چمن نازپرست تست

خواهی بکعبه خانی و خواهی به بتکده ... جانان عنان این دل ویران بدست تست

تا جاودان بهوش نیاید ز بیخودی

مسکین که مست بادهٔ روز الست تست

دلم از بادهٔ اسرار شد مست ... ۴ ... تنم از سیب گلنار شد مست

سواد زلف کافرکیش افشاند / بت و بتخانهٔ زنار شد مست

بدور چشم مستی یار مستش / گروهٔ غافل هشیار شد مست

تجلی کرد خورشید جمالش / که ذرات جهان یکبار شد مست

صفات لعل نوشینش نوشتم / قلم زان حرف شکربار شد مست

خرامان رفت سمنبر بگلشن / گل و سرو و سمن با خار شد مست

نمیدانم چه گفت در پرده مطرب / که سنگینان ز صدای تار شد مست

انا الحق گفت منصور از شرابش / ز موج جوش ریسمان دار شد مست

برفت بهر شکار از شهر بیرون / ز بویش کبک در کهسار شد مست

به بزم کاف و نون از خم جوشش / چه جای یار بیت اغیار شد مست

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا بر سری بازار شد مست

بکنج زهد بود افسرده مسکین / ز فیض پیر صاحب کار شد مست

غزل

گر بخت من از خواب گران دیده گشاید / خورشید جمال تو شبم رخ بنمایت

حاجی زپی آنکه ببوسد حجر اسود / من در هوس آنکه ببوسم کف پایت

دل در غم زنجیر دری کعبه نبندم / گر دست دهد سلسلهٔ زلف سیاهت

درمان نشود لازم جان بخش مسیحا / زخمی که بجان خورده ام از تیر نگاهت

با هر که دلت هست درین سجده خوشباش / من رفتم و کردم ز سری صدق دعایت

سوگند بخدا غیر تو یار نگویم / گر یار بگیری تو بدانی و خدایت

نی اندوه لگو است نه ارانی غم اسلام / از بس که منی گم شده مستم بهوایت

کی عقد مرا ناخن تدبیر گشاید / گر تو نگشایی ز میان بند قبایت

صد سال سر از خاک لحد بر نکشم از شوق / گر بشنوم ای سرو گل اندام صدایت

از بهر خدا سر مکش از عاشق مسکین / تو بادشاه حسنی و من کاسه گدایت

سنگ دل یار چرا یاوهٔ غیر بیانت نیست / جز جفا مهر و وفا یکذره در شانت نیست

من از عشق تو آشفته و سرگردانم / نیست کو شیفتهٔ زلف پریشانت نیست

بسکه کردی ستم قتل اسیران فردا / نیست یکدست که در چاک گریبانت نیست

خوش قدان [illegible] ناز فراوان دیدم / لیک شیرین تر از آن سرو خرامانت نیست

بر را که چو جان میکند آن آب حیات / روح فرا تر ز لب لعل سخندانت نیست

روز و شب مایل آن نرگس مستی ای دل / یکسری موی کر اندیشهٔ ایمانت نیست

غزل

بلبلان در چمن عشق تو بسیار اند / همچو مسکین دگری مرغ ثناخوانت نیست

بلبلان دیوانه شد ایگل ز زلف سنبلت / با جنون هم خانه شد دیگر فسون خانه نیست

در بساط حق پرستان نقد جمعیت نماند
سبحه‌ها زنار شد سنبل پریشانی بس است

ترک نازان نواز کشتن نمیگیرند دست
شاه خوبان رحم کن این ملک ویرانی بس است

در قفس بستن چه لازم بلبل این باغ را
در ضمیر برگ گل اندام زندانی بس است

دی شنیدم فوج مستی ز بهر کشتنم
نام بد حاصل مکن یک ناز پنهانی بس است

شد ز بزم فلک مه و دستارم برون
ای سراپا شور مسکین محشر آتش افشانی بس است

کفر هندویت ز دین بابر سری ایمان نهاد
از خدا اندیشه کن این نامسلمانی بس است

نطق شیرین طوطیانرا شهره در آفاق ساخت
خویش را رسوا مکن مسکین غزلخوانی بس است

تا شدی سوی گلشن زینت گلستان ریخت
نرگس از غم زلفت خون دل ز مژگان ریخت

شد ز تیر جادویت کور دیدهٔ بادام
سنبل از غم زلفت کاکل زر افشان ریخت

از رشک خالت داغ شد دل لاله
در دهان تنگ تو غنچه شد پریشان ریخت

تا ز چهره افکندی پرده از نقاب شوخ
زرد شد خط مهتاب آبروی خوبان ریخت

تاب تیغ ابرویت آب قند داده‌اند
از هوا سری عاشقان همچو قطره باران ریخت

بسکه کرده تحصیل علم دلنوازی را
خون خود به پای تو کافر و مسلمان ریخت

غنچهٔ لب لعلت معجزی که تا دم زد
حکمت از مسیحا رفت خاتم از سلیمان ریخت

باغبان بسوی گلشان چند بود بر دامن
شد ز دیدنت مدهوش گل بخاک گلدان ریخت

گشت یوسف

گشت یوسف حسنت جلوه گر سر بازار
در ترازوی هوش مسکین نقد دین و ایمان ریخت

آن بت که ز بتخانهٔ چین است همین است
خود بین خم پرده نشین است همین است

دل در خم ابروش نظر کرد و همی گفت
آن قبله که در ملک یقین است همین است

بلبل که به بستان رخ او دید به گل گفت
شمع فلک و ماه زمین است همین است

یاران شو به شیفتهٔ عشوهٔ خالش
سر فتنه گر کشور چین است همین است

بنوشت قلم وصف لبش خنده زنان گفت
خوبان همه انگشت زیر نگین است همین است

کوفی که خط دلکش او دید یقین کرد
آن نسخه که در فتح مبین است همین است

زاهد مکن اندیشه از آن چشم خمارش
غارتگری ایمان یقین است همین است

قمری که شنید مصرع مسکین بفغان شد
طوطی که بنطق شکرین است همین است

این چه حسنی بود کاتش در بهاران در دل رفت
شور و غوغا در میان شب وان در دل رفت

جان انا الحق میزند بردار و منصور وار
بلکه زبان بانگ انا الحق در زبان در داد و رفت

جام می در دست مستانه از خلوت برون
عکس شمع لامکان اندر زبان در داد و رفت

یک ادای چشم او صد فتنه را بیدار کرد
این بلاها رایگان بر عاشقان در داد و رفت

گشت با تیغ جفا و گفتمش صد آفرین
مهربان شد جان بجسم ناتوان در داد و رفت

یک سخن از زلف مشکین با صبا آهسته گفت — ماجرایی در میان سروران در داد و رفت

در چمن مسکین ز بهر شمع ناله دلسوز کرد — آتش اندر آشیان بلبلان در داد و رفت

ای بدل از بهار بر خیز موسم جوانی رفت — خط دلبران سر زد آب زندگانی رفت
زخم تیغ یوسف را از دل زلیخا پرس — کار زنان بکوشش او نام کاروانی رفت
خرقه را بزن آتش شیخ زهد باز کف — غافلی مکن کز دست جام ارغوانی رفت
زاهدان ز فکر یا خام بسته راه بنگ نام — رند پخته بالا نجی از ره نهانی رفت

ساقیا بمسکینی بخش از کرم جامی — پیش از انکه بر گویند کز جهان فانی رفت

بت ما بدلش رحم مسلمانی نیست — میل او غیر جهان سوزی و ویرانی نیست
تا که سودای سر زلف وی افتاد بسر — کار ما جز علم درد پریشانی نیست
گفتم ای یار بغرقم قدمی نه گفتا — که ملکش لایق این تاج سلیمانی نیست
خنجر ناز و را حلق زبیج می باید — ورنه هر کاو حزی لایق قربانی نیست
هست این خانه برای که فرو ترسا چو بود — تا اسیر هیچکس زخنجش رهانی نیست
هر کسی هست ز جام می خود مست خراب — ورنه هر جان خبر از باده روحانی نیست
تا تو از خود ترسی دست بفتراک کسی — راه بردن طرف عشق به آسانی نیست

عشق بسیار

۳۷

عشق بسیار بود عشق خدا عشق منست — یار بسیار بود یار مرا ثانی نیست

هست مسکین هم چه شاه سواران بسیار — شهسوار چو یکی مرشد جیلانی نیست

از سری همان گذشتن بردم اینجا خوب نیست — کشتن عاشق بدرد و داغ هجران خوب نیست
سوختم همچون کباب بر سری کوه امید — این قدر سنگین دلی ای ابر نیسان خوب نیست
طاق ابروییت چو خوش محراب جان افتاده است — گرد ماهای تمام زلف پریشان خوب نیست
صحبتم لیکن حذر از تیر آه عندلیب — ای گل نازک بدن در پرده پنهان خوب نیست
صوفیا گر عشق می ورزی بنه اسلام و دین — زلف کافر کیش خوبان با مسلمان خوب نیست
با وصال یار دوزخ هر کجا شد نعمت است — لیک بی معشوق در بستان رضوان خوب نیست
حرف بی معنا نوشتن در کلام حق چه سود — گشتن اول آشنا آخر پشیمان خوب نیست
رنجی چون مرا و من بیهج ابیست — اینقدر بر ریز از خون شهیدان خوب نیست
گر بسوزی دیگری پیدا ما آتشم پر دم روان — هر طرف هم دوش رفتن با رقیبان خوب نیست

دی ز پیر عشق پرسیدم ره وصل بتان — گفت مسکینی درین ره فکر ایمان خوب نیست

قامت سرو سهی یا زلف سنبل یا نبات — آب حیوان خضر لعل شکر خوا اینجاست
حاجی بر کعبه روی یار با گل و خزانه جو بود — سجده بر کعبه دل کن که شهنشاه اینجاست

عرش کرسی طلبی در فلک سینهٔ ماست — کر خدا می‌طلبی مسجد اقصا این جاست
صوفیا خرقه بسوز او بیا باده بنوش — ساغر صاف می و جام مصفا این جاست
خسته مجنون چه کند کر نزند بوسه ز شوق — بر سر در و دیوار که لیلی این جاست

بنده مسکین اگر از تیغ جفا کشته شوی
غم مخور یکسری یا موی که مسیحا اینجاست

دلا بیمار شو بیمار طبیب مهربان این جاست — بیا از ملک تن بکذر حیات جاودان اینجاست
چه سودا ز کعبهٔ ای حاجی طواف خانهٔ دل کن — ز آب و کل همی جوئی که آن شاه (کان) اینجاست
ز غیر آیینه جان را نیک جام مصفا کن — شوی یا خرشید یا بینی زمین آسمان اینجاست
اگر کوهر خواهی بکف آری چو غواصان ز بس بکذر — بزن غوطه درین دریا که در بی‌کران اینجاست
بیا ای واعظ رعنا مکن شور از هوای خود — مرید پیر رندان شو عجب رطل کران اینجاست
بجز عرش و فرش کردیدم بسر بغ یار رسیدم — ز دل این رمز بشنیدم که آن شمع روان اینجاست
منصور این سخن میکفت چنین دارد سخن میکفت — همه سر و علی میکفت بیا معراج جان اینجاست
بیا بشنو رباب ما سخن از حال میکوید — چه شیرین حرف بی صوت کلامی زبان اینجاست

خطاب آمد بطور جان بیا مسکین شو حیران
ببالا ساغری عرفان زخم لا مکان اینجاست

یاران دل من ولهٔ شیدای فقیر است — اندر سر یاس فکر و تمنای فقیر است

از غم

[illegible]

از چرخ برین فارغ و آزاد کذشته — آنجا که مقام نبود جای فقیر است
در دیدهٔ صاحب نظران مظهر جاوید — یعنی چه بود خاک کف پای فقیر است
چون خاتم [illegible] قدر و معراج دو عالم — آن سلسلهٔ جهد قوس پای فقیر است
شمس و قمر زهره و سیاره و کوکب — در شعشعهٔ عارض سیمای فقیر است
قارون که فرو رفت بکنج زر و اسباب — میدان اثری آه اسیکا فقیر است
موسی که ز خود بیخبر افتاد بسینا — یک لمعهٔ ز انوار تجلی فقیر است
جبریل که او را بسر سدره مقام است — از روی شرف بندهٔ ادنای فقیر است

عارض بود از دبدبهٔ منصب شاهی
مسکین که کمینه سک درکاه فقیر است

چرخ یک پایه ز کاشانهٔ درویشان است — خضر دردی کش میخانهٔ درویشان است
آنچه نور است که در کون و مکان مینابد — مظهر دانهٔ یک دانهٔ درویشان است
من چه کویم که حکایت بصفت باید راست — در زبان ملک افسانهٔ درویشان است
شد بیک قطرهٔ می موسی عمران مدهوش — همچو جبریل که پروانهٔ درویشان است
دور از رحمت حق آنکه بود چون ابلیس — دل سیاه است که بیکانهٔ درویشان است
کر ببین زار و خرابند بدان عیب مکن — کنج حق در دل ویرانهٔ درویشان است
همچو موسی که ز خود بیخبر افتاد بطور — نشئهٔ جرعهٔ و پیمانهٔ درویشان است

روز محشر که بگویند همه خلقان لفی … بار عالم همه در شانهٔ درویشان است

بنده مسکین مرد از صومعهٔ درمان مطلب

مرهم درد تو در خانهٔ درویشان است

گر تو شبی بگیری از برگ گل نقابت … شمع در زمین بمیرد مه در فلک نقابت

مهر از شرف نبودی چشم چراغ عالم … گر اینقدر نسودی رخسار زیر رکابت

بکشت بغمزه ما را آزاد کن ز هستی … ایمن بجان اسیری چشمان نیم خوابت

گر لاله بخاکم بعد از وفات روید … باشد نشسته در خون از حسرت دهانت

جانم شد بره گذارت خاک از نیازمندی … شاید شود مشرف بر مقدم جنابت

دل از خیال لعلت آمد بوجد مستی … معلوم شد جنانم بر نشئهٔ است شرابت

گفتی کمینه مسکین کلب ز کوچهٔ ماست

گشتم چو بدر انجم از ذوق این خطابت

بیا ساقی که وقت عیش جام است … از آن می ده که او را عشق نام است

بزن آتش بسوزان هستیم را … هنوزم عقل در سودای خام است

جنون مستیم از فیض ساقی است … نه از خم شراب و نی ز جام است

نگویی می حرام ای مفتی شهر … ولیکن زنده کی بی می حرام است

بقتل ما مکش خنجر که ما را … نهان غمزهٔ جادو تمام است

بجوانی

بگویمش روز و شب در گفتگو یم … نمیگوید که این بیدل کدام است

چه خوش در مجمع و مطرب طبع مسکین

مدد از ساقی و بخشش انجام است

آن خجسته که نه چرخ برین خرگاهٔ اوست … مظهر ذات علی عکس سیمای اوست

طاق ابروش هلال قبله گاه قدسیان … لیلة المعراج عالم جعد عنبر سای اوست

ساحت گرد مقدمش را عرش اعظم طوطیا … در فضای لامکانی منزل ماوای اوست

گفت موسی رب ارنی آمد لن ترانی جواب … جنت دیدار زیب دیدهٔ بینای اوست

خیزد آشوب قیامت چون نهد پا در رکاب … آفتاب اهل محشر عارض زیبای اوست

شمع ایوان رسالت ماه اوج دلبری … تاج فخر نسل آدم کفش گردون سای اوست

دل ز تیر غمزه الحق افتاده اندر موج خون

عاقبت مسکین شهید تیغ استغنای اوست

ای سورهٔ والیل دلیل است ز مویت … والشمس الضحی آمده وصف گل رویت

جان یافت ز فیض نفست عیسی مریم … خضر است بجان تشنهٔ آب لب جویت

نخل تنم از مهر تو سرسبز مدام است … کشته است دلم زندهٔ جاوید به بویت

شهد و عسل و کوثر و سرچشمهٔ حیوان … یک قطره نمی بود از خلق نکویت

صد ریش شده سبزه ام از داغ عصیان … داریم امید البشرهٔ عالی ز رفیعت

نی صبر و سکون است که خاموش نشینم — نی پای گریزم من فرقت زده سویت

مسکین ز خدا میطلبد از شه عالم
هر شام و صبا منصب خاک سر کویت

الف از عشق مبتلا گشتم مرهمی با دل فگار کجاست — ب بهار زخم خزان کرده‌ام ز غم یار گو که یار کجاست
ت تمام کار وصل جانانم همچو لب تشنه آب حیوان مرا — ث ثنا گفتن بتان هوس است دهن پاک خوش‌گفتار کجاست
ج جرم من از زبان بگذشت ساخت است خراب همچو مرا — ح حکیم گر بی‌خود ز لطف چاره بکار رفته کار کجاست
خ خرابم ز فرقت یار کجا همچو بیمار بلاکش کنعان — د دلبند خویش گم کردم دیگرم هوش اختیار کجاست
ذ ذوق جنون بسر افتاد و شیشه زهد را بشکستم زدم — ر ریاضت بسی معلوم کرد تیغ خار ذخار کجاست
ز زهر ماند نخل امیدم بوی وصلش نیامد از نکو — س سراسر شدم خراب از غم تو مرا یار غمگسار کجاست
ش شمع بخت من نمی‌تابد چون ز باد مخالف در آن — ص صبرم نماند در شب هجر چو صبح وصل شکبار کجاست
ض ضایع شد عمر چو عشقی نچشید سوز جام روحانی — ط طراوت وجود همچو ما هم عشوه چشم مست یار کجاست
ظ ظلم هوا و کبر و غرور کرد تاراج کشور دل را — ع عشق جنون تو سر من تا کند قطع این بیمار کجاست
غ غمهای بیکران دارم از رفیقان بی‌وفا در دل — ف فدای تو بار عمر عزیز مرهمی جان بیقرار کجاست
ق قدر جمال خویش بدان مفلس ز ابروی تو در پای — ک کن مرحمت که وقت این است دوای عشق بیکس کجاست
ل لیلی گرفته پرده رخ مینکند جلوه بر در دیوار — م مجنون خویشم همچو بیدل تیر کرده زنار کجاست
ن نقد دو کون آورده‌ام که به بازم بیکد دی یار رندان — و و عبد زاهد من بر ساکن کوره خانه خمار کجاست

ه هلاک که نیست زنده بکش دل بی عشق در عقل بلا شد — لا الف لا بیاز لا بکند تا بدانی که کار کجاست

ه آه نیاز مندی من هر دل از زبانم چرخ گذشت
ی یقین گفت عاشق مسکین وصل گل بیخار کجاست

ای هم عنان بحسن تو خورشید و ماه کجاست — جز طاق ابروی تو مرا قبله‌گاه کجاست
تیر زدی ز ناوک مژگان بسینه‌ام — خون میچکد ز دیده ندانم جرا کجاست
غنی که نیست در دل خوبان بجز دغا — کیشی مرا بظلم بگو آن وفا کجاست
بکم ز ظلم خویش بخاک در تو قسم — ناز و عدا و شیوه چشم سیاه کجاست
جان میدهم ز حسرت یک بوسه از لبت — بر تو که خنده لب دندان نما کجاست
گفتی مرا که تیر بسویم حیا بکن — ای نازنین بدیده عاشق حیا کجاست
ما را ز عشق بتان طعنه میزنی — ای بیخبر ببین که بغیر از خدا کجاست
رفتم زدم ز بهر تفرج بگلستان — بر روی تو بدیده جانم صفا کجاست
از پای تا سرت همه جا گرامی است — می‌پرسی از لبت که مرا مدعا کجاست

مسکین شد از جفای تو آواره از وطن
گاهی نگفتی آن سگ مسکین در سرا کجاست

شاه جیلانی که نازش مس جان را کیمیاست — بر تو انوار روشن قیامت را صباست
رخش نازش با بغرق چرخ انجم میزند — خاک راهش توتیای دیده خورشیدهاست

دردی صد مرده را فی الحال بر خیزد که میکند / آن لب لعلش که دی سر چشمهٔ آب بقاست
آیت واللیل از سودای زلفش نسخه ایست / آشیان حضرتش بالای عرش اعلاست
هست شهبازی که مرغ جان عالم صید اوست / سورهٔ والشمس از رخسار زیبایش گواست
پست شد زیر قدومش دوش هر قطب و ولی / بند نعلینش بفرق اصفیا بال هماست
قیمت این در چه داند جوهریان خرد / از مقام قدر او آگاه بود دانا خداست

در گلستان صفاتش همچو مسکین بر طرف / صد هزاران عندلیب خوش نوا در ماجراست

محبوب سبحان پیر ما سلطان عبد القادر است / سرخیل خوبان پیر ما سلطان عبد القادر است
ساقی بزم عارفان شمع طریق عاشقان / سرمست جام لامکان سلطان عبد القادر است
سلطان تخت جام جم هم ابر نیسان کرم / سرمایهٔ جود و کرم سلطان عبد القادر است
قطب سپهر کبریا نور دو چشم مصطفی / خورشید گردون وفا سلطان عبد القادر است
خرگاه او چرخ فلک گهواره جنبانش ملک / در چهرهٔ یوسف نمک سلطان عبد القادر است
سلطان اولاد نبی شاهنشهی میر کرم روی ز / محبوب رب العالمین سلطان عبد القادر است
سرخیل اولاد نبی چون در دریای علی / افسر بفرق هر ولی سلطان عبد القادر است
جان من جانان من خلد من رضوان من / هم پرتو ایمان من سلطان عبد القادر است
هر جا بود میخانهٔ مخمور با مستانهٔ / از نشئهٔ پیمانهٔ سلطان عبد القادر است

آنکه بحق باشد قرین وز مقدمش شد زمین / عیسی دم و یوسف جبین سلطان عبد القادر است
جنت ز وصفش بهر ثمر در لرزه دوزخ بس سقر / شمع حرم عالم نگر سلطان عبد القادر است
تا نکهت وصلش وزید شد جود و ثنا آنجا پدید / آنرا که ایزد برگزید سلطان عبد القادر است

هر کس بخود دارد سری در طهور عرفان پیری / مسکین ز گلبانان دری سلطان عبد القادر است

چراغ روز نما جان محمد عربیست / ظهور مطلع ایمان محمد عربیست
شمع سراج حق آفتاب جمع رسل / نزول آیت قرآن محمد عربیست
شفیع جد بشر بادبان کشتی نوح / میان شدت طوفان محمد عربیست
طبیب علت یحیی نجات اسماعیل / ز زیر خنجر عریان محمد عربیست
شرار آتش نمرود را ز بهر خلیل / هر آنکه کرده گلستان محمد عربیست
بطور جلوه نما همچو ماه عالم سوز / بجسم موسی عمران محمد عربیست
روان جسم مسیحا فصاحت ادریس / نگین دست سلیمان محمد عربیست
نقاش قصر فلک سجده گاه جمع ملک / صفای گلشن رضوان محمد عربیست
باوج چرخ لطافت چو زهره انس یوسف / و لیک بدر درخشان محمد عربیست
بهار صدق ابوبکر بهر عدل عمر / که علم دانش عثمان محمد عربیست
بجهد تیغ یدالله به بحث بدر شکنی / ولایت شه مردان محمد عربیست

حسن چو دسته گلی از میان گلشن داشت / انیس راه شهیدان محمد عربیست
ز بهر امت عاصی ز شام تا بسحر / همیشه دیدهٔ گریان محمد عربیست
خروش بهر عطا آفتاب بر بام جزا / چو موج دریهٔ غفران محمد عربیست
بیان اهل شریعت قلوب اهل طریق / امام کعبهٔ عرفان محمد عربیست
ببین بچشم غضب بر قلندران زنهار / چرا که سرور ایشان محمد عربیست

چه حد آنکه کنم وصف او من مسکین
صفات کردهٔ رحمان محمد عربیست

ظهور صبح دلارا محمد عربیست / امام مسجد اقصی محمد عربیست
قبای سبز فلک تاج زرنگار قمر / چراغ کعبهٔ دلها محمد عربیست
هر آنکه رفرف قدرش بپیک گشودن چشم / نهاده پا به ثریا محمد عربیست
هر آنکه داده ز فیض قدوم در شب قدر / شرف بعرش معلا محمد عربیست
هر آنکه خورده می وصل از کف ساقی / به بزم قرب او ادنی محمد عربیست
اگرچه حکم مسیحا بمرده میرفت / حیات جملهٔ اشیا محمد عربیست
بهر چمن که ببینی گلی جهان فرسا / بچهرهٔ همه سیما محمد عربیست
هر آنکه مدحت ذاتش به پیچ زبانی خویش / بگفت قادر یکتا محمد عربیست
عنان دل مده [illegible] بجز آن زلف امروز / چرا که شافع فردا محمد عربیست

چه حد انکه

چه حد آنکه کند وصف رفعتش مسکین
حبیب حضرت اعلا محمد عربیست

رشک گلزار جهان خواجه بهاء الدین است / یوسف مصر زمان خواجه بهاء الدین است
شهسوار که فلک مهرهٔ چوگان ویست / این ره تحقیق بران خواجه بهاء الدین است
ره روان کرده بکعبهٔ دل یافته اند / مشعل رهبرشان خواجه بهاء الدین است
این همین گر به برش خرقهٔ درویشی بود / افسری پادشهان خواجه بهاء الدین است
ظاهرا ملک خدا بر سر انگشت ویست / عالمی راز نهان خواجه بهاء الدین است
سالها کرد به پرده بی نبرد تسبیح ملک / کنگر عرش مکان خواجه بهاء الدین است
از سیه خانهٔ دل او در حرم قدس اله / هادی جان جهان خواجه بهاء الدین است
وصف او زنگ ز آیینهٔ جان برباید / جوهر تیغ زبان خواجه بهاء الدین است
مرهم ریش دل از لطف ز پیران باشد / حاصل عمر جوان خواجه بهاء الدین است
حل هر مشکل و فریادرس هر مظلوم / مونس غمزدگان خواجه بهاء الدین است

هست مسکین گدا قمری شیرین سخنش
آه چه خوش سرو روان خواجه بهاء الدین است

سر پیران جهان خواجه محی الدین است / واقف سر نهان خواجه محی الدین است
باعث کون مکان خواجه محی الدین است / مایهٔ روح روان خواجه محی الدین است

جوهری تیغ زبان خواجه محی الدین است

آن شهنشه که در چرخ چو جای دارد — بستون چرخ فلک خیمه سرای دارد

چه ملک و ملک نیز سپاه دارد — در تن نازنین لولاک قبای دارد

با چنین عز و شان خواجه محی الدین است

آنکه از دیده دیدار خدا آمده مست — کفر عالم ز فروغ مهیار و یلی لات

آن شه دین که بر تخت کرامت بنشست — دو دستش بر قطب و ولی را ز قدم کرده پست

افسری بر و جان خواجه محی الدین است

آنکه در صدق چو صدیق بود در ره دین — هست در عدل چو عمر شرف روی زمین

باشد از علم حیا ثانی عثمان بیقین — آنکه او در دلت چو علی نور ولایت بجبین

این ره تحقیق بدان خواجه محی الدین است

در دریای حسین سرو گلستان حسن — مظهر نور دو عین واقف بر سر و علن

در لقب بر عرب آمده است بدر شکن — مرده را زنده نموده لب لعلش بسخن

خسروی زنده دلان خواجه محی الدین است

آنکه بر درد دل خسته مدوا میکرد — نور حق در دلش بر لحظه تجلی میکرد

سرو او جلوه به بستان او دنی میکرد — همچو عیسی بدمی مرده ره احیا میکرد

خلعت جان جهان خواجه محی الدین است

بلبلی

کیست مسکین که کند وصف آن شه ذی کرم — کشته حیران ز صفات کرمش لوح قلم

شد به پیش رخ او ماه جهان تاب عدم — کس نداند بجز حق عظمت آن شیخ حرم

برتر از شرح بیان محی الدین است

ای طریق آشنایی رسم هندوی تو نیست — جز جفا مهر و فا شیوه دل خوی تو نیست

قتل عالم کرده ای بهر دل یک موی تو بست — تیز تر تیغ فلک از تیغ دو ابروی تو نیست

کیست کان مفتون چشم مست جادوی تو نیست

روی پوشیدی چو برق ناقرارم ساختی — بر طریق ابر چشم اشکبارم ساختی

هرکجا منصور سان بر سر دارم ساختی — جلوه کردی در فنی خوار و زارم ساختی

ایچ سرو خوشتر از بالای دلجوی تو نیست

وعده بر من میدهی سوی رقیبان میروی — سینه‌ای در سینه دارم صد داغ حرمان بردی

از برای قتل من چون تیغ عریان میروی — می‌خرامی بر طرف سرمست خندان میروی

از برای قتل من چون تیغ عریان میروی

از حرم داخل شهر بی پرستان میشوم — باز از کیش مسلمانی بت پرستان میشوم

میدهم دست مرید بر کبیران میشوم — از دو جان خاک کوی بت پرستان میشوم

ای صنم بتخانه ام جز جبین ابروی تو نیست

چشم پوشیدی و شوری در جهان انداختی — سرخ پوشیدی و خون عاشقان را ریختی

سوختی جسم وتنم خاکسترم را بیختی   جان من قربان تو بازم چرا بگریختی

خون بهای عالمی با یکسر موی تو نیست

من نمی دانم چه سازم با تو یار تند خو   کس ندیده در جهان مثل تو شوخ فتنه جو

رحم فرما ای بت شیرین زبان تلخ گو   میروم از جور تو صحرا بصحرا کوه بکوه

ره بوی همدمی در گلشن روی تو نیست

آخر ای پیمان شکن تا کی ز من باشی جدا   با رقیبان نادرستی با من ای نا آشنا

روشنا ساز سایه گاهی ای خورشید از بهر خدا   یک سخن بشنو ز من بر بست فکر چون هما

نسبت مسکین مقابل با سگ کوی تو نیست

از خون دل نوشتم در شرح غم کتابت   صد قاصدی فرستم نامد یکی جوابت

هستم چو عندلیب دیوانهٔ کلامت   گر تو شبی بگیری از پیش رخ نقابت

شمع در زمین بمیرد مه در فلک نتابت

چون تو بتی ندیدم هرگز بنسل آدم   از حور و از فرشته از جلوهٔ مکرم

شد زنده ها ز دم تو عیسی به بطن مریم   مهر از شرف نبودی چشم و چراغ عالم

گر این قدر نبودی یار خاره در رکابت

از مهر گشتی من دیر در عهد بستی   شاهم صبا نکردی ای بیوفا شکستی

رفتم بیار زلفت در کوی بت پرستی   بکشت بغمزه ما را آزاد کن ز هستی

ایمن بجان اسیر چشمان نیم خوابت

تا کی چو غنچه جانا با دیگران بخندی   ما را بدرد هجران تا چند می پسندی

اندک ز مرهم وصل با داغ من نبندی   جان شد بره گذارت خاک از نیازمندی

شاید شود مشرف بر مقدم جنابت

در در جهان قلندر گشتم بجست وجویت   آخر یکی ندیدم ای سرو ناز بویت

با درد و داغ حرمان مردم در آرزویت   گر لایق بخاکم بعد از وفات رویت

باشد نشسته در خون از حسرت لبابت

پرده ز رخ فکندی با زخ فغان شکستی   هر جا که مرغ دل بود در دام زلف بستی

دوران ندیده در دهر چون تو بتی بهستی   دل از خیال لعلت آمد بوجد مستی

معلوم شد چنانم پر نشه است شرابت

بودم بره ذات کمتر ز خاک کویت   چون من نبود دیگر زار و نوا بیت

بودم شکسته جانی در کلبهٔ گدایی   گفتی کمینه مسکین هیچم بر ما بیا

گشتم چو بدر انجم از ذوق این خطابت

آخر این شوخ ستمگار مرا خواهد کشت   خار گشتم ز غمت زار مرا خواهد کشت

صد دعا کردم او لعل بدشنام گشود   با چنین تلخی و گفتار مرا خواهد کشت

این چنین رسم گران دلبری بد خو دیدم   بی سبب عاقبت کار مرا خواهد کشت

جلوهٔ گر نبود دلم بر در در قصر دولت   منتظر در پس دیوار مرا خواهد کشت

ميکند نشت همچو صبح خنده زنان با جگر — آه ازين کرده کردار مرا خواهد کشت
ميدويدم ز پيش گريه کنان ميگفتم — آخر اين گرمي بازار مرا خواهد کشت

چشم مسکين چو بران نرگس خونريز افتاد
گفت کين سلسله رسن ودار مرا خواهد کشت

اي مرده دل چه خفتي ايام نوبهار است — فکري بجاز راحت کن امروز روزگار است
گر عاقلي خبردار فرصت ز دست مگذار — عمر است بيمدار او را هم اعتبار است
نادان بکاري مقصد بدست بدست آري — گردان بعمر باري اين ليل واين نهار است
در جور محنت گل امروز کن تحمل ها — گر عاشقي چو بلبل مقصد به نيش خار است
هر سال وماه وهفته هر روز ولحظه لحظه — چون دانهاي سبحه عمر تو در شمار است
هر کس که در جواني حاصل نکرد معني — در فصل ناتوانی چرا نو شرمسار است
با جاهلان نادان هيچ است هزار دستان — با عاقلان دانا يک نکته صد هزار است

مسکين رخ سياه را سازم شفيع محشر
قدري بجا اگر ندارد هم رنگ زلف يار است

دردا که دلبري اين سرمست وشوخ وشنگ است — سرتا به پاست خورشيد ليکن دلش چو سنگ است
هر دل که روبرو شد با زلف او فرو شد — بر درياي تجلي افتاده چون نهنگ است
از دست چون تو صياد جان را جان برد صيد — بر قوس ابروي او از غمزه صد خدنگ است

ياران

ياران چه حيله سازم با ترک مي پرستش — لشکر بناز بسته استاده پا بجنگ است
غلطان ز عارض او خوي گشت ژاله ژاله — هر يک بجان عاشق چون گوله تفنگ است
از تيغ هندوي او زاهد بجان ببر بيز — تشنه بخون مسلم چون کافر فرنگ است
تا جاودان نسازم ترک شراب نوشي — زيرا که لعل يارم ميگون و باده رنگ است
در اوج چرخ فربش شاهين عقل پا پر — در عرصه کمالش چون رخش فهم لنگ است
شاهنشه جمالش جا کرد در دل من — در پيش عزمت او ملک دو کون تنگ است

مسکين اگرچه غرقي در بحر جرم خويش باش
عيب غلام جستن بالله ز خواجه ننگ است

بيا که درد مرا جز لبت دواي نيست — بملک ديده من مثل تو روشنايي نيست
بقتل چون تو بت مه وشي کمان ابرو — قسم بزلف تو گرفتار نا بکاري نيست
بهر ديار بديدم نگار رو قمري — يکي چو بدر جمالت بدربا بي نيست
اگرچه حکم مسيح کرد مرده را احيا — ولي چو آب زلالت بجان فزايي نيست
ز گنج حسن تو يک بوسه اميد من است — که نا اميد کسي از دولت خدايي نيست
بچشم تو دل و دين داد مو نشد مايل — مگر بمذهب تو رسم آشنايي نيست
چه گونه زار نالم بکنج تنهايي — که هيچ درد فزون از غم جدايي نيست
برو بر آتش ميخانه اش بسوز ابدل — که ميل با ربدين دلق با ريايي نيست

بجست وجوی تو اید دست در بدر خدام / وگرنه مقصدم بدولت بر گدایی نیست

زبلبلان خوش الحان بیاد مدحت تو
ببستان طوطی مسکین بخوش نوایی نیست

بعالم چون تو رعنا دلبری نیست / سهی سرو بت غارتگری نیست
بت زلفش که انباز ندارد ... / ولی چون من ز عشقش کافری نیست
هوس دارم که از جان سجده آرم / بمحراب هلالت رهبری نیست
زبهر غارت ایمان عاشق / ز چشم مست تو ظالم تری نیست
اگرچه چشمهٔ کوثر لذیذ است / ولی چون لعل تو روح پروری نیست
میان کعبه و بتخانه و دیر / ز سودای تو خالی پیکری نیست
کجا افغان کنم از جور دستت / ز تو در دو جهان بالاتری نیست
میان بحر دلها سیر کردم / بجز عشق تو دیگر گوهری نیست
ز انوار تجلی جمالت / نشان یار من بر زیوری نیست

چو مسکین عندلیب خوش نوایی
میان باغ وصفت دیگری نیست

یکشب نشد که هجر او خون از دل مژگان نریخت / اشک ندامت دمبدم از دیده بر دامان نریخت
با هر که بنشیند سنبل پریشان کرد رفت / در بادهٔ جمعیتم آن زلف کافر تا نریخت

می خورد مست آمد برون خنجر بکف آن سرو ناز / ننشست تا خون مرا در پای مستان نریخت
در در صدف صورت نه بست در بحر بی پایان دل / تا ابر نیسان کرم یک قطرهٔ باران نریخت
گفتم بدین حسرت هلاک گشتی در لحد گردید خاک / سودای آواز سر نرفت ذکر لبش از جان نریخت

مسکین بکوه میکده یا زهد و تقواره نبرد
تا آبروی خویشرا در مقدم خوبان نریخت

یاران دل من واله و شیدای فقیر است / اندر سر من فکر و تمنای فقیر است
هرگز نکند جانب فردوس نگاهی / هر دیده که مایل به تماشای فقیر است
انوار رخ یوسف برق شجر طور / یک لمعه از عارض زیبای فقیر است
سرمایه خلق عالم معجز عیسی / اندک سخن لعل شکربار فقیر است
چون حلقه در بحر حقیقت زده ام گام / آنجا که مکانی نبود جای فقیر است
پیراهن لولاک چو خیاط ازل دوخت / زیبندهٔ سرو قد رعنای فقیر است
اسفید کند و شود هر جامهٔ عصیان / یک قطره از رشحهٔ دریای فقیر است

با ملک دو کون سر ز نخوت چو فرو نکرد
مسکین که بجان خاک سر پای فقیر است

حرفش یک پایه زکات نه درویشان است / در زبان قلم افسانهٔ درویشان است
صدف گوهر مکانی که بنامش زد ازل / مقصدش گوهر یکدانهٔ درویشان است

زلف حوران بهشت دیده چشم فلک جاروب در میخانهٔ درویشان است
دور از رحمت حق آنکه بود چون ابلیس دل سیاست که بیگانهٔ درویشان است
گر بتن زار و خرابند بدان عیب مکن گنج حق در دل ویرانهٔ درویشان است
همچو موسی ز خودی بیخبر افتاد بطور نشئه و جرعه پیمانهٔ درویشان است
روز محشر که بگویند همه خاصان نفسی بار عالم همه بر شانهٔ درویشان است

آنکه مسکین ره یک تیر نگاه کرد شهید
نرگس دلکش مستانهٔ درویشان است

شدم یاری یار که یاری نداشت بچیدم گلی را که خاری نداشت
بکویش رسیدم شبی ناگهان زمانی دلیل و نهاری نداشت
بقوس قضا بسته تیر قضا بجز کفتری دل شکاری نداشت
ز چشمش چنان نشئه یافتم شراب دو ساله خماری نداشت
بدور شمع رویش مرغ جانم چو پروانه یکی قراری نداشت
بدریای وصلش بسان حباب بهر سو دویدم کناری نداشت
بمیدان نازش بسی کشتگان بدیدم که حد و حساب نداشت
بقلم بسی وعده فردا نمود که یک وعده استواری نداشت
چو بیرون شدم از سرای جهان دگر حاجب و پرده داری نداشت

شکستم طلسمات اماره را بگنج رسیدم که ماری نداشت

ازان داشت مسکین نهان سر عشق
که در دهر یک یار غاری نداشت

دلم بدور گل روی دوست حیران است چو لاله در جگرم داغهای حرمان است
ز تاب سنبل او گشت عقل سودایی بقای فهم خراب خرد پریشان است
چسان بجانب محراب رو کنم ناصح مرا که ابروی او قبلهٔ دل و جان است
بچشم رو بتو آمدم که دیدم گفتم که کار مردم تقوای فرهه ویران است
کباب شد جگری من ز قهر نمود بدار همی کشدش هر کجا خدادان است
زدست بر مغبچه نخورده قدحی ترا چه سود که جهان مست جام عرفان است
هر آن کسی که ز نور زید عشق نه رو بتابان خجل ز کرده خود عاقبت چو شیطان است
بنفس خویش مسلمان شو ای عزیز من ازین چه سود که گویند فلان مسلمان است

اگرچه نیست مسکین بنفس خود مسکین
بیا ببین که عجب کار خدادان است

روز من شب گشت ای خورشید تابان الغیاث بر کش از بهر خدا از گریبان الغیاث
می‌زند سیل فراقت هر نفس موج ز دل مردم چشمم نشسته غرق طوفان الغیاث
حیف خانه ویران سینه بریان مردم مجنون ناله افغان کنان افتان و خیزان الغیاث

در سرم می بارد آتش از هوای روی دوست | در کف پا می خورم خار مغیلان الغیاث
صد هزاران مرده زان لب زنده شد واحسرتا | کی شود درد منی بیمار درمان الغیاث
دل ز تیر غمزه اش افتاده است در موج خون | میرود از حسرت لعل لبش جان الغیاث

عید من روزی بود مسکین به پیش [illegible] خویش
تا کند جان را بتیغ یار قربان الغیاث

الغیاث افتاد شور عشق در جان الغیاث | میرود خون جگر از دیدهٔ غلطان الغیاث
برق لعل آتشینش خرمن تقوای بسوخت | برده کفرستان زلفش نقد ایمان الغیاث
دیدهٔ یعقوب جان در انتظاری شد سفید | کی بیاید یوسف من سوی کنعان الغیاث
آتش عشقت بجان [illegible] | گشت [illegible] الغیاث
بلبل بی کلبه ام [illegible] از وطن افتاده دور | آه ز کج رفتاریهای چرخ گردان الغیاث
قامتم از غم دوتا شد زیر بار معصیت | دست من گیر از کرم ای بحر غفران الغیاث

بنده مسکین خاک شد از حسرت لعل لبت
تا قیامت کی رود از جان حیران الغیاث

عمرم گذشت بی غم جانان عبث عبث | مانند خاک بازی طفلان عبث عبث
دل رفت یار رفت چو لاله ازین چمن | بردیم داغ حسرت در جان عبث عبث
مجبور ناتوان که ز تو شادمان نشد | داری بکف نگین سلیمان عبث عبث

گر بحر علم طاعتی [illegible] | جهد نکرده بغفران عبث عبث

مسکین تمام عمر بلهو و لعب گذشت
فکری برای خود که نکردی عبث عبث

یارب این درد دل و ناله آه را چه علاج | چشم دریا صفت و موج بلا را چه علاج
سعی کردم که جمعیت بکف آرم اما | هر طرف کجروی زلف سیه را چه علاج
بسته ابرو بکمان ناوک مژگان [illegible] | خندهٔ زیر لب و نیم نگاه را چه علاج
ناصحم گفت بیا توبه کن از عشق بتان | گفتم ای بیخبر این ناز و ادا را چه علاج

زاهدا سنگ ملامت چه زنی مسکین را
سرنوشت ازلی قسم [illegible] را چه علاج

بیرون ما را بگلستان چه احتیاج | با قصر حور و روضهٔ رضوان چه احتیاج
دارم هوای [illegible] خاک درت بسر | شوریده را بملک سلیمان چه احتیاج
هر دل که یافت بوسه ز لعل تو زنده شد | آنرا بجام کوثر و حیوان چه احتیاج
برخیز از فراش من ای بیخبر طبیب | بیمار درد عشق به درمان چه احتیاج
از بحر دل بدیده مرا کان گوهر است | این لؤلؤ را بلعل بدخشان چه احتیاج
از سیل اشک خانهٔ عیشم خراب شد | ویرانه را بملک سلیمان چه احتیاج

مسکین چو عود بر در میخانه سوختیم

عشق الجو… چه زر … جهد نکرده بفقران عبث عبث

مسکین تمام عمر بلهو لعب گذشت

فکری برای خود که نکردی عبث عبث

…د دل ناله آه را چه علاج | چشم دریا صفت و موج بلا را چه علاج
…جمعیت بکف آرم اما | هر طرف کج روی زلف سیاه را چه علاج
…کمان ناوک مژگان | خنده زیر لب و نیم نگاه را چه علاج
…توبه کن از عشق بتان | گفتم ای بیخبر این نار دوا را چه علاج

زاهد اسنگ ملامت چه زنی مسکین را

سرنوشتانوشته نقل را چه علاج

…بستان چه احتیاج | با قصر حور و روضهٔ رضوان چه احتیاج
…خاک در بسر | شوریده را بملک سلیمان چه احتیاج
…بوسه ز لعل تو زنده شد | آنرا بجام کوثر و حیوان چه احتیاج
…کن ای بیخبر طبیب | بیمار درد عشق ره بدرمان چه احتیاج
…را کان گوهر است | این لولو را بلعل بدخشان چه احتیاج
…خانهٔ عیشم خراب شد | ویرانه را بملک سلیمان چه احتیاج

مسکین چه عود بر در میخانه تو ختم

ای پادشاه حسن ستم بگدا ایا ملکن مکن | منما ظلم عالمی ویران مکن مکن
زین حدیث قصه قارون تو نشنو | چیمی چقار بفقران مکن مکن
خواهی بگلشنت نرشد آتش خزان | جور و ستم ببلبل نالان مکن مکن
اول نمودی یار شو عافیت رقیب | حرف غلط نوشته بقران مکن مکن
محرم مکن بخلوت صحبت رقیب را | سگ را مقابل صف شیران مکن مکن
خورهی در بر کمال رشن ای شیخ | با تیغ خشم قتل خوابان مکن مکن
خندان چه غنچه هم نفس دیگران مشو | چشم مرا ز گریه چو طوفان مکن مکن
سروی خیال سرو بود در کنار جوی | از جویبار دیده خراب مکن مکن
تمنای روی خویش بنا یار فدا که خال | ما را ای خبر بروضهٔ رضوان مکن مکن
درد جفا بتر بود از کفر در طریق | کافر مشو ستم بمسلمان مکن مکن

مسکین خسته گر نصیحت ز راه مهر

ای شاه حسن ستم بگدا ایا مکن مکن

در سرم می بارد آتش از هوای روی تو … وقت

صد هزاران هر ده …

دل ز تیر غمزهٔ اشرا…

العیاث اقد شور…

برق لعل آتشینش …

دیدهٔ یعقوب جان …

آتش عشقت بجان …

بلبل ای گلعذار قد سرو از …

قامتم از غم دو تا شد زیر …

بنده م…

تا قیامت …

عمرم گذشت پی غم جانان عبث عبث

دل رفت یار رفت چو لاله ازین چمن

بیچاره ناتوان که ز تو شاد مان نشد

ما را بطور موسی عمران چه احتیاج

سر زد گل رویت و چمن رفت بتاراج / نرخ همه خوبان جهان رفت بتاراج
باطره عنبر شکنت دست صبا زد / صد قافله مشک ختن رفت بتاراج
از شوق کمند خم ابروی تو هیهات / مرغ دل خوبان ز بدن رفت بتاراج
نطقی که تراست طوطی کلمه از شریعت / وز بلبل خوش لهجه سخن رفت بتاراج

آخر بسر تربت مسکین قدمی نه
وز آتش شوق تو کفن رفت بتاراج

ای بر سر کویت دل حیران شده محتاج / بیمار فراق است بدرمان شده محتاج
هر کس نکند قمری من میل بطوبی / بر قامت السرو خرامان شده محتاج
فرما تبسم که زند جامه بتن چاک / در فلک غنچه به بستان شده محتاج
از حسرت چاه ذقنت چشمه کوثر / بنشسته بلب تشنه حیوان شده محتاج
معجزی بکف آور که شود چاره عصیان / محشر بجز روی آمده خلقان شده محتاج
تا رخت ز عالم طرف قدس کشیدی / صدیق تو با دیده گریان شده محتاج
خون شد جگر عمر و از دیده فرو ریخت / عثمان غنی باشه مردان شده محتاج
از فرقت بالای تو محراب خمیده / منبر نگران مانده یاران شده محتاج
با نغمه جان بخش تو ای بلبل حق گوی / بر شام و صباح کمش قرآن شده محتاج

مسکین که بیاورد فردوس برد عالم
با خاک در قدس تو چندان شده محتاج

بردار ز رخ پرده که امکان شده محتاج / بر صبح رخت شام غریبان شده محتاج
از فرقت تو دیده یعقوب وداع کرد / یوسف برخت در چه کنعان شده محتاج
آورده خلیلی بدرت فدیه برون آی / تا اینکه کند پیش تو قربان شده محتاج
عالم همه پر شهره شد از دست قضایی / بفر رت که آن موسی عمران شده محتاج
تا آنکه بر دیده بشرف خاک درت را / چشم ملک و گیسوی حوران شده محتاج
باز آ که ز خاک قدمت عرش معظم / تا نور دهد در نظری جان شده محتاج
بگذر ز بهر سوی او ولی قدمی زن / بر وصل تو آن یار قدردان شده محتاج
دارد نظری آنکه کند قاف مسخر / بر اسم خوشت مهر سلیمان شده محتاج

ای بر سر کویت دل حیران

مسکین بشکن خامه که امکان بیان نیست
بر خواهش تو بخشش سبحان شده محتاج

ای بر گل رویت مه خاور شده محتاج / خوبان جهان جمله سراسر شده محتاج
محراب دو ابروی تو شد قبله دلها / با طره مشکین تو عنبر شده محتاج
دیدار خدا دیده بینای تو دیده است / نعلین ترا عرش منور شده محتاج
ای از دم جان بخش تو عیسی نفسی داشت / بر چاه زنخدان تو کوثر شده محتاج

حرف خوش تو دلکش و خوی تو فرح بخش … با خندهٔ شیرین تو شکر شده محتاج
عالم ره منور کن و از روضه برون آی … خلقی بتماشای تو سرور شده محتاج
بازآی امامت بکن ای زینت محراب … یاران نگران مانده و منبر شده محتاج
از دهر فنا سوی بقا تا تو برفتی … صدیق تو دلخسته عمر شده محتاج
عثمان غنی یک نفس از گریه نیاسود … آن شیر خدا خواجه قنبر شده محتاج
بنشین بسر تخت عدالت شه عالم … بر خاک درت خضر و سکندر شده محتاج

هرگز دل مسکین نکند جانب طوبی … بر قامت رعنای تو دلبر شده محتاج

ساقیا وقت گل آمد باز میخواهم قدح … ماجرای بلبل آمد باز میخواهم قدح
در مشام جان ما از نکهت باد صبا … نیز بوی سنبل آمد باز میخواهم قدح
گاه بشکل گل برون از آن نگار خود نما … گاه برنگ بلبل آمد باز میخواهم قدح
از شراب شوق او بگذره بیکار نیست … هر سو بانگ غلغل آمد باز میخواهم قدح

از غلام مسکین بوی وصل یار شهر جو … تشنه لب جز و کل آمد باز میخواهم قدح

ساقیا فصل بهار گل آمد باز میخواهم قدح … می رفیق غمگسار است باز میخواهم قدح
سالهای جستمی آن گوهر یکدانه را … بین که با من یار غار است باز میخواهم قدح

ردی

ساقیا بنشست در ملک دل سلطان عقل … جذبهٔ مستی بکار است باز میخواهم قدح
هر نفس منصور جان ما بگه انا الحق میزند … میل او بر سوی دار است باز میخواهم قدح

کی شود سیراب مسکین از می کوثر او … تشنهٔ دیدار یار است باز میخواهم قدح

میبدم هر جا که دمادم لب پیمانه چرخ … چونکه میخند و صراحی میزند مستانه چرخ
در میان بزم جان افروخت شمع معرفت … مرغ جانم میزند بر صورت پروانه چرخ
من کی دایم چو مستر لعل از جام می … میزند در چشم من با جام و در میخانه چرخ
گر فته بار غم خیزد فغان از کوه قاف … گر بحر برق آهم میشود دیوانه چرخ
در حریم یار کاهش روز و شب چون گدایان … میزند شمس و قمر بر دو بوی کاشانه چرخ
سنگ طفلان میخورم اندر سر بازار عشق … میزند هر جا که مارا این دل دیوانه چرخ
کو بکو صحرا بصحرا در بدر گرد جهان … میزنم در جستجوی آن در یکدانه چرخ

طالب کهنه از مسکین از وطن افتاده دور … میزنی چون جعفر روزی یا چند در ویرانه چرخ

خوردم ز دست ترک فرنگی که واخ واخ … در دل نهفته زخم خدنگی که واخ واخ
هر قطره خون چکید ز زخم بروی خاک … و ز قطره شد پدید پلنگی که واخ واخ
رفتم به بحر عشق که آرم دری بکف … گشتم اسیر کام نهنگی که واخ واخ

کردم هوای دانهٔ خالش چو کفتری — صیاد زد مرا بتو فنکی که واخ واخ
با فوج عشوه کشور زهدم بباد داد — عالم خراب عربده جنکی که واخ واخ
تا چند کل یکی زکلستان کوی او — خوردم بسینه خدنک ملنکی که واخ واخ
کفتم بیش ره بوسه زنم آیم بکام جان — زد پاسبان زکوشه دلسنکی که واخ واخ
یاران فتاده است سروکارم چنان بکم — با همچو جفای خافر تنکی که واخ واخ

مسکین بکو که کرد ترا پی کنه شهید
بکمانهٔ نو مست دو رنکی که واخ واخ

مخمس

دیده جانرا قدم ایها العاشقان سوی پیش کنید — عمر فانی را بقا از شبنم جولیش کنید
شام هجرانرا صبا از پرتو رویش کنید — قاب قوسین را نکاه از طاق ابروش کنید

کر ندیدید عرش را طوف سر کویش کنید

دیدهٔ دوران ندیده اینچنین زیبا پری — بلکه حق ظاهر نکرده چون تو عالی منظری
آفتاب آید برون از بانشیند مشتری — قیمت خورشید کنعان را بمصر دلبری

جامی آنذار دکه صرف خال هندویش کنید

شورش روز جزا افکنده هجرانش برسرم — نیست یاران بعد ازین جز در قرار دیکرم
جامهٔ ناموس را آخر چو مجنون میدرم — سر بصحرا برم از عشق لیلی ابترم

ورنه در پای دلم زنجیر کیسویش کنید

کل ز بلبل شمع از پروانه امشب تا صبا — از سکندر کشور از خضر است چون آب بقا
باغ خند از زاهدان بالای طوبی یار ... — قمری از روییم اید دوستان بهر خدا

پیش من از وصف سرو قد دلجویش کنید

دور از خاک حریمش زنده کی باشد ممات — زهر باشد در غمش بی کام دل جانرا نبات
جان سپردن بر سری کوی بیش آب حیات — روی هر کس سوی قبله میکنند بعد از وفات

ای عزیزان در لحد روی مرا سویش کنید

دوستان کم کرده ام آن دلبری زیبا قدر — نیست چون او در لطافت هیچ ابنای بشر
درکمان غمزه دارد ناوک شق القمر — هرچه کاهی بنکری بر رمز مازاغ البصر

جان مسکین را اسیر چشم آهویش کنید

شب خیال روی یاری داشتم نکذاشتند — مونس شبهای تاری داشتم نکذاشتند
عندلیب قدس بودم کرد میدان اسیر — مشت خاری در عذاری داشتم نکذاشتند
داشتم چشم بخشش شش جهت افکند چشم — اندکی جذب خماری داشتم نکذاشتند
نقد ایمانم ببرد باغمزهٔ کافرزاده کان — در رهٔ دین اعتباری داشتم نکذاشتند
سوختم منصور سان خاکسترم دادند باد — لذتی از زخم داری داشتم نکذاشتند
پرده رازم درید آخر که غمازان چرا — خلوتی با یار غاری داشتم نکذاشتند
دادم از وصلش نویدی جان هجران دیده را — اندکی هوش اختیاری داشتم نکذاشتند

دو عای جان اکفتم دو صد دشنام شنیدم
نهادم سجده بکری کفتم کار آسان شد

خون افشام در لب است خط سبز باش نشسته
با جا عشق مسکین چو زنخ لعب آزار نشسته

زخواب آمدیم سر بر کن جمال یار بابان شد
ز عکس عارض روشن فلک را نور فشان شد

پدید آمد چنان طفلی هر عالم صید قربان شد
کی گفتی خوش شیما و دایه کهواره جبان شد

چو خضر از چشمه حیوان نخورد و لعل از ان تشنه
حدیث لعل او شنیدم بس از جور دل پیمان شد

منی مجنون سبک مکتب حدیث عشق میکفتم
شدم در شهر من رسوا و کم در بیابان شد

ازان افسون عزالیس شبه تا موس شکست
دل دیوانه ام تماشای سنگ طفلان شد

رای از پرده غفلت بگو مید مرده دلها
مسیحا در ظهور آمد که هر از در دوران شد

فغان کان شهسوار از دور فکند سمند تا زد در میدان
هزار از همچو من مسکین بخاک تیر باران شد

جان تجدید صحبت میکوید
تا بروز وفات میکوید

بحیاتش بکفتم اندر عصر
القریب نجات میکوید

من هر باشم در وضف او کهم
در صدایش صلوات میکوید

نرو لعل لب تو وقت کلمات
هر که ز آب حیات میکوید

بحث نرع شوق مسکین

زنده کیرا مماة میکوید

هر دم نکریم چنین کم از غیب یا بمو ار خود
افتاده ام در کنج غم از وصال یار خود

شب از خیال آن صنم از خون جل کردم رقم
خود کفتم خود سوختم چنین شمع از کفتار خود

شب از خیال آن صنم از جنبش در کلشن و صحبتش بسم
نی دست آنکه جاند هم حیران ام اندر کار خود

هر کس بخلوت خانه در صحبت جانانه
ما و علی دیوانه با اخشم هر بار خود

عید است مبارک باد کرد با یار خود مطلع در
آن ماه من سر بر نکرد از درد دیوار خود

زد آتش هجران شرر دل سوخت شد بریان جگر
کردم کریبان نیل و فراز اشک خون آثار خود

مسکین ندارم در جهان یک محرم راز نهان
تا شمه سازم عیان اندر دل بیمار خود

عید است هر کس روبرو با دلبر دلدار خود
یارب مبادا کس چو من مهجور دور از دلدار خود

شب بر خیال لعل می از جان کشیدم سوز دو دیده
آتش زدم در ملک کی از برق آه آتش بار خود

چون قمریم بی بال و پر غرق بخوناب جگر
نالان بشاخ هر شجر بی سرو گل رخسار خود

میرفت سیر گلستان از آتش شوقم بیجان
دستش بدست دیگران دامن کشان از خار خود

رحمی نکرد آن باغبان با عندلیب ناتوان
زد آتشی در آشیان افکند از گلزار خود

دوزخ لعب سوز نده تر حور و حجر از نار سقر
آن شوخ بنماید اگر با عاشقان دیدار خود

یاد از سکان کوی آن جانانه می آید مرا

مسکین ازان دارم هوس با دیدن اغیار خفه

پوشیده بود حسن بتان در پرده اسرار خفه / بنمود در کون مکان از عشق ما اظهار خود

از باده رخسار او افتاده اند مست هر طرف / موسی صفت بر طور خویش منصور بر دار خفه

یکجلوه کان ماه شهود از چهره لیلی نمود / دین و دل از مجنون ربود بازش مکار خفه

فرهاد کو غم پیشه جان داد زیر تیشه / شیرین نداد ش بوسه از لعل شکربار خفه

بردم به بازار از بتان سرمایهٔ اسلام را / لبر کفر نگردندش پسند با حلقهٔ زنار خفه

نی ره مراد بتکده نی آبرو در مدرسه / بس مانده ام حالی تبه حیران ازین بکار خفه

مسکین دل غمدیده را بردم به پیر می فروش

تا داد بر وی جرعهٔ از باده گلنار خفه

باز آ که کنم سیر نگاهت مزه دارد / چین سر کاکل زلف سیاهت مزه دارد

از طاق هلالت بکنم قبله محراب / از شوق نهم سجده بپایت مزه دارد

گر مایهٔ دین راز کفم برد غم نیست / چشم سیه هوش ربایت مزه دارد

خوش میروی و میزنی در سینه چاکم / هر ناوک برگشته نگاهت مزه دارد

یک بوسه اگر خیر کنی بهر درویش / در کنج لب عارض ماهت مزه دارد

بر وای من نغمهٔ تنبوره ندارم / در گوش دلم لیک صدایت مزه دارد

بر بسته میان آمده از پی قتلم / شمشیر کج قبضه نگاهت مزه دارد

بگذر ای اقتم چو حب بقد و قامت / گاه بوسه زنم بر کف پایت مزه دارد

خوش رنگ روی شکر گلستان بر فتنیان / من خاک نشینم بر شکر را هیبت مزه دارد

هر کس رضا بسلطان دفع بلا سا / بگذار بلا را که بجا نم مزه دارد

مسکین زغم چرخ ستمگار تنگ آن / سوز جگر و ناله و آه هیبت مزه دارد

آمد چو برق از نظرم اضطراب کرد / آتش فگند جان دلم را کباب کرد

گفتم مرا بلاکش مکن عمر من مرو / نشنید این سخن من از من شتاب کرد

مارا گذشت در دیده ساخت هجران / بهر خدا ببین که چه کار صواب کرد

تا شد پدید چو ماه هلالش بشام عید / هر کس که دید قبله معنی حساب کرد

مجنون چو نخل پنجه دوانید در زمین / لیلی ببالش چون شکر خود را خطاب کرد

موی سیاه دفتر جهان را فرا گرفت / کان ترک شوخ پای بچشم رکاب کرد

مسکین ببوی لعل لب شیخ پیر او / دنیا و دین بعوض جام شراب کرد

بگذشت همچو برق زمن اضطراب کرد / آتش فگند جان دلم را کباب کرد

با این دو چشم مست با این حسن دلفریب / هر جا رسید خانه عالم خراب کرد

چون نخل دانه دلم از نظر چکید / گر آتش خیال لعل لب یار آب کرد

تا دید جانم عشوه شمشاد قامتش / در سایه نهال عدم باز خواب کرد

بایک شکرین از دلم ... بود — عمری اگر بدو ز هجران غذا کرد

مسکین خسته گر نکند گریه چون کنه — لیلی فراق خانه صبرش خراب کرد

عرق ز شرم تو در چهره گلاب دیدم — ز چشم تو اثر فتنه در شراب دوید

خیال سرو تو آمد بدیده ما شاخت — نهال خار مغیلان بباغ خواب دوید

شبی بگوشه بام آمدی ز حجله ناز — قمر ز شرم پیش بپرده سحاب دوید

شکفند تا ز قلندری چو خاطر دهان لبنان — چو ز دیده جان گرد آفتاب دوید

ز تیر بتم بکلدشتی و گلفتی کشته ماشت — دوباره زور بتن و جان زین خطا دوید

بجود هرچه نزندی و [illegible] مسکین — بیوی خاک حریم تو چون گلاب دوید

تا سر زلف افشان ساختند — کار عاشق را پریشان ساختند

طاق ابروی تو چون زینت گل — قبله گاهی همه عرفان ساختند

در خم زلف تو والشمس الضحی — آفتاب ملک ریحان ساختند

ترک سرگشت ترحی خانه — رز برای اهل وحیدان ساختند

منشی قدرت رخط دل گشت — جز دلی بر در قران ساختند

وز لب تو شد چکیده یک قطره — سلسبیل و آب حیوان ساختند

وز دم تو شرح [illegible] مکشوف شد — صد هزاران گنج پنهان ساختند

دو هستی دوشند

دل چو یوسف گم گشته را — پر از آن چاه زنخدان ساختند

بود نرگس طوطی صد ربسی — سرو نازت را خرامان ساختند

از برای سیرگاه گلشنت — پاسبان از حور و رضوان ساختند

بهر جولان سمندت عرصه — عاشقان از دیده جان ساختند

بنده مسکین را به باغ وصف تو
عندلیب شکرافشان ساختند

نگار من که از رخ پرده و گرد — شب تاریک عالم را صبا کرد

نهادم سجده بر طاق هلالش — مرا با یار با مثل آشنا کرد

شوم قربان چشم می پرستش — که مستم از می عشق خدا کرد

شرار شمع رویش پیکرم سوخت — خلاصم از کمند مدعا کرد

ز لعلش بوسه کردم گدایی — چو خضرم زنده از عمر بقا کرد

غبار مقدمش چون ذات اکسیر — مس قلب وجودم را طلا کرد

شوم مسکین فدای عیسی خویش
به هر دردی که درمانم دوا کرد

تا تو در گلشن نشستی گلهای انشا خار شد — سرو از سودای قدت در بس دیوار شد

غنچه از لطف دهانت بیرون ارم [illegible] — طوطی از نطق لبت خاموش از گفتار شد

سنبل از سودای زلفت داد جمعیت بباد / نرگس از جادوی چشمت جاودان بیمار شد
تا نمودی یوسف حسن چهره از زیر نقاب / لولوی عمان چو زلیخا [illegible] شد
چون نشد یک بار این لطف تمامی در بتکده / بت بگفتار آمد و دین ترا اقرار شد
اندک اندک خسرو حسن تو عالم گیر گشت / از سمک تا بر سما نام خوشت اظهار شد

بی جای دیده اگر گل مرگ است عجب گر مرگ عندلیب
بنده مسکین بی رخت از زندگی بیزار شد

السلام ای آنکه تخت لامکان جای تو بود / در نظر بار او ادنی بیستی سینای تو بود
السلام ای آنکه رخش نازم اندر شوق / چهار طاق هفت ایوان ز صحرای تو بود
السلام ای آنکه اندر شام اسری عبده / منتظر خیل پری بهر تماشای تو بود
السلام ای آنکه کحل دیدهٔ عرش کریم / ایشهٔ عالی نسب خاک کف پای تو بود
السلام ای آنکه در رتبه گر روح الامین / بنده فرمان بر پیک درگاه تو بود
السلام ای آنکه از رخش رفت موسی کلیم / جلوه کرد طور آن نور تجلی تو بود
السلام ای آنکه از جوش عدم موجی نشد / ورنه در بحر قدم آن در یکتای تو بود
السلام ای آنکه روشن از دین این جهان / مهر و مه چون تکمهٔ در بند خرقای تو بود

صد سلامت میکنم از دیده جان هر نفس
بنده مسکین کان کمینه کلب درگاه تو بود

دردمندان گر نظر با چشم جادویت کنند / نقد جان را فدای تار گیسویت کنند
می‌شود کافر بقول مذهب اهل قلوب / هر کسی سجده بجز محراب ابرویت کنند
گر ببیند بر خم سینه ماه سپهر / تا قیامت آفرین با شصت بازویت کنند
گر بیابند بوی وصلت زاهدان در بتکده / بگذرند از دین و زنار از سر کویت کنند
همچو موسی کلیم از خویش گردد بیخبر / گر بسینا جلوه رخسار نیکویت کنند
جای آن دارد سلیمان حشمتی تاج نگین / بر فدای یک دانهٔ خال هندویت کنند
آمده عیسی چو مفلس کاسه زرین بکف / معجزه دریوزه از لعل سخنگویت کنند
تلخ میگردد حیات جاودان در کام خضر / هر چه گاهی یاد از آب لب جویت کنند
ماه کنعانی اگر چه با حسن لطافت شد عزیز / از خجالت کی تواند جا به پهلویت کنند
می‌شود فرش قدومش شهپر روح الامین / می‌پرستان که طواف کعبهٔ کویت کنند

بر طریق بت‌پرستان بر در و دیوار دل
بنده مسکین تصور قد دلجویت کنند

چون نمی‌آییم بسویش دشمن جان میشود / چونکه می‌آییم درون خانه پنهان میشود
میبرد اول دل از عشق با مهر و وفا / بعد از آن سنگین دل از مهر پشیمان میشود
سعی دارد از پی آبادی بیگانه کان / از برای ما چو سیل خانه ویران میشود
بر کیهٔ ما نمی‌بارد ز ابر رحمتش / ورنه هر خار و خس از فیضش گلستان میشود

می برد اول دل دوم زر و سیم خرد | چهارمی بر قصد دین مخحنم زایمان میشود
ای صبا بهر خدا از زلف لیلی دم مزن | خاطر جمعیت از مجنون پریشانی شود

بنده مسکین ز دست آن بت بهانه شکن
گاه گبر و گاه ترسا گاه مسلمان می‌شود

خوش آنکه ز لعلت شکری داشته باشد | در گلشن وصلت ثمری داشته باشد
یاد از چمن گلشن فردوس نیارد | هر کس که بکویت گذری داشته باشد
هرگز نشود سیر ز آفاق حوادث | در عشق تو زیبا پسری داشته باشد
در مذهب ما دعوی اهل عشق حرامست | آنرا که تعلق بسری داشته باشد
ان [illegible] انکس که چو در عشق نورد | با قد رخسارش نظری داشته باشد
با کس نبود از غم بازار قیامت | هر کس که چو تو چاره گری داشته باشد
از من بچه سان یاد کند یار که هر سو | صد عاشق خونین جگری داشته باشد
در گلشن وصل تو بسازم وطن خویش | گر مرغ دلم بال پری داشته باشد
خوش آنکه چو سرمه صفت جا ز اخلاص | در دیده صاحب نظری داشته باشد

مسکین منما شکوه ز بی مهری آن ماه
شاید که در دام قدری داشته باشد

چه شود همدم جانی چه شود | گر ز هجرم برهانی چه شود

جان بلب

۵۷

جان بلب آمده منتظرم | قدمی رنجه رسانی چه شود
یکدو بوسه ز لب لعلت بخش | چه شود آه فلانی چه شود
یکشبی مونس جانم گردی | نقد جانم بستانی چه شود
گریه ادل یعقوب رسی | یوسف مصر معانی چه شود
بزم ما عطر ندارد امشب | زلف سنبل لعبانی چه شود
بتو دارم سخن از جور رقیب | حرف آهسته برانی چه شود
یکدو کام لعبانت بروم | تو که سلطان زمانی چه شود

بنده مسکین گدا از کرمم
گر سگ خویش بخوانی چه شود

گر بمن همدم جانی چه شود | یکشبی عیش برانی چه شود
عادت از دیدن بیمار من است | گر غلامی بدو وانی چه شود
باز دل بردن بیگانه شدن | نقد جانم بستانی چه شود
عمر با تو به اختیار امشب | گر بعاشق گذرانی چه شود
پیشت استاده کنم مشعل دل | شمع از بزم برانی چه شود
جان بگذاری من از حد بگذشت | دامن از لطف فشانی چه شود
ولکه تا بقدم شیر منی | نکنی تیغ زبانی چه شود

کرنیم در خور خدمت کار سے — ور سگ خویشش بخوانی شود
گر ز من نیست وفای بدلت — ور کنی خلق زبانی چه شود

گفت مسکین بدر و از نام نسب
ور فلان ابن فلانی چه شود

شهسوار جریده می آید — تیز چون نور دیده می آید
می بیاورده بهر میخواران — هم از آن می چشیده می آید
چشم او با کسی ندارد میل — یار نادیده دیده می آید
هر که امشب ز گلشن مطلوب — گل مقصود چیده می آید
ما که دون ز سر قدم کرده — بر کاتبش دویده می آید
تیغ غیرت کشیده بر مریخ — زهره را سر بریده می آید
مرغ قدس کبوتران حرم — سوی دامش پریده می آید
دل بوصف لبش ز چشم قلم — قطره قطره چکیده می آید

سوی مسکین سوخته هجران
میوه نو رسیده می آید

دوش من بسر مست خواب چشم ها بر بود — از سر شب تا سحر مست جمال یار بود
روی او دیدم زبان من ز حیرت لال شد — دل با آن سیمین بدن هر لحظه در گفتار بود

کرد با یک بوسه آزادم از قید اجل — معجز عیسی در آن لب غنچه اظهار بود
جان یعقوبم ز جام وصل یوسف بهره یافت — الله الله این چه جاه بخت برخوردار بود
بر طریق بت پرستان هر سو میکردم سجود — نقش ابرویش چو قبله بر در و دیوار بود
باخته دین و دلم بر دو چشم مست او — حرف یک پیمانه در خانه خمار بود

هیچگه بردم ز لطفش حرف آلوده شراب
عندلیب بنده مسکین بت در گلزار بود

آمد آن رشک پری روح روانم زد و برد — ساخت دیوانه عقل از دل جانم زد و برد
طایر قدس بدم لیک بیک ناوک ناز — آن بت مست شکاری دو کمانم زد و برد
سالها مایه دین را بکف آورده بدم — با یکی جرعه می پیر مغانم زد و برد
بود عمری بهوس طوف دری کعبه مرا — جانب بتکده ترسا پسرانم زد و برد
پارسا بودم در صومعه جا بود مرا — نادری میکده با مغبچه گانم زد و برد
دی شنیدم لب سلطان خیالش عرضی — ای سخن بر قفا جلالش ز زبانم زد و برد

دیده تنگ شود بستان گل عمرم مسکین
بجز سرزنش باد خزانم زد و برد

شمه کعطره [illegible] کنت لب گشاد — حجاب نور تجلی شکست لب گشاد
نسیم لطف ببستان و ز بید غنچه شکفت — چو قفل این دل دانا شکست لب گشاد

حباب هستی من چشمهای نابینا
ز موج هستی دریا شکست بت کشاد
مرا چو آن شیخ صنعان بود اسلام
فریب کاکل ترسا شکست بت کشاد
صبا که شانه بدان زلف مشک بار کشید
حرای عطر بصحرا شکست بت کشاد
سری هوای من از نه فلک فرو ز آید
لبنان خاک سر ره شکست بت کشاد
جمال سرکش یوسف فکند سنگ غرور
بجام عیش زلیخا شکست بت کشاد
ز کلک بلبل طبعم هزار نطق بیان
ز طوطیان شکر خواه شکست بت کشاد

حجاب نور دل بود وجود مسکین را
نگاه مرشد دانا شکست بت کشاد

بیا ای ساقی رعنا که امشب باده گرداند
بهر کس جرعه افشانی ز سر تا پا همه جان شد
ملک را تاب یک قطره نبود از بادهٔ ساقی
هزاران جام آتش وش فرو در کام انسان شد
دو عالم گر صدف گردد ببین [illegible]
بدین رفعت نمیدانم چسان در سینه پنهان شد
بکنج صومعه زاهد نشسته با لب خوشگین
میان میکده مستان غریق بحر عرفان شد
بیاد کعبه ای حاجی بیابان چند پیمایی
بقربانگاه وحدت عاشقان بی تیغ قربان شد
بغیر از عشق ورزیدن طریق دیگران کفر است
دلی بی عشق سنگ است بهر استنجای شیطان شد

بگو با بلبل ای مسکین ز زیر بال سر برکن
هزاران غنچه در بستان ازین جام خندان شد

۱۲۹۰

جز تو کس رخش درین گنبد گردان نکشد
جرعهٔ جام فراموشی عمران نکشد
نزد حق عرش برین مرتبه حاصل نکند
تا غبار قدمت سرمهٔ چشمان نکشد
گر شبی جلوه کنان سرکشی از روضه بر
ماه افلاک و سر زر گریبان نکشد
آنکه گل گشت سر کوی تو دادی عمر
انتظار چمن روضهٔ رضوان نکشد
خضر اگر لب بر چشمهٔ حیوان ترا
خاطرش باز دگر جانب حیوان نکشد
شمع سان شب همه شب گریه کنان می سوزم
تا بشب آه مرا دوزخ هجران نکشد
بنده مسکین تو گر زیر لحد خاک شود
تا قیامت بخدا مهر تو از جان نکشد

مرا در غم یار خبر دار شد خوب شد که نشد
جان رفت و دوای دل بیمار شد خوب شد که نشد
کافر بچه برد مرا از ره اسلام دریافت
جز زلف بتان حلقهٔ زنار شد خوب شد
حاجی بره کعبه زاهد سوی مسجد واعظ از عنان
زین جمله یکی واقف اسرار شد خوب شد که نشد
فرق سر ما شد سپر سنگ ملامت در کوچهٔ طفلان
نیکویی ما بر سر بازار شد خوب شد که نشد
هر دم سخن از نزد بگفتیم ز کس [illegible]
از کفر ما هیچ دل آزار شد خوب شد که نشد
با یار مرا هر نفسی راز نیاز است پنهان ز رقیبان
سر دل ما با کسی اظهار شد خوب شد که نشد
زاهد زمی زهد ریا گنده [illegible] خلق نیم رفت
آنجا زمی خانهٔ خمار شد خوب شد که نشد
مسکین ز کف ساقی وحدت نه همی خورد تا صبح قیامت

از مستی و یک نفس هوشیار نشد خوب شد که شد

فتنه از گردش چشم تو پیدا خواهد شد / جلوهٔ سرو تو آشوب بلا خواهد شد
گفتم ای اشک بیا راز نهان فاش مکن / گفت از چهرهٔ زردت گواه خواهد شد
دوش بر گوش دلم چنگ نی بربط گفت / هر که از خویش فنا گشت خدا خواهد شد
سالها شد که بجای کی در او منتظرم / نظری بر حرمت یار [illegible] خواهد شد

4	گر تو مسکین نظر انداز / زر قلب تو یا کیمیا	مرشد کامل یابی / طلا خواهد شد

ای خوش آن دل که ترا لایق قربان باشد / کشتهٔ تیغ تو سر خیل شهیدان باشد
عالمی در طلب باغ بهشت اند ولیک / جان ما در طلب کنج غریبان باشد
بردایدل بخدا باش که هر یک نفسی / بهتر از مملکت ملک سلیمان باشد
هر کسی داد چنین در گران مایه بباد / دوستان حیف که در کار پشیمان باشد
خندهٔ قهقهه صبح بتاراج دهد / زود در باد رود غنچه که خندان باشد
خواب در وقت سحر زان گران میگردد / حرص عالم همه در سینهٔ پیران باشد
دور آن حسن مگر دید که بی پرده بود / میچکد خون ز دل تیغ که عریان باشد
زاهد در بستر مردم سبب محرمیست / [illegible] آن است که در پرده پنهان باشد

بنده مسکین که اهر که ز خم خانهٔ عشق

فتو

۶۰

تا قدحی خورد چنان موسی عمران شد ۵

آن رند که جانش همه ما شد چه بجا شد / ساغر بکفش جلوه نما شد چه بجا شد
خم خانه بجوش آمد در رقص صراحی / مطرب بچنین ساز نوا شد چه بجا شد
از درد غم عشق بماندند همه غافل / خوش آمد هم خانه نما شد چه بجا شد
دی محتسبم گفت مخور باده حرام است / در مذهب عشق روا شد چه بجا شد
جان بانگ انا الحق زده بر دار ملامت / از باده مظهر فنا شد چه بجا شد
چون خرقه تسبیح و مصلا که فقیهه / دی در گرو باده صفا شد چه بجا شد
جان بر سر کویش بهمین نکته گرفته / آخر هدف تیر بلا شد هم بجا شد
بگذشت بقبای شفقی چون نگارم / تو ر گفتم رنگ حنا شد چه بجا شد

مسکین که اگر دیک غمزه شهیدم ۵

[illegible] چشم که بی سرمه سیاه شد چه بجا شد

بیرون ز کون امکان کاش از تو باشد / آدم اسیر دام از دانهٔ تو باشد
سلطان عشق عالم در بزم می نگنجد / زلف خم دیر پریشان از شانهٔ تو باشد
لیلی رخ چشم مست [illegible] / مجنون بکوه صحرا دیوانهٔ تو باشد
لعل لب شراب در جام [illegible] / مستی چه [illegible] پیمانهٔ تو باشد
در کعبه خرابات اذان [illegible] / در صومعه شب ورد ز افسانهٔ تو باشد

دیوانه چون از زنجیر زلفت برپا / اهل تمیز و دانا بیگانه تو باشد
گویند که عالمی پریا بد ز مهر جوانی / شاید که آب حیوان در خانه تو باشد
در بتکده نشینم [illegible] تا قیامت / گر وعده جمال جانانه تو باشد
هر شمع بزم روشن / در گلشن تو باشد
مرغ روان مکین / پروانه تو باشد

خون شد جگرم از غم هجران که باشد / در آرزوی غنچه خندان که باشد
مرغ دلم من گم شده عمری است ندانم / در سلسله زلف پریشان که باشد
پروانه صفت سوختم از برق جمالش / این شمع شب طور در ایوان که باشد
آن سنگدل سیم تنی با لب نوشین / جانم ز برم برده جانان که باشد
از سینه آه چاک شده [illegible] / در آرزوی نقش گریبان که باشد
در کعبه و بتخانه همه طالب او بیند / آن میر که را خواهد خانان که باشد
بنده مکین [illegible] / [illegible] گفت سلام
نقد جان با تو / سلامانه مبارک باشد

ترک من عرش پیمانه مبارک باشد / طرب ساغر پیمانه مبارک باشد
طره عنبر شکنت بر دو [illegible] / سرمه در نرگس مستانه مبارک باشد
مرغ دلها همه در دام کمند تو اسیر / جلوه دام ترا دانه مبارک باشد

زهد بر زاهد و شهرت به تو ای قطره / جام می بر من دیوانه مبارک باشد
بو کان جهان حسن زیبایی بار / نگه از طلعت فقرانه مبارک باشد
تافت در مجلس پرتو انوار رخت / شمع جان سوز به پروانه مبارک باشد
بنده مکین به تو از دیده جان گفت سلام
نقد جان با تو سلامانه مبارک باشد

در چمن گر بگذاری [illegible] بشکند / سرو پیش قامت [illegible] جان بشکند
باغبان آید گند از برگ [illegible] / رخت غنچه از گریبان [illegible] بشکند
چشم شهلای ترا نرگس که بیند [illegible] / یاسمن دیگر نروید شاخ ریحان بشکند
آبروی نوعروسان چمن ریزد [illegible] / نازکان پژمرده گردد نازنینان بشکند
بر سمند ناز بنشین عزم جولان گر کنی / زیر نعل مرکبت رخسار خوبان بشکند
تاج بر سر نه بنشین بتخت [illegible] / سروران گرد و غلامت تاج سلطان بشکند
گر جهان را هم لبت [illegible] چشم [illegible] / از شعاع نور رخ گشته ماه تابان بشکند
آفتاب خاوری از نور رویت خجل / ترد یاقوت لبت لعل بدخشان بشکند
برقع از رخ برفکن یکجا تجلی را جلوه ده / گر من [illegible] یوسف کنعان بشکند
در گذر از هفت ایوان بالای [illegible] / زین کرامت زینت تخت سلیمان بشکند
از کف ساقی جان جام عنایت نوش کن / شهد شربت در نگنجد قند حیوان بشکند

بوی زلفت گر فرستی تحفه در دست صبا | نافه تاتار و مشک باغ رضوان بشکند
داده ام لعلت شکر لعلت بقصد دل ستون | قدر خاشاک که زیر بار عصیان بشکند
کلبه مسکین ندارد هیچ | لب منجلی
روی بنما تا که این | شام غریبان بشکند

تا ز رد و بتو پرده بر افتاد | آفتاب از فلک سر بر افتاد
تا قضا بت تیغ ابروی | زان مرا زخم در جگر افتاد
ناسکان عقل و هوش رفت ز من | تا نظر زان پری بنظر افتاد
زان لب نوش هم سر مستش | غنچه مدهوش پرده بر افتاد
پیش سرو بلند بالایش | نخل طوبی ز پای در افتاد
کلک طبعم که دم از نوشش | صد گره در دل شکر افتاد
پرتو زد باسکان فلک | جام در قسمت سحر افتاد
همچو لاله ز داغ حسرت دست | هر که در بند مال و زر افتاد
دارم نه خوف دوزخ | نه اشتیاق جنت
مسکین شدم ز عشقش | از قید هر دو آزاد
ایکه رسید آن ست با دولت خداداد | شد دار شرع عبرت کفار جهان
مرغ دو کون دیدم پیچیده در کمندش | دلرا چنان بردگی از دام هجو صیاد

میخورده نرگس سرمست آمد پیاله در دست | از مجلس حریفان برخواست شور و فریاد
ظلمت سرای عالم شد صبح نور از رو | تا ماه من ز عارض بند نقاب بگشاد
شد زنده همچو عیسی خلق از هزاران | چون دیده خضر لعلش حیوان برفشان ز لب
یک قطره از سر او در جام لیلی افتاد | مجنون ز می بنوشید آه کشید فریاد
تا از صبا شنیدم پیغام یار شیرین | در کوی یاسمینه شد دل در جان کنی فرهاد
میگفت بر کنعان پیر خسته برای | ما را مکن فراموش یا کالورد دیده ازیاد
دارم نه خوف | دوزخ نه اشتیاق جنت
مسکین شدم | ز عشقش از قید هر دو آزاد
فصل بهار آمد سبزه و دل شاد | صفت بوستان کردیم نغمه بسیار
یعقوب جان بهوش باز مرده شد | بر روی یوسف آمدم که دیده بگشاد
آن سرو ناز بردرشد در چمن خرامان | شمشاد از خجالت در روی خاک افتاد
از ... کوشم آمد مژده خوش | گفتا مباش نومید از دست خداداد
طفلی ... ناخوانده درس مکتب | با جمله رسولان از امر نهی خبر داد
برداشت برکف دست ... | صد گره معجزت بلیغ الحال داد بر باد
بامر شبان ... | هر جا که هست مسکین
آمد ... | در های فضل بگشاد
محمد عربی ... نثار تو باد | بیا بیا که سرم خاک رهگذار تو باد

اگر که رشتهٔ عمرم گسست باکی نیست | بقای سلسلهٔ جعد مشکبار تو باد
کبوتر دل من صید در کمند تو شد | خوشش آن زمان که دل او شکار تو باد
دو چشم روشن من همچو پیر کنعانی رفت | فدای ترک قدح نوش پر خمار تو باد
بهارم ار چه خزان شد به باد هجران | همیشه خرمی لعل گلعذار تو باد
اگر قمر بفلک سر کشد بدعوی حسن | دو نیم از نفس تیغ آبدار تو باد
اگر بقتل منت [illegible] | [illegible]ت سر نهم
رضای بندهٔ مسکین | باختیار تو باد

باز کار من بحیرانی فتاد | دل بدست ترک ایرانی فتاد
قصد دینم کفر زلفینش ربود | حق پرستی از مسلمانی فتاد
تا فکند از ناز جادویش فسون | عقل افلاطون بنادانی فتاد
چون برون شد حسنش از حجاب | یوسف اندر چاه کنعانی فتاد
تا صبا با سنبلش شد همنفس | کار عاشق در پریشانی فتاد
گفتم از لعلش به بستان شمهٔ | طوطی از حیرت بخوش الحانی فتاد
کرده مسکین [illegible] | تو به از [illegible]
این زمان | با صد [illegible] فتاد
باز کارم در غزلخوانی فتاد | دل بدست یار روحانی فتاد

تا ختم

تا ز چشم جلوه خالش گذشت | داغها در سینه پنهانی فتاد
گشت مرغ جان اسیر سنبلش | بی کسی در شام ظلمانی فتاد
زاهد خودبین سوی میخانه شد | کفرها اندر مسلمانی فتاد
در جگر از گوشهٔ ابروی او | زخم شمشیر خراسانی فتاد
مرغ روحم گم شد اندر چاه [illegible] | یوسف اندر چاه کنعانی فتاد
رحم شد مسکین | ولیکن آخر عمر
[illegible]ک بد | [illegible]نی فتاد

عنبرافشان شد چمن بوی توام آمد بیاد | عطر زد گل در بدن خوی توام آمد بیاد
شانه زلف صبا بر جعد سنبل میکشید | شد شوش تار گیسوی توام آمد بیاد
قبله در عین نمازم شد فراموشی که تا | گوشهٔ محراب ابروی توام آمد بیاد
رمز مازاغ البصر از سر جان بر زد مرا | از حیا چشم آهوی توام آمد بیاد
بوی عیسی مرده کافر اگر احیا دمی | معجز لعل سخن گوی توام آمد بیاد
هر کجا آئینه داری قامتی گشته نون | حرف الف بالای دلجوی توام آمد بیاد
نغمهٔ لا تقنطوا زد عندلیب باغ قدس | شمهٔ از خلق نیکوی توام آمد بیاد
از سر آتا گذشتم سوی بطحا آمدم | تا الکوثر خواندم در جوی توام آمد بیاد
تافت مسکین گذاره از حریم ما سوا | از وفاهای سگ کوی توام آمد بیاد

آیت واللیل از موی … تو یادم میدهد

والضحی از نسخه … روی تو یادم میدهد

بوی سنبل میوزد از نکهت باد صبا … وز شمیم عطر گیسوی تو یادم میدهد

جذبهٔ عشقت بسوی لامکانم میکشد … قاب قوسین و زجو ابروی تو یادم میدهد

نون از خال و خط حسنت حکایت میکند … میم از لعل سخنگوی تو یادم میدهد

گردش پیمانه در بزم حریفان الست … وز خمار چشم جادوی تو یادم میدهد

میکشد سر بگریبان داغ خجلت بر جبین … تا بهار از غرب بازوی تو یادم میدهد

در میان باغ قرآن سرو بالای الف … وز خرام قد دلجوی تو یادم میدهد

آیت لا تقنطو من رحمت الله شمهٔ … از صفات خلق نیکوی تو یادم میدهد

هر چه می افتد نظر بر … نسبت مسکین مرا

یک نگاه از سگ … کوی تو یادم میدهد

هر گاه که در خاطر ما آن رخ نیکو بگذرد … پیچیده دود آه من از چرخ گردان بگذرد

سیل سرشکم دمبدم گر دیده افتد نام غم … هر قطرهٔ دریا شود از اوج طوفان بگذرد

گر دعوی بیند آید شیخ در بتکده … زنار بندد عاشقان عارف ز ایمان بگذرد

در آتش دوزخ چسان سازم تحمیل جاودان … دلدار اگر از درد آن سودای درمان بگذرد

زلف بلند از وصل آن آخر کجی آرد بجا … هر کس که در بازار عشق از مایه جان بگذرد

ادلی

سرو و سمن افتند خجل بر گرد گل از غم پیچ و تاب … هرگاه که آن رخ جلوه گر از طرف بستان بگذرد

اندم که بنماید لقا با عاشقان آن گلعذار … از شرم مسکین بیگلنا خمیده پنهان بگذرد

سحر بهار احبا که یار میکند گذر … طبیب خسته دلان از کنار میگذرد

قمر بر عنانش ز دیده پا گرده … خوردن خشش تمنا شوار میگذرد

خیال نرگس مستش ز کوچهٔ دل من … چو باده خنده ز نان پیرخمار میگذرد

نهاده شب بگلها کرشمه ناوک ناز … بهوش میفگند سرز جزار میگذرد

خرد بوقت خرامش بپا نمی خیزد … ز جان سکون و دل اختیار میگذرد

شکار کنند عنقا شب دام دل بگشا … برین دانه که وقت شکار میگذرد

بگو بعاشق مجنون نخواب خاطر باش … چرا که ناقه لیلی قرار میگذرد

اگرچه وصف جنان در بنیا نمیگنجد … ز خاک مقدم او بشرسار میگذرد

نکوتر دل مسکین بدام فتراکش … چو لاله غرقه بخون پر غبار میگذرد

دیده بر خیز که هنگام صبا میگذرد … هر طرف موج زبان بر عطا میگذرد

چاره درد خود امروز کن ای بستر خواب … شر بردار که این وقت دعا میگذرد

میرسد بانگ جرس هر نفس از عالم غیب … حیف عمر تو که بی یاد خدا میگذرد

مرغ جان بهر دیدم که شهباز اجل … خورده چنگی و بصد ناله و آه میگذرد

خشت بو شیعه کز رخ شکند بگیلفت   پادشاه آمد و کاسه گدا میگیرد
بنده این دون محو بازی طفلان بین   عمر بنگر که چو آب از طرح بر ما میگذرد

دل شکین بکف آرید که بعین نمایش
افشری خسروی چشمت جاه میکند

کعبه از هجر تو پوشیده سیاه میگیرد   مرده بی روی تو از عین صفا میگیرد
زمزم از فیض قدومت ز عدم آمد بوجود   کوثر از خاک درت کاسه گدا میگیرد
گر سلیمان بهو تخت کرامت میراند   پای ادنای تو بیتو از عرش وشما میگیرد
گر شری چشمه سیم تو بیاید قدری   خضر لب تشنه ز دریا لقا میگیرد
نا دل بخت اگر از قوش قضا اندازی   در گلستان فلک از دل ما میگیرد
گر لقای شر کوی تو سکندر یابد   از چنین آینه ملک بقا میگیرد
بتمنای سهی سرو تو از هر چمنی   قمری بس شده از ناله آه میگیرد

دعوی از خاک دری خواجه بطحی شکین
حیف عمری تو که هر شام صبا میگیرد

کعبه از روضه تو طوف کنان میگیرد   حلقه بر خاک درت بوسه زنان میگیرد
گر به روی یعقوب ببیند روزی   آنندم از یوسف خود از دل جان میگیرد

گر عقیق لب

کعبه از روضه تو طوف کنان میگیرد   حلقه بر خاک درت بوسه زنان میگیرد
گر همه روی تو یعقوب ببیند روزی   آنندم از یوسف خود از دل و جان میگذرد

گر عقیق لب تو شعله بعثمان فکند   کوهرا ز آب رود در زنان میگذرد
گر کشد مهر جمال تو سر از حجله ناز   آفتاب از پس صد پرده نهان میگذرد
گر بدین قامت در جلوه گری آیی بچمن   سرو از جاه گل از باغ کیان میگذرد
جو اگر بر سر کوی تو بیاید راهی   از گلستان حرم رقص کنان میگذرد
گر بیاید ز جزا کیسر موی آیی   ایزد از جرم همه خلق جهان میگذرد
دور از دولت پابوس تو خاکم بر سر   زانکه عمرم همه بر خواب گران میگذرد

گرد شکین گدا را سگ کوب گیری
پای بر رفعتش از کون و مکان میگذرد

برق از رخ ملکوت زد لمعه خرابم کرد   لعل می و میکونت سرمست شرابم کرد
رحمی بحال شوخ بر حال خراب من   سودای سری زلفت بسیار خرابم کرد
در خواب عدم بدی غب مرا برد   زد سحر ز التعنا بید از خوابم کرد
از غرور حسن از یار نشد آگاه   زنار عقیق شوق واقف ز حجابم کرد
آن ترک فرنگست بی جرم شهیدم ساخت   چون قطره باران غرق در بحر شتابم کرد
واعظ من مجنون را از حشر چه ترسانی   شد آتش هجران تیز بید ز رخ عذابم کرد

آمد چو صبا شکین چشم بر آبم دید
شد نرم دل سنگش با کلب خطابم کرد

بر قتل من خسته خدا را که خبر کرد
ابروی کج و تیر نگاه را که خبر کرد

گفتم که ببینم رخ او زود بپوشید
بخت بد من زلف سیاه را که خبر کرد

از رسم بتان مهر و وفا هیچ ندیدم
ظلم و ستم و جور جفا را که خبر کرد

گفتم بکشش از خون من خسته خدا بند
می بست دلش شرم و حیا را که خبر کرد

جبریل نشد واقف اسرار محبت
زین واقعه مسکین گدا را که خبر کرد

آخر از ناز بتان خانه خرابم کردند
در سری دریهٔ هستی چو حبابم کردند

زلف را شانه زد و کاکل مشکین افشان
نقد دین بردند فارغ ز حسابم کردند

مجلس انس بیاراسته از غایت شوق
باده نوشیدند و از ناز کبابم کردند

خنجر ناز زدند در دم از چشم سیاه
تا دم صبح حشر بیخود و خرابم کردند

عمرها گوشه نشین بودم در گلشن قدس
عشوه بنمودند و بیرون ز حجابم کردند

بسکه بودند ز ره منی افسرده ملول
باده دادند و سرمست شرابم کردند

توبه کردم که دگر عشق نورزم مسکین
کفر در دین بتان گفتم عذابم کردند

فغان که مدعیان فتنه ها بپا کردند
بصد فسون ز منت عاقبت جدا کردند

چنان جفا و ستم زان گروه رسید بمن
که منکران شهیدان کربلا کردند

از شا

زرشک آب بقا را بروی من بستند
مرا ز درد عطش زار و مبتلا کردند

نه رحم بر من حیران نه پروای حیا ز روز کشی
نه خوف حشر نه اندیشه از خدا کردند

چسان خموش نشستم ننالم از دل زار
به تیغ فرقت تو جان من جدا کردند

چگونه رحم کنم آن رقیب بدخواه را
که مشکل شکست شکسته دل دیوانه تنها کردند

منال ز جور رقیبان و صبر کن مسکین
زمانه گذشت و بی رو بخود شیدا کردند

فغان که بر سر آن دلستان چه خواهد کرد
بغمزه آفت جان جهان چه خواهد کرد

اگر بجلوه شود طره را بباد دهد
نسیم صبح بجیب شب روان چه خواهد کرد

فتاد آتش عشقش بشوخت جسم و تنم
ز دل گذشت بمرغ روان چه خواهد کرد

تنم بسوخته خاکم بباد داد بنو ز
همای عشق اگر بر استخوان چه خواهد کرد

شبی غرور که دیدم از آن گل رعنا
بحال بلبل بیخانمان چه خواهد کرد

نگاه که در گه وصلش جهان منتظراند
اگر بدل نشود عاشقان چه خواهد کرد

بتی که کشت بناز کرشمه مسکین را
فتاده بین ز پی دیگران چه خواهد کرد

گر دل ز قصه هجر تو شنیدن گیرد
شیشه پر خون شود از دیده چکیدن گیرد

عاشقان را شر بوی بتی دیده شود
گل رخش از تو چون پرده دریدن گیرد

گر روم سوی چمن بی گل رویت که مرا … خار حسرت بسر دیده خلیدن گیرد

گر تو از روضه برون آئی پی نظاره … شوق شود شبنم صبح دمیدن گیرد

گر نهی روز جزا پا بر شفاعت قدمی … ز هر طرف بحر کرم موج کشیدن گیرد

پی دیدار بشری کوی تو محبوب ازل … نقد رحمت بدو بنده خریدن گیرد

گر تو مسکین گدا را ز سگ کویت گیری

همچو جبریل شوی شده ره پریدن گیرد

گر نسیم از سر کوی تو وزیدن گیرد … مدعی جان ز قفس سینه طپیدن گیرد

آب حیوان ز خجلت و شرمنده شود … که حدیث لب لعل تو شنیدن گیرد

پیر کنعان نگرد مهر دل آرای ترا … یوسفش یاد برود شوق تو دیدن گیرد

گر ز رخسار تو ریزد بزمین قطره خون … خاک بستان شود غنچه دمیدن گیرد

رخش ناز ار تو بر آری پی شب خورشید … قد از دیده جان کرده دویدن گیرد

گر تو از لطف کرم پای نهی عرش برین … خاک نعلین تو با دیده مکیدن گیرد

قرص مه شق شد از اثر تو دهن کمال … ملک فرمان تو لا تیغ کشیدن گیرد

گر نویسم شرح هجران ترا همچو قلم … هر نفس خون دل از دیده چکیدن گیرد

بنده مسکین ز کرم سر کشد ای عیسی دم

گر بجان نکهت وصل تو شمیدن گیرد

برگاه کر

هرگاه که آن مه چهره گرد از ناز بالا میرود … رنگ از گل و بو از سمن و از غنچه سیما میرود

جان از خیال ابروانش از کلبهٔ احزان تن … افکنده زنجیر جنون سوی او ادنی میبرد

انوار اسلام از زبان سرمایهٔ ایمان ز کف … چشمش بغمزه میکشد زلف چلیپا میبرد

یکعشوه پرداخته چون کار صنعان ساخته … از کعبه اش در بتکده در شکل ترسا میبرد

چون میرود طرف چمن بی پرده آن خوب ختن … زیب از گل و بو از سمن و از غنچه سیما میبرد

یوسف ره از یعقوب جان مسکین ز ظلم دشمنان

منزل بمنزل مو کشان عشق زلیخا میبرد

اگر از قبله رو تابم در سوی تو میزیبد … اگر محراب جان سازم ز ابروی تو میزیبد

اگر کافر شوم کفر سر زلف تو می شاید … اگر زنار بندم حلقهٔ موی تو میزیبد

اگر عاشق شوم با مهوشان لخت خواهم شد … دل و دین باختن با چشم جادوی تو میزیبد

اگر گیرد جهان از سر خوبان عیسی دم … سخن بشنیدن از لعل سخنگوی تو میزیبد

چو نقاشان کشیدند نقش از بهر پرستیدن

نهان و ظاهر مسکین کل روی تو میزیبد

ترسم ز یار ما را از زهد و ریا نماند … زان غمکده ما را با هوا بماند

ترسم برو بکویش خیام بی بهاء … سبحه فروشی ما زنجیر پا بماند

ترسم که شمع وصلش در بزم می‌نتابد … این کلبهٔ غم ما بی مشعلا بماند

ترسم که گل ز پرده برون نگردد از ناز / تا صبح حشر بلبل در ماجرا بماند

ترسم رود دل از دست آن غمگسار از دل / چون لاله داغ حسرت بر جان ما بماند

ترسم که جان رباید یار دگر نیاید / افتاده جسم مجروح چون نقش پا بماند

ترسم از آنکه مستم صد توبه را شکستم / جانان رود ز دستم عالم تبه بماند

ترسم که یار غیور از یار سازدم دور / دل را ز دیده بی نور در روی سیاه بماند

ترسم شوند حریفان مستی لا ابهد / ما را سگ اماره در بند لا بماند

گر نقد دین ز دستم مسکین برفت غم نیست

ترسم که یار با ما بی آشنا بماند

عشق و رندیست کار اهلی پیدا شود / پانهر علیت کار قاصلی پیدا شود

هر که مستانه کند در حالت مستی علاج / این طریقه از گروه غافلی پیدا شود

طول راه عشق را هرگز نیابی توان برید / کن قدم از جان و دل تا منزل پیدا شود

گرفته اند کردی ز دامان لیلی چون در عدم / غنچهای قابل از نافه گلی پیدا شود

حاصل صد ساله خود را بسوزان و دور باش / باش تا یک شهسوار کاملی پیدا شود

در طواف کعبه مقصود از خود کی رسی / آتشی از هم صحبتی جاهلی پیدا شود

در خرابات مغان هرکس بیامد شد خراب / در صف دیوانگان کی عاقلی پیدا شود

سر خود مسکین مگو با مردگان روزگار / صبر کن باشد که یک صاحبدلی پیدا شود

خود یار من بصورت خوبان عیان شود

خود همچو عشق در دل عاشق نهان شود

گاهی بسان گل به ره جلوه در چمن / گاه همچو عندلیب بشور و فغان شود

خود سرو خود صنوبر خود قمری اسیر / خود جوی آب خود گل و خود بوستان شود

آید گهی بشکل مه چهارده برون / گاهی برخ نقاب کشد بی نشان شود

خود شام خود صبح و خود ماه و سال و روز / خود مهر و خود ستاره و خود آسمان شود

گاه غم صفت بسینه ویرانه جا کند / گاه همچو اشک از ره دیده روان شود

خود قاضی خود شریعت خود مفتی زمان / خود درس خود عقاید خود نکته دان شود

گاهی شود بصورت یعقوب ناتوان / گاهی بسان یوسف مصری جوان شود

گاهی شود بصورت مسکین گدا صفت

گاه خود برار دهد به شاه جهان شود

کیست کان سرو سهی جلوه نمای آید / مهر و مه از عقبش کاسه گدا می آید

دمبدم از شکن زلف ختن بو شنوم / از دل کشته خویش صدای آید

ترک آن و نخود و سر مست به جان زخرات / عالمی سر زده با تیغ عدای آید

مرده کان یافت روان از حرکات خوش او / در شبستان عدم آب بقای آید

تو کس شادی بنواز این دل بیمار امشب / گر بپا درد تو عیسی بدعای آید

دلبر دیسی من بلکه برآورد و می / بشمیم سحری بوی خدا می آید
اینچه لطف است که سلطان ملایک جا کرد / بار دل جوی مسکین گدا می آید

شکرکان یار کهن من باز آمد
روح قدسی بتن مردهٔ من باز آمد

تافت در کلبهٔ من مهر سعادت شب / نور در دیدهٔ افسردهٔ من باز آمد
برزن امید طرب کوس سلمانی زد / شاخ خوبان سرابردهٔ من باز آمد
جان یعقوب مرا باز زبر رخت جوان / ماه کنعانی گم کردهٔ من باز آمد
اینچه بخت است که در دام من از ملک ختن / آهوی وحشی دلبردهٔ من باز آمد
گشت از لطف ازل خانهٔ اغیار خراب / یار رنجیدهٔ آزردهٔ من باز آمد

میچکد چشمهٔ نوش از سر کلکم مسکین
طوطی طبع شکرخوارهٔ من باز آمد

مه من بگوشهٔ بام شبی جلوه گر برآمد / دل ابر پاره کرد و ز میان قمر برآمد
ز جبین خوش گوهر عرق حیا روان شد / ز نشاط خانهٔ قدسی شب شکر برآمد
بکریت ابر رحمت بچمن کرامن بر داشت / شگفت غنچهٔ گل که چمن بسر برآمد
جگر ستاره خون شد بچکید ز چشم گردون / سحری ز برق نعلش بفلک شرر برآمد
صنمی فرشته خوی ز میان حجلهٔ ناز / زهی ز جود دل هر دو صد هنر برآمد

ازفروغ

ز فروغ طلعت او شب عالمی سحر شد / زده موج بحر عفران ز صدف گهر برآمد

بدمید صبح محشر دل گوشه گیر مسکین
ز کمند طرهٔ او بدو چشم تر برآمد

یار من ز شهر بیرون چو سوارهٔ برآمد / ز میش فتاده خلقی بنظارهٔ برآمد
بسم سمند رعنا برسید سنگ دان که / زده خنده برق نعلش مه پاره برآمد
بقبای سبز گردون گل آتشین فکنیده / ز فروغ طلعت وی چو شرارهٔ برآمد
بت شوخ عشوه بازی بکرشمه جا نگدازی / زهی خرابی دل چو مکارهٔ برآمد
دل شب دو نیم گردید بدمید صبح صادق / ز میان ابر مژگان دو ستاره برآمد
دل خلق عالمی را ببرد آن غزال / بشکار کس نیفتاد بکنار برآمد

بفراق یار مسکین ز جهان گذشت آخر
بدرید جامهٔ بر تن زد و نعره برآمد

در گوشهٔ بام آن گل بنچار برآمد / خورشید چو پیراهن گلنار برآمد
در جلوه شد آن محبوب بسان شجر طور / رعد از جگر عاشق بیمار برآمد
عشقش زهی سوختن پروانه بغروب / سوزنده تر از شمع شب تار برآمد
چون مشتری میکشت دلم دور زدو رشی / کوهی بفلک بدرد چهار برآمد
هر کس که نظر کرد بران برق تجلی / موسی صفت از خویش بیکبار برآمد

از هر شکن طرهٔ عنبرشکن او
افغان دو صد مرغ بیکبار برآمد
دل در برم از حسرت لعل لب نوشش
خونابه شد از دیدهٔ خونبار برآمد
یک جلوه نمود و به پس پرده نهان شد
افسوس ز بام و در دیوار برآمد
مسکین دل و دین باخت بیک عشوهٔ چشمش
از کوچهٔ تقوا سر زنار برآمد
دی جلوه کنان فتنه به بازار برآمد
انوار رخش از در و دیوار برآمد
در مصر شنیدم که چه خورشید دلارا
یوسف صفت از پردهٔ اسرار برآمد
جان کرده بکف جلوه دیدم ز قفایش
از هر طرف خلق خریدار برآمد
صد همچو زلیخا ز غمش پرده دریده
دیوانه صفت بر سر بازار برآمد
میخورده سرمست غزلخوان بدف و چنگ
ساغر بکف از خانهٔ خمار برآمد
هر کس که درین باغ بیاید بتماشا
از خار ستم سینهٔ افکار برآمد
بر خشم و غضب ناوک تقتل من مسکین
بسته بکمر خنجر خونخوار برآمد
در صحن چمن غنچهٔ گلزار برآمد
صد بلبل شوریده بگفتار برآمد
هر کس که ز خمخانهٔ عشقش قدحی نوشید
فریاد انا الحق سر بازار برآمد
برداشت ز رخ پردهٔ زلف آن بت سیمین
در ظلمت شب ماه بانوار برآمد

از جور جفاهای تو ای دلبر شیرین
افغان من از گنبد دوار برآمد
آن کیست که از عشق بتان نیست پر از خون
مسکین که ابد که ازدار برآمد
مژده ای دل که دگر موسم گلزار آمد
چشم مشتاق مرا صحبت دیدار آمد
سرخ پوشید و برون شد بکفش خنجر ناز
هر خون ریختم آن بت عیار آمد
تیغ دیدم بکفش جان من از غایت شوق
همچو سیلاب سر دوش بیکبار آمد
مست شد موسی جان بر سر طور دل من
تا که یک لمعه از آن پرتو انوار آمد
تا گلستان جمالش نظر جلوه نمود
بلبل طبع مرا لطف بگفتار آمد
دید مسکین که هر پاک شد آشفتهٔ او
مایهٔ هر دو جهان دار خریدار آمد
ز موی تو رشتهٔ جان آفریدند
بجان عشق تو بجان آفریدند
غبار گیسویت ای ابر رحمت
بمحشر سایه گردان آفریدند
به پیش چشم شهلایت بمیرم
عجایب مست و غلطان آفریدند
ترا با این همه حسن لطافت
برغم ماه تابان آفریدند
زکوات گنج حسنت را ربودند
هزاران ماه کنعان آفریدند
دهانت را بنقش میم بستند
بدورش شکرستان آفریدند

زخلقت چشمهٔ کوثر سرشتند / زلعلت آبحیوان آفریدند
زبهر مجو تو چابک شهسواری / فلک را گوی چوگان آفریدند
ببوی مقدمت خاک عدم را / گل و نسرین و ریحان آفریدند

مکن مسکین مذنب را فراموش
ترا دریای غفران آفریدند

از آن روزی که خوبان آفریدند / دلی سنگ ترا کان آفریدند
سرشتند قطرهٔ از بهر خویت / بهشت و حور و رضوان آفریدند
زبهر تیغ نازت حضرت عشق / ذبیح را بهر قربان آفریدند
بر ابراهیم اندر نار نمرود / ز نار نعمت گلستان آفریدند
ز رفعت بند نعلینت که باشد / بر از تاج سلیمان آفریدند
تو هی سلطان و جبریل امینم را / بدربار تو دربان آفریدند

عنان از بندهٔ مسکین مگردان
از آنش خاک میدان آفریدند

هر ناشناس صراف قلب تا بزر چه داند / مهره فروش دنیا قدر گهر چه داند
هر گوهری تابان کو ندید از کان / شبخان کور باطن قدر سحر چه داند
دیدن جمال خوبان از چشم غیر گو رسد / با چشم جان توان دید این دیده سر چه داند

زاهد زخود پرستی بی بهره ماند از عشق / همچون درخت خشکی قدر ثمر چه داند
خوراک خر چه باشد در توده های حمام / قند و نبات و حلوا شهد و شکر چه داند
با خون دل مپرور ناپاک زادگان را / فرزند که شد حرامی قدر پدر چه داند
ایدل درین زمانه از ناخلف به پرهیز / حیوان آدمی رو لفظ بشر چه داند

مسکین مگوی با کس اسرار عشق مستی
با من دانم و تو دانی هر بیخبر چه داند

شهید خنجر آنم که ترکش در میان دارد / هزاران تیغ استغنا ملک در کمان دارد
ز چنگلم بر دآن پر چین ادل ایمان وا نگردید / چه کافر کافر بر کین دل نامهربان دارد
عجایب فتنه انگیزی به تیغ غمزه خون ریزی / چه خوش مرغ سحر خیزی که در دل آشیان دارد
سهی سرو قبا پوشی صبوح افکنده بر دوشی / گران خوی قدح نوشی جز از لا کمان دارد
بکشتار آفت جانست به رفتار آب حیوانست / حریف بزم مستانست بکف رطل گران دارد
عجب ترک جهانسوزی به تیر غمزه دلدوزی / بعالم آتش افروزی چه پروا جهان دارد
لب لعل آب گوهر عسل یا چشمهٔ کوثر / دلارامی [illegible] بی جان دارد
ز خون دیده جگر کار نوشته این [illegible] / مسکین بحر آدم خوار بلا جادو اندار دارد

بگوی بی سر و سامان مرو مسکین سرگردان
که این صحرای بی طوفان بسی ریگ روان دارد

بن آن نگار یارب نگه اینقدر ندارد
برهش غبار گشتم بمن او گذر ندارد

تو صبا حال زارم برسان بگوش مهوشش
ز بیکسی مست نازت ز دلم خبر ندارد

ز شرار برق عشقش بمثال طور سوزم
بامید آنکه روزی بکند نظر ندارد

ز فغان و نالهٔ من جگر بپاره خون شد
چکنم که در دل او سر مو اثر ندارد

چکنم اگر نگریم من و دل نه امیدی
ز چمن نهال عیشم ز وصال بر ندارد

برو ناصحم مگو ما بطریق زهد و تقوا
که بغیر عشق عاشق هنر دگر ندارد

بسری که نیست سودا ز خیال نازنینی
بود بهچو نخل خشکی که بجود ثمر ندارد

بسی خون بیگناهان ز دا برنت چشمش
ز حساب روز محشر سر مو اخر ندارد

برخ غزال مسکین دل غنچه بخندید
نکند بتان نگاهی بکسی که زر ندارد

بتی دارم که درد سر ندارد
نهال عیشم او بی بر ندارد

بی عاشق گشتی بمانه نو شیرین
که هیچ اندیشه از محشر ندارد

بنوشیدم ز لعلش [illegible] تاب
خیالی لذتی کوثر ندارد

[illegible] چشم بی درد
که هر [illegible] اینچنین گوهر ندارد

بگو با مست دنیا نکتهٔ عشق
عسل قیمت به پیشش جز ندارد

نگردد آهن بد تیغ الماس
چرا گر اصل خود جوهر ندارد

بمسکین

بمسکین کی کنند خوبان نگاهی
که این بیچاره سیم و زر ندارد

دلم از درد تاب میسوزد
بیحد و بیحساب میسوزد

مثل نی شنیده است مگر
لن ترانی جواب میسوزد

بر سر مژه پاره های جگر
بچو سیخ کباب میسوزد

گر رسد دود آه من بفلک
خرمن آفتاب میسوزد

آتش افتاد از کمانچهٔ عشق
پای تا سر رباب میسوزد

ای برم لب بلعل او نزدیک
جان ز تاب لباب میسوزد

من که باشم ز پرتو حسنش
شیشه های شراب میسوزد

گر رسد بر گیاه تشنهٔ من
از تف آتش آب میسوزد

سوخت مسکین از میان آری
بر قرار دلش حباب میسوزد

بچهٔ ناز کند رنگ حنا می سوزد
بسکه [illegible] رنگ مستش ز حیا می سوزد

گفتم از قامت و زلف و رخ لعلش بچمن
گل جدا سرو جدا غنچه جدا می سوزد

دوش برخواب سحر جلوهٔ خاش دیدم
مرغ جانم بخیمی چنگ ها می سوزد

گفتم از دیده بجا سجده بپایش آرم
ترسم از سرخی اشکان کف پا میسوزد

[illegible marginal note]

گر شبی از ستمش آه برآرم از دل — بفلک خرمن سیارهٔ آه میسوزد

اگر آن زلف سیاه اکشد سرمه بناز — شبروان از نفس باد صبا میسوزد

خضر اگر لذت از تیغ جفائش یابد — در عبث خوردنی آب بقا میسوزد

شمع سان اشب همه شب بیرخ او مسکینی

وز تف آتش دل تا بصبا میسوزد

گر کنم وصف دهنش شرح بنامی نگنجد — آری آری که گل از برگ گیا بر نگنجد

پیش لفظش سخن از نافهٔ چینی مزنید — کان بت سرکش ازین حرف خطا بر نگنجد

بجز از چشم کنم آن بت بدخوی را — فاش میگویم و از عذر دو عالم نگنجد

دلبرانی همه ماهر و فا اند ولی — شوخ بیرحم من از عهد وفا بر نگنجد

هر شب با دگران جام طرب مینوشد — من یکی بوسه ناگه طمع بر نگنجد

بلکه گویم که نالم ز سیه بختی خویش — میدهد با دگران بوسه ز ما بر نگنجد

ایدر فغانکه بر دعرض منی مسکین را

خاطر نازکش از بار جفا بر نگنجد

مرا باریست ای یاران که در نسبت نمیگنجد — حدیث او بیان کردن بهیچ دفتر نمیگنجد

اگر آن صورت معنی نقاب از رخ براندازد — ز عکسش لمعهٔ تابد به بحر و بر نمیگنجد ۵

صراحی زار میگوید بساغر خصلتی را — عجایب مستی دارد که [illegible] در کوثر نمیگنجد

اگر عاشق

۳

اگر عاشق شدی ای جان بزن آتش بجان تن — بکن ترک سرو سامان که این ره سر نمیگنجد

زاسرار می معشوق کجا واقف شود جبریل — محبت آتشی دارد که بال و پر نمیگنجد

سراسر کافر عشقم ز چشم مدعی پنهان — بتی دارم که در بتخانهٔ آزر نمیگنجد

تمام عمر میسوزم میان آتش هجران — بسی درد و الم دارم که در محشر نمیگنجد

بجز ای کملک او سمند ناز جولان است — قبای فهم در بالای آن دلبر نمیگنجد

۴ کمال

برو بالا غری پرواز که راه عشق باریک است

درین ره بنده مسکین پشهٔ دیگر نمیگنجد

یارب این رسم پری چهره جفای چند — جان شیرین زتن جدای چند

هستی کان وفا ولیک بمن — آخر این جور و بیوفایی چند

در جبین عقده تکلم بکنی — رحم کن ظلم و دلربایی چند

خود کلی چه نظارهٔ بلبل — میکنی خود نمایی چند

میزنی دم ز نطق هر طوطی — شهره [illegible] خودستایی چند

غمز خوبان دریغ میداری — از گدا دولت خدایی چند

پرده بگشا ز چهره بهر خدا — میدهی گفت رونمایی چند

گفت [illegible] در جان بکف دارم — بلبلم نقد عذر خواهی چند

گفت مسکین بر آنکه چو [illegible] — میکنی زهد و پارسایی چند

دل مسکین بکفتار آمده همچو ولیکن در قصر سکندر میکفت
افسر خسروی و حشمت و جاه میکذارد
ع بنکر که چرا آب راز بر ما میکذارد

کر تو بجلوه آیی کلشن بوانه بندد
سرو از زبان زود بید شمشاد هوا نه بندد

با این دو چشم فتان کر بکذری به بستان | نرکس چو چشم حیرت جز لیت نه بندد
بنما چو روی همچون بکشاد و لعل میکون | تا کل بخنده سازد غنچه حیا نه بندد
عیدست طاق ابروانت ز اهل دل بپوشی | تا قبلهٔ دعا حق از کوا نه بندد
تا چون الف نکردی از نقش ما بوا بالک | نخل بهار عیشت بار از الا نه بندد
در اوج بحر طوفان کشتی توان بر زد حالی | نرکس بجو بدیده سر از حیا نه بندد

خواهی قند قبولش خواهی قند ملولش
مسکین بدر فضولش لب از دعا نه بندد

ز رسم کر آن ستمکر دست از جفا نه بندد | تا کفتهٔ رقیبان دل در وفا نه بندد
چشمش ز قتل عشاق از ناز بر نکردد | تا چون ظلم مظلوم در کربلا نه بندد
ابروی کینه کیشش در ملک دین ستانی | سحر سپاه نه بیند در بر صلاح نه بندد
هر جان ز لعل نوشش یکبوسه چون بکمی یابد | پر در عسل فشاند دل در بقا نه بندد
عیدست هر نکاری خواهد ز ناز یاری | ز رسم کر او زخم زنک حنا نه بندد
با دیده نازنینی زاهد دری منظر را | آیینهٔ وجودت هر کز صفا نه بندد
دل شد اسیر زلفت آخر رهایی از غم | کس همچو یوسفی را در ظلم چاه نه بندد

کفته

کفتند بنده مسکین بکذر ز عشق کفتم
راه شراره طور بند کیا نه بندد

آن نازنین بقتلم دامن ز ناز بر زد | همچون منی هزاران با تیغ غمزه سر زد
بشکست لف سنبل بر دور عارضش کل | در آشیان بلبل برق بلا شرر زد
تا ابروی هلالش از ناز شد کمانکش | صد ناوک بلای پیوسته در جکر زد
بکذشت خیال لعلش دوش از دلم چو برق | افغان طوطی من آتش بنیشکر زد
هرکاه که ریخت اشکم از بار چشم مستش | بستان عشق رو هید نخل جنونش بر زد
زاهد ز خود پرستی وا مانده پای بر کل | در کوی وصل عاشق کام از دو چشم تر زد
همچون صبا بمیدان از ناز کرده جولان | در چابکی سمندش پا بر رخ قمر زد

از دام سنبل او آخر نکشت آزاد
مرغ روان مسکین چندانکه بال بر زد

بهتر ز کوی ما خانهٔ خمار بود | خوشتر از تسبیح ما حلقهٔ زنار بود
یارب بجی که بود وقت سحر خفته بناز | بهتر آن رند که با دیده بیدار بود
از پی صومعه دیدم که بخن میبارید | آه ازین رند که در خانهٔ خمار بود
ز ار معتمر همه دم در دل شب | خوشتر از غافلی بر نکو کار بود
صوفی خام مزن لاف محبت زنهار | بخته آنست که رسوا سر بازار بود

زاهد از زهد و ریای سر باز ماند — فاجر از اشک دان محرم اسرار بود
نوش تر از کوثر و جوان زشرافت باشد — قطره اشکت که از دیدهٔ خونبار بود

آنکه آرد بدست بحر کرم را در جوش
نالهٔ زاری **مسکین** که بکار بود

اسلام ای آنکه گردون بهر میدان تو گوی — مهر و ماه چون مهرهٔ در کوی چوگان تو بود
اسلام ای آنکه در بزم لوادی باده نوش — از شراب صبح نرگس افشان تو بود
اسلام ای آنکه آدم خورد تیر از دانهٔ — مرهم زخم آن تیرش اندک احسان تو بود
اسلام ای آنکه آتش گشت گلشن با خلیل — زانکه در سیمای او نور درخشان تو بود
اسلام ای آنکه در اوج سپهر دلبری — حسن یوسف ذرهٔ از ماه تابان تو بود
اسلام ای آنکه عیسی کرد احیا مرده را — اندکی از معجز لعل سخندان تو بود
اسلام ای آنکه روشن گشت تمام خلقان — از فروغ عارض دانوار دندان تو بود
اسلام ای آنکه عرفان یافت تمام قدر را — در حقیقت طوق زلف عنبرافشان تو بود
اسلام ای آنکه آمد جمع قرآن نجم نجم — آیهٔ تا شرح شمهٔ وصف گلستان تو بود
اسلام ای آنکه در گلشن سرای هل اتی — جلوه گر در هر طرف سرو خرامان تو بود
اسلام ای آنکه صدیق تقی در کنج غار — دمبدم پروانهٔ شمع درخشان تو بود
اسلام ای آنکه عمر در دیار معدلت — درهٔ عادل بکف با امر و فرمان تو بود

اسلام ای آنکه عثمان از حیای علم و حیا — قطرهٔ از موج های بحر عمان تو بود
اسلام ای آنکه سر زد کفر را همچون قلم — در کف شاه ولایت تیغ عریان تو بود
اسلام ای آنکه در بازار محشر آبرو — عاصیان را حرمت خون شهیدان تو بود

اسلام ای آنکه **مسکین** کداکم پایه
بر سر کوی وفا از خیل کلبان تو بود

آن خواجهٔ کل که پرتو نور خدا بود — سیراب تازه از چمن مصطفی بود
اول بصدق دوست چو صدیق اکبر است — دویم بعدل همچو عمر با وفا بود
سیم بعلم و فضل چو عثمان ثانی است — چهارم بجهد همچو علی مرتضی بود
میر اصغرات از شکرستان مدح تو — مرغ دلم همیشه منشوه نما بود
کرسی و فرش و لوح بود نقش سینه ات — خاک درت بچشم ملک توتیا بود
سیمرغ قاف قرب بعرش آشیان تست — جبریل در مقام تو واقف کجا بود
وصف ترا چه کنم ای در بی بها — کون مکان یکسر موت کجا بود
باز سفید خلد که غواص بحر فقر — یعنی مجال وصف تو گفتن کرا بود
این نقد قلب من که سزاوار آتش است — کاهی نگاه مرحمتت کیمیا بود
باید ترا بچشم تو بینم نگار من — این چشم کور لایق رویت کجا بود
در کعبه چون روم که مرا کعبه روی تست — گلگشت آشیان تو مرد صفا بود

مکین خسته را ز سکانت قبول کن
بیچاره را همیشه همین التجا بود

پیش از آن خیاط قدرت چرخ اخضر ساختند / بارگاه قطبیت از بهر زیور ساختند
دوختند اول قبای فخر بر بالای او / بعد از آن پیراهن خورشید خاور ساختند
از غبار کوی وصلش چون ربودند ذرهٔ / هشت باغ خلد را از وی معطر ساختند
باغبان لم یزل در گلستان کاف و نون / سر فرازش را چه خوش نوزان دلبر ساختند
کرسی و عرش است زوج دلش یک نسخهٔ / جان پاکش را محیط علم داور ساختند
از برای تشنه کامان در ظلمت شام جهان / سوی دریای بقاهش خضر و رهبر ساختند
ابر رحمت اشک گلگون ریخت در کام صدف / گوهری عالم ضیای همچو اکبر ساختند
کرده انوار اله از چهرهٔ اکبر ظهور / بین که نقاشان صنعش باغ [illegible] ساختند

بنده مکین را درین گلشن نطقی درفشان
عندلیب خوش نوای صبح محشر ساختند

ای ز خاک پای تو خورشید خاور ساختند / شام عالم از نور او منور ساختند
نقش بند لم یزل در گلستان کاف و نون / نقش زیبای ترا از جمله خوشتر ساختند
قطرهٔ از حقهٔ میم تو در خلد برین / خورد شیر و سلسبیل و حوض کوثر ساختند
عارفان در ساحل کویت زره گم گشته اند / عاشقان در جنوبیت پای از سر ساختند

اولیا

اولیا بر رنگ زرد و آه سرد و خشک رخ / خاک روب درگهت زمرهٔ تر ساختند
از برای خلق عالم در لطف خورشید حشر / گیسوت را سایه بان روز محشر ساختند

همچو مجنون در بدر صحرا الصحرا کوه بکوه
بنده مکین را البسو دایش قلندر ساختند

آن زمان کز آب و گل ترکیب انسان ساختند / جوهر جسم ترا آینهٔ جان ساختند
از خیال زلف پیچان تو هر شب تا مسیح / هر رگ جسم مرا چون عشق پیچان ساختند
داشتم بنیاد صبری بردش از جا سیل غم / خانمان مردمی را غرق طوفان ساختند
وصف عمان می شنیدم دیده شد شام فراق / هر سر شکم را ز رفعت بحر عمان ساختند
از برای صید چو تو ترک ناوک افگنی / در گلستان فلک خورشید تابان ساختند
قمری من آمدم از بالای طوبی دل گرفت / تا که شمشاد ترا با این خوامان ساختند

درد هجرش را بجان مکین نمیدانم و لیک
آتش از گرمی دردیش ره نیستان ساختند

بالای عرش جای تو یا شاه نقش بند / کرسی بزیر پای تو یا شاه نقشبند
شرمنده هست نور فلک ماه چهارده / از پرتو ضیای تو یا شاه نقش بند
در هر کجا که دیدهٔ صاحب نظر بود / روشن ز خاک پای تو یا شاه نقشبند
هر کس که خورد قطرهٔ [illegible] خضر جاودان / از چشمهٔ بقای تو یا شاه نقش بند

هر قطره بحر میشود هر ذره آفتاب   از فیض یکنگاه تو یا شاه نقشبند
دارم بسر خیال و بجان شور عشق تو   شد ملک دل سرای تو یا شاه نقشبند
نارد فرو بملک دو عالم سر از خیال   هر کس که شد گدای تو یا شاه نقشبند
رحمی بکن که میشود آخر ز غم خراب
مسکین چو از تو یا شاه نقشبند

در بند غم مبتلا یا شاه محیی الدین مدد   کن فارغم از ماسوا یا شاه محیی الدین مدد
در کوره اماره ام در تاب آهن پاره ام   بهر خدا کن چاره ام یا شاه محیی الدین مدد
عرش آشیان حضرتی کرسی زمین از رفعتی   سر شق قلم از هیبتی یا شاه محیی الدین مدد
نه سلیمان رفعتی پر مسیحا حکمتی   یوسف رخ ماه طلعتی یا شاه محیی الدین مدد
یا سید و سلطان فقیر با خواجهٔ احمد کبیر   افتاده ام دستم بگیر یا شاه محیی الدین مدد
ای حاصل بستان دین ای واصل طور یقین   ماه فلک شمع زمین یا شاه محیی الدین مدد
آندم که عزرا آید بسر جان از بدن سازد سفر   دارم امید یک نظر یا شاه محیی الدین مدد
کورست زندان سیاه آندم که بسپارند مرا   از شمع رویت ده ضیا یا شاه محیی الدین مدد
آیند دو شخصی پر غضب پرسند مرا از دین و رب   آنجا کنم از تو طلب یا شاه محیی الدین مدد
طول صراط است سی هزار من بجو مورم زیر بار   دستم بگیر ای شهسوار یا شاه محیی الدین مدد
آندم که حشر آید بجوش ذرات عالم در خروش   چشم کرم از من مپوش یا شاه محیی الدین مدد

مسکین عزیز

مسکین غریب است و گدا با این همه جرم و خطا
دارد تمنای لقا یا شاه محیی الدین مدد

گر بپیل عالم بی صد علم اگر خوانی چه سود   نخل نخلی در بهار سینه بستانی چه سود
ظاهرت را همچو مصحف از لباس آراستی   گر بباطن خراب نفس شیطانی چه سود
هر زمان با تیغ ظلمت حق شناسی میکنی   میتوانی بر زبان کوس مسلمانی چه سود
گر بود دایم ز انگشت کرامت در هوا   چون نگیری دست موری ای سلیمانی چه سود
گرچه خضری قطره را نتوان برد سوی بحر   ور بنه کوه قاف را از جا بجنبانی چه سود
گر زمین همت سازی زمین چرخ را   زنگ از آینه دل بر نزدوده نتوانی چه سود
گر ترا در دل نسخهٔ آفاق نیست   گر بصورت ثانی خورشید کنعانی چه سود
در توانایی نگردی پیدا یزد نکید میسر   بعد مردن گر کنی سجده پشیمانی چه سود
گر ز تو خار ستم بر ناتوانی میرسد   گر بگلستان نعیم و باغ رضوانی چه سود
طوطی وقت خودی مسکین چو جامی در سخن
لیک چون جامی نزاری حوت رو جامه چه سود

یا رب آن شمع روان ابن شب ایوان که بود   صبح دولت از رخش شام غریبان که بود
لیلة المعراج از قدر گیسوش که یافت   جنت وصلش ابن چشم گریان که بود
در سر سینای جان موسی دل شد بیهوش   از شب آنکه جلوه کرد در طور عرفان که بود

دانهٔ خالش بافسون زهر ناوک که شد
از شرار برق لعلش خرمن عیش که سوخت
از عطش جان بهم تخاله بر لب دل کباب

دام جعد جهدش در کمین باقصد ایمان که بود
سنبل نوخیز او غارتگری جان که بود
یارب آن سرچشمهٔ نوشش آب حیوان که بود

روز مسکین تیره شد چون پیر کنعان از غمش
یارب آن یوسف لقا بیت الاحزان که بود

یارب آن شمشاد من سرو خرامان که بود
آنکه تیرانداز جانها از نگه کرده صید
کاندر آن چابک سوار شوخ جولان مینمود
اینچنین زخم سیاست را که بر دل خورد ماه
آنکه بر یک غمزه صد فتنه را بیدار کرد
صد هزاران همچو من در گلستان ضیمی

جلوه کرد و جویبار چشم گریان که بود
یارب آن مشکین غزال از باغ رضوان که بود
برق نعل توسنش منجوق ایوان که بود
از کمان غمزه از تیر مژگان که بود
دیده تابنده دار و ترک فتان که بود
عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان که بود

سوخت مسکین از عطش در کوی هجران چون گیاه
یارب آن ابر عنایت سایه گردان که بود

ز حجره جامی بالا برآمد
صراحی خنده زد و شد قلقل گلریز
میان بزم رندان خرابات

ز زیر ابر نیسان ماه برآمد
لبالب ساغر مینا برآمد
عجایب ساقی رعنا برآمد

حریف و شاهدی با چنگ و بربط
ز نور شمع گشته این کاشانه روشن
نسیم مجمر شد عنبرافشان
چو هر خلعت که خیاط ازل دوخت

چه خوشخوانان مطرب در نوا برآمد
بغایت شمع جان افزا برآمد
مگر آن حور خود صحرا برآمد
بقد ناز تو کوتاه برآمد

حریف و شاهدی با چنگ و بربط

بدور گلشن رویش چو مسکین
هزاران بلبل شیدا برآمد

وای بر جان که از دیدار جانان دور ماند
گرکشی زندش جحیم آتش دوزخ سزاست
تا که آنه گوشهٔ ابرو زمین پوشید و رفت
هر که چشم مست او را نیمشب در خواب دید
عمر شد آخر نشد یکبو ره حاصل از لبش
هرشبی را روزی بود استغنا گذشت

وای بر بلبل که از طرف گلستان دور ماند
شانه گر چین آن زلف پریشان دور ماند
زان سبب دل بی حضور چشم جان مخمور ماند
تا دم صبح قیامت بیخود و مخمور ماند
جاودان داغ ندامت بر جگر ناسور ماند
آن بت سنگین دل من تا ابد مغرور ماند

روز عید است هر کسی دارد بیار خود نشاط
وای بر مسکین که یار از جام دستور ماند

خانه رنگت وجود آشفته ماند
ریختم مژگان ترم از غصه

وصف زلف آن صنم ناگفته ماند
خاک بستان درش نارفته ماند

نخل امیدم ز وصلش بر نبست
میوهٔ عیشم ز نو ناپخته ماند

جان شد و جانان نشد همراز من
داشتم دری که بلب ناسفته ماند

کشت ما را خنجرش رنگین نشد
عالمی حیران آن آشفته ماند

ماند از کویش گلشن نکهتی
غنچهٔ امید من نشکفته ماند

یافت هر شب هر که در کویش رهی
وای بر مسکین که چشم خفته ماند

ناصبا همدم گیسوی تو شد
چمن آرایش از بوی تو شد

روی خلقان سوی محراب بود
روی محراب بابروی تو شد

گنجها داشتم از تقوی و زهد
حرف یک غمزهٔ جادوی تو شد

چشم من زینت چشمت گردید
چون دلم آینهٔ روی تو شد

رهزن مرغ روانم زلفت
جلوهٔ دانهٔ هندوی تو شد

طوطی ام شهره شکن در آفاق
وز لب لعل سخنگوی تو شد

[illegible]م شور قیامت برپاست
وز خیال قد دلجوی تو شد

عالم از خوف صراط اندیشد
خوف من نازکی خوی تو شد

لذ سیه بختی خود رستدم
زانکه همرنگ سر موی تو شد

نالهٔ بلبل مسکین نشست
تا که دور از چمن روی تو شد

زلف یار

زلف یار از عتاب میلرزد
عاشق از اضطراب میلرزد

منکه باشم ز زهرهٔ چشمش
بفلک آفتاب میلرزد

وز ستان ز شعلهٔ حسنش
وز خجالت گلاب میلرزد

تا که هندوش رهزن دین شد
صوفی و شیخ و شاب میلرزد

آبحیوان به پیش لعل لبش
همچو موج سراب میلرزد

کون امکان ز موج عشقش
بطرق حباب میلرزد

بندهٔ مسکین اگر که زین نشود
ز نکانش حساب میلرزد

اگر این جلوه کنان دلبر ما برخیزد
شورش و غلغله در حرا برخیزد

قصهٔ یار بگوید جهان میسوزد
که صبا داشتر از بستر ما برخیزد

بر سر خاک اسیران محبت مگذر
دوزخ از گرمی خاکستر ما برخیزد

ناصحا پند مده قصهٔ بیهوده مخوان
نشهٔ جام کجا از سر ما برخیزد

چرخ دیوانه شود از اثر جذبهٔ ما
خضر هوشیار کی از ساغر ما برخیزد

چرخ را گوی صفت در خم چوگان بکشد
شهسواری اگر از لشکر ما برخیزد

همچو مسکین شود خلق جهان بالا پست
بحجاب ار بت غارتگر ما برخیزد

هر لحظه برنگ آن گل نجار برامد خود جلوه کنان شد
چون بلبل شوریده بگفتار برامد با آه و فغان شد

خود درج مقدس شد آنحسن معلی خود فوج بسیت
باده بباز عالم اسرار برامد سلطان جهان شد

نور مبین شد احمد هر لحظه نفس زد خود مایهٔ اوراج
عیسی شده با معجز اسرار برامد تا مرده روان شد

تا جلوه دهد حسن خود و صورت لیلی در دیدهٔ مجنون
شیرین شد با لعل شکربار برامد فرد و س ازان شد

خود عشق مجرد شد خود صورت معنی هم وامق و عذرا
منصور صفت خود بسر دار برامد مشهور جهان شد

در زلف برافشاند برامد بت سیمین از بتکده دیر و دن
صنعان شد و از خرقه بزنار برامد در کوی بتان شد

خود قاضی و خود شرع خود دمیده هم فتوا در حیرت از انم
تا خوانده سبق آن شیخ برامد صد مسئله زان شد

سلطان غمش گر بزند خیمه بصحرا در دهر نگنجد
آتش صفت از سینه بگلنار برامد در سینه نهان شد

دریا شد و خود موج برآورد و زمستی بنگر ز تف او
نه چرخ شد و چه پر انوار برامد تابنده چنان شد

مطرب شد و با سوزنی و چنگ و بربط آغاز غزل که
صد نالهٔ زار از دل هر تار برامد تا رقص کنان شد

چون ابر بهار آمد هر خاک برافشاند از در رحمت
چون سبزه و سرو گل و آزار برامد خود آب روا شد

قمری شده بر شاخ نشسته با دل پر درد صد ناله براورد
گاه کبک شد از جانب کهسار برامد زد خنده روا شد

خم بود صراحی شد ز خلعت قلقل در حلقه رندان
از میکده ها شور بیکبار برامد خود رطل گران شد

وین چار گل از یک چمنی آمد خوش رنگ صدیق و فاروق
عثمان غنی حیدر کرار برامد تا شرع عیان شد

مسکین چه کند گر نکند باده پرستی ای محتسب شهر
ساغر بکف از خانهٔ خمار برامد خود دشمن جان شد

هرانکه

هرانکه وصف رخش را بمهر و ماه کردند
حکایت سر کاهی بکهربا کردند

ز هجر مردم و این کافران سنگین دل
نه رحم بر من و نی خوف از خدا کردند

اول کشید قضا طرح ناز ابرویت
پس آن بچرخ مه نو بنا کردند

اگرچه خوردن خون نارواست خون مرا
ز بهر لعل لبت نوش او روا کردند

غرض همین که بریزند خون ما با تیغ
دو چشم مست ترا سرمهٔ حیا کردند

بسوخت جان مسکین ز برق آتش طور
نقاب گر ز رخ آتش وش تو وا کردند

تا کلک صنع منشی روز ازل قدر کشید
نقش ترا ز جمله بتان خوبتر کشید

پیچیده دود آه من از نه فلک گذشت
زلف ترا بلطف که نسیم سحر کشید

از بسکه ریخت تیغ هلال تو خون خلق
در اوج دلبری چو مه نو جو بر کشید

هر جا خیال نرگس مست تو بار رفت
دل از بر ما چو نخجیر کشید

تا شهسوار حسن تو پا ماند در رکاب
تخت لطافت از کف شمس و قمر کشید

هر جا که چون نمک ز زلال تو نوش یافت
پر در عسل فشانه هوس از شکر کشید

در دفتری که چهرهٔ خوبان نوشته اند
آنجا الف قد ترا پا ز بر کشید

خون دل ستاره ز چشم فلک چکید
جانی که آه ز هجر تو وقت سحر کشید

خورشید ذات دید ز هر ذرهٔ صفات
مسکین بچشم جان که از آن خاک در کشید

پیش ازان روز که طرح چرخ گردون بسته اند / نقش بندان نقش آن بالای موزون بسته اند
پیچ و تاب زلف جانان هیچ میدانی که چیست / بهر صید مرغ دلها دام افسون بسته اند
قتل عالم کرده جادوی سرمست گواه / لیک در پای تو مردم تهمت خون بسته اند
چون مصور یک بیک تصویر خوبانرا کشید / وصف تصویر ترا از عقل بیرون بسته اند
خال و خلخال تو هر یک کافر غارتگر اند / بولعجب بتخانهٔ در کشور دون بسته اند
کشتهٔ ناز توام آخر سر تابوت من / دستهای گل باد تا عاشقان چون بسته اند
معدن گنج دل لطافت حقهٔ میم تو شد / قفل آن گنج ترا از در مکنون بسته اند
هستی و عشق در حقیقت عاشق یکدیگر اند / تهمتی در گردن لیلی و مجنون بسته اند

باده نوشت ساز من مسکین مبارکباد
جرم مستان را بپای جام گلگون بسته اند

ترک من بر خیز رخش ناز را زین بسته اند / نه فلک را بهر چوگان تو آیین بسته اند
صد دعا کردم که یکره مهربان گردی نشد / یا مگر در روی من درهای آهین بسته اند
وز غبار مقدمت فیروزه ایوان سبز شد / شهسواران فلک با تاج زرین بسته اند
در چمن بهر خرامت باغبان صنع نگر / هر طرف زیر گل انقش قالین بسته اند

بنده مسکین ز عصیان یکسر مو غم مخور
جرم عالم را بدوش اهل یسین بسته اند

یار من سنبل پریشان میکند / رخنها در ملک ایمان میکند
هر چه گاه می افکند از رخ نقاب / طعنها بر ماه تابان میکند
ابروی پیش از ناز و چشمش از ادا / خانومان زهد ویران میکند
جان که از لعلش گرفته بوسهٔ / کی خیال آب حیوان میکند
صد چو یوسف را دران چاه ذقن / از غرور حسن پنهان میکند
بلبلان از خندهٔ پنهان گل / مست و رسوا در گلستان میکند
هر چه گاهی میکنم توبه ز عشق / جلوهٔ خوبان پشیمان میکند
هر کجا میدواند رخش ناز / عاشقان را خاک میدان میکند
گشت مار از زهر دشمنان / شهر را یکسر چراغان میکند
میشود هنگامهٔ محشر به پا / هر کجا سرو دش خرامان میکند

میرود مسکین بسوی میکده
خویش را از نو مسلمان میکند

دل به دلبر رفت جان در دوزخ هجران بماند / دیده چون ابر نیسان دایم اشک افشان بماند
سوده شد از شانه کاری پنجهٔ مشاطه گر / کار زلف یار من آخر که بی سامان بماند
دی گذشت از بتکده جانان بچشم می پرست / مایهٔ جذب جنون در جام سرمستان بماند
اندکی از گوشهٔ ابروی یار افتاده دور / شیخ صنعان رو بکفر از کعبهٔ ایمان بماند

یک ورق برداشت از دفتر حسن صبا — منشی قدرت بکلک صنع خود حیران بماند
تا بعکس شمع او از پردهٔ فانوس تافت — یوسف یعقوب چون پروانه سرگردان بماند
از لب جان بخش او یکشمه گفتم بخضر — تا قیامت دلگران از چشمهٔ حیوان بماند
همچو خورشید فلک از حسن عالمگیر شد — هر که دلرا در مقام خدمت خاصان بماند

جان برفت و تن اسیر محبوس زندان لحد
مرغ دل مسکین بدام زلف مه‌رویان بماند

پسری ار دو قمری می آید — شب غم را سحری می آید
مرغ دل جانب کمند زلفش — مست بیدادگری می آید
پای تا سر همه تن شیرین است — غنچهٔ نی شکری می آید
در برش پیرهنی از آتش — شرری در جگری می آید
مژده کاز اخبار وصل دهید — جان رفته به بری می آید
بهر مسکین دل سوختگان — رطبی بر ثمری می آید
میشود از سخنش پیر جوان — چو مسیحا پسری می آید
از گلستان لطافت بردن — گل صد برگ تری می آید
نقد جان را بنثارش سازم — شاه حسن از سفری می آید
دردم از غزلت مسکینی — فیض صاحب نظری می آید

هر خنجری که بر دلم از یار میرسد — شربت بکام عاشق بیمار میرسد
باشد ز نوش چشمهٔ کوثر لذیذتر — از دست یار اگر قدح زهر میرسد
از دام هجر بلبل نالان بوصل گل — آری بصبر دست ز نیش خار میرسد
هرگز بچشم غیر نبینم رقیب را — قربان آن سگم که از آن شهر میرسد
حاجی بطوف کعبه ندیدست اینقدر — فیضی که من ز صحبت اغیار میرسد
زاهد ز راه سبحه فرو ماند پا بگل — کافر نهان بکوچهٔ زنار میرسد
دیوانگان ز عقدهٔ هجر از جهان برست — این طوق غم بگردن هوشیار میرسد
ای پارسا بیادهٔ ما سنگ رد مزن — فرداست عید وعدهٔ دیدار میرسد
از حرص غیر جامهٔ جان را سفید کن — دریای رحمتش بگنهکار میرسد

ایدل بگو بنزد خوبان سلام من
مسکین بطوف خانهٔ خمار میرسد

در پیش رخ یار نقابست ببینید — چون ابر عیان زیر سحابست ببینید
بشمشیر شکست است ز کمر وقت خرامش — شرمنده از آن چهره گلابست ببینید
یک عشوهٔ جادوش مرا صد قدم افکند — مستانهٔ ناخورده شرابست ببینید
غوغای قیامت شده در دهر هویدا — جانان ز غضب پر عتابست ببینید
از حسرت هندوی سیه بر رویش — همچون جگرم لاله کبابست ببینید

افتاده بهر جانب او کشته هزاران
از نازهوزم لعتاب بت می بینید

از فرقت او دیدهٔ من موج بلا شد
جان بر سر آن موج حباب بت می بینید

خوبان همه لب اند به بستان لطافت
نخل قد او لب لبابت بت می بینید

اطهر که نوشت وصف او با خامهٔ اشعار
این مصرع مسکین بجواب بت می بینید

آخر از ناز بتان خانه خرابم کردند
در سر دریهٔ هستی چو حبابم کردند

زلف را شانه زدند که گل مشکین افشاند
نقد دین بردند و فارغ ز حجابم کردند

مجلس انس بیاراستند از غایت شوق
باده نوشیدند و از نار کبابم کردند

خنجر ناز زدند بر دلم از چشم سیاه
تا دمِ صبح حشر مخمور و خوابم کردند

عمرها گوشه نشین بودم و در گلشن قدس
عشوه نمودند و بیرون زجابم کردند

بسکه بودند ز زهد و منی افسرده ملول
باده دادند و سرمست شرابم کردند

توبه کردم که دگر عشق نورزم مسکین
کفر در دین بتان گفتم عذابم کردند

دران بزم که عیش ما بوی بود
نداند جبرئیل کان وقت کی بود

چنان از عکس رویش مست گشتم
نه ساقی بود نی جام نه می بود

شدم چون ذره رقصان از سماع عشق
نه مطرب بود نی قانون نه نی بود

بمحراب ابروانش سجده کردم
که آدم در عدم با گل نشی بود

بهم می باختم نرد محبت
نه مجنون و نه لیلی نه حی بود

بعشق اشترا کردند دو عالم
نه بازار و نه دلال و نه پی بود

کمال کاملانرا کرده ظاهر
و گر نه کار ما فی الجمله طی بود

میان باغ زیور جان مسکین
چو بلبل روز و شب در وای وی بود

اندران بزم که عیش ما بران جانانه بود
قدسیان نامحرم روح الامین بیگانه بود

آنچنان سرمست بودم از می دارای او
نی شراب و ساقی و نی جام و نی پیمانه بود

رقص میکردم بجان از لذت سیمای او
نی رباب و مطرب و نی صوت و نی افسانه بود

در خم ابروی او محراب معنی داشتم
نی حوا و آدم و نی نخل و گندم دانه بود

او بت بی مثل بود من بت پرست بی مثال
نی نشان کعبه و نی شهرت بتخانه بود

من بودم مجنون او لیلی بیک محمل مقیم
لیلی و مجنون چو بر خاک عدم مستانه بود

در قمار عشق او فی الجمله یکسر باختم
نی جحیم و جنت و نی عالمی ویرانه بود

همچو نخل موسوی از جلوه اش می سوختم
نی حریف و شاهد و نی شمع و نی پروانه بود

نی چمن بود و نه سرو و نی گل و نی عندلیب
بنده مسکین در میان گلشنش دیوانه بود

آمد بهار باده گل پر شراب شد ساقی بیا که جان حریفان کباب شد
غنچه گرفت صراحی و نرگس پیاله را می خنده زد که خانهٔ تقوی خراب شد
قمری بشاخ سرو ندا میکند بلند کو دیده که شاهد گل بی حجاب شد
من در تو تشنه زهر لب خشک مانده‌ام مستان غریق بادهٔ لب لباب شد
ای جان بخاک بازی طفلانه هنوز عمرت گذشت پای اجل در رکاب شد
از کاروان عشق ندا میکند بلند شرمنده آن مردی که گرفتار خواب شد
آنکه ندید ز آینهٔ دل غبار غیر در چرخ سینه‌اش چو بر دین آفتاب شد
جولان نمود بر سر دریای معرفت هر کس تهی ز هستی خود چون حباب شد

تا آتش نخست کلک ما بسوخت
خون جگر چکیده ز رنگم عناب شد

محراب دل هلال تو یا شاه نقشبند معراج جان وصال تو یا شاه نقشبند
شیران کور قرب بسگان کوی فقر هستند کمین غزال تو یا شاه نقشبند
روشن شده ز کون مکان تا بلا مکان از پرتو جمال تو یا شاه نقشبند
هر کس که خورد زندهٔ جاوید شد چو خضر از چشمهٔ زلال تو یا شاه نقشبند
از پا فتاده توسن ادراک قدسیان در عرصهٔ کمال تو یا شاه نقشبند
تحسین نمود منشی قدرت بکلک خویش بر نقش پر خیال تو یا شاه نقشبند

هرگز ندیده دیدهٔ دوران بباغ ناز دیگر گلی مثال تو یا شاه نقشبند
روح الامین نگشت بدین قرب منزلت واقف ز سر حال تو یا شاه نقشبند
لرزان چو برگ بید بود خسروان دهر از هیبت جلال تو یا شاه نقشبند
کرسی و عرش و فرش و سما در مقام قرب فی الجمله پایمال تو یا شاه نقشبند
هر کس که خورد بادهٔ مولی وقت شد از مرشد کمال تو یا شاه نقشبند
طوبی و سدره سر ز خجالت فگنده‌اند در پیش نونهال تو یا شاه نقشبند
عنقا بدام معرفت کس نیامده است جا کرده زیر بال تو یا شاه نقشبند
من کیستم که دم زنم از عاشقان تو امید سگ بلال تو یا شاه نقشبند

مسکین گدا ز ترت طلب میکند زکات
از گنج بی زوال تو یا شاه نقشبند

یک شعر از ردیف دال در آخر نوشته شد

افتاده درد عشق تو در ملک جان لذیذ این است ذکر لعل لبت در زبان لذیذ
آمد نسیم وصل تو تا در مشام جان دل شد لذیذ سینه و روح روان لذیذ
در هر کجا که مهر جمال تو بگذرد گردد ز باغ خلد همان آستان لذیذ
هرگز ندیده دیدهٔ دوران چو تو صنمی بالا لذیذ و جلوه و موی میان لذیذ
تا گفت صراحی وصف لبت را بگوش جام گاه شد لذیذ و ساقی و رطل گران لذیذ
کردی گذر بصحن چمن چون نسیم صبح گل شد لذیذ سبزه و آب روان لذیذ

۱۴۱۰

مکین زخاک پای سگت سرمه ساخت گفت
سرمه لذیذ دیده لذید سرمه دان لذید

دوش دیدم صنم رشک قمر / بسمل ساخت بیک تیغ نظر
بود سر تا قدم از آتش طور / پیرهن از گل فردوس به بر
غرض اهل بود دیرش نی ما / زلف راش نه زده تا بکمر
طعنه بر اشک روانم میزنید / تیغ الماس بخوردم بجگر
رخ و لها همه بر دور لبش / مانده همچون مگس با شکر
در لطافت بنو دانبار شما / در میان ملک و حور و بشر
از سیه بختی بی مهری او / چکنم گر نکنم خاک بسر
اندرین بزم تماشا دیدم / بتنی سیمی و دلهای حجر

بنده مکین نرسی با مقصود
تا نیاری بمیان کیسهٔ زر

دیدم که عاشق میکشی دوشینه با خواب سحر / یا دیده ام خواب غلط یا من نیم عاشق مگر
هرگاه زابروی کمان آهی برون نا کر زنان / مر سینه را سازد هدف هر کند در اسپر
دارم زسودای لبت همچون صراحی نوحهٔ / جان می براید زدهن دل میقد از چشم تر
از وصف زلف و قامتت گفتم به لبتان شمهٔ / سنبل پریشان شد و من شمشاد وا ماندم

گفتم که سازم جستجو رندی بیامد رو برد / گز بوستان وصل او کیشمه گوید خبر
یک شب زآه عاشقان اگر نمیکرد دیبان / یا نیت آه عاشقی با نیت خونابه جگر
گفتم که زرخ هجران کنم مپش خیال وصل او / وز سیدلی نکشود ده لب ردا که پیش آمد سفر

مکین بهر شام وصلکار عذر دا التجا
شاید کان شه برگدا از لطف انداز د نظر

جانان شب هجران من هرگز نمیگردد سحر / صبح امید از کوی او با نامی آرد نذر
گفتند که مشق میکشی عمر رشت بسم درت / یا گفته اند مردم غلط یا من نیم عاشق مگر
وز آه آتش بار من سیار و بر گردون شود / در سینهٔ فولاد تو هرگز نمیآید اثر
از حسرت لعت زتن ای یوسف گلپیرهن / جان می براید از دهن دل میقد از چشم تر
تا زلت بلا مهد و بلا دان نرگس جادو بلا / شاهین دل ویران من تیر بلا را کسپر
آتش زرخ افروختی جان اسیران سوختی / در دل نداری یا زغرور اندیشهٔ روز جزا

یکغمزه زان ترک فتن در جانب مکین فکن
گر دره شهر عدم از ملک تن سازد سفر

نی طاقتم بی روی تو نی با منت گاهی گذر / نی پاکه آیم سوی تو نی با منت روز نظر
نی در سکونت منزلم نی صبر و آرامی دلم / نی حکم آنکه جان دهم نی شام هجر از سحر
در جستجوی روی او صحرا بصحرا میدوم / گاه دل قدم گاه جان قدم گاهی قدم سازم ز سر

زین کار مشکل چو بگشتم چو دل پر خون کنم … نی ز لب تو رحمی بر کرانی بر دل من یک اثر
شد تحمل قدم همچو نون در زیر کوی بیستون … نی آنکه جان آید برون نی از لب شیرین خبر
گفتم ز هجران خو کنم چون ترک گفتگو کنم … نی مایه هوشم بجان نی گوهر عقلم بسر

مسکین بنالم چون کنم از دست آن گل جفا
نی میل او سوی گدائی در کف من سیم و زر

دل من مبتلاست ای دلبر … از جفای شماست ای دلبر
تا بر زلف راز دی شانه … کار عاشق تباست ای دلبر
طاق ابرو مپوش بهر خدا … که مرا قبله گاهست ای دلبر
از پی ملک دل خرابی ما … چشم مست بلاست ای دلبر
من چه گویم ز تیر تر کانت … جگرم صد جاست ای دلبر
گفتی از من نگاه گرم به بند … عاشقان بی حیاست ای دلبر
گر کشی همچو من هزاران را … بوسه خون بهاست ای دلبر
ظلم ای گل مکن به بلبل زار … که خزان در قفاست ای دلبر
مرغ جانم بپای قامت تو … قمری خوشنواست ای دلبر
غم دل از من چه می پرسی … صید رحم شماست ای دلبر
عید آمد بریز خون مرا … وقت رنگ حناست ای دلبر

جلوه صدچر

بوسه خبر کن ز بهر خدا … بنده مسکین گدا رسیدست ای دلبر

ای دلبر از صومعه سوی آن جانب میخانه گیر … دین و دنیا را ببک پیمانه و جدانه گیر
همچون شیخانه قدم بگذار مقبول طور دل … دمبدم رطل گران از ساقی مستانه گیر
صرف کردی عمر خود در صحبت عاقل همچو … چند روزی انس رو با مردم بیگانه گیر
گر تو عاشق کشته مقتول هر فرزانه شو … راز لیلی دلبران رو دلبر فرزانه گیر
خواهی که گردی با شوار خضر سوی او بپیم نقش … گر بزیری اره غم پیر طریق شانه گیر
گر تو تیغ بیگران گشتی دامن پیدای عفو … عمر چون ریز پشت خود را در میان خانه گیر
بگذر از کوی گمان مغموط در بحر یقین زن … مسکین از طوفان بتر ز دنیا در دانه گیر
بگویم از دل جان محمد داور … دو جهان باشد و رانی چشم و چو هر
نباشد برادر او را رسیدند و دیگر … بگویم بعد از آن نعت پیغمبر
شوم خاک ره هر چهار شیر در … ابو بکر و عمر عثمان و حیدر
ابو بکر شد شمع زنده گانی … دوم عمر حیات جاودانی
سوم عثمان بهار شادمانی … علی چون سرکش تاج کیانی
شوم خاک ره هر چهار شیر ور … ابو بکر و عمر عثمان و حیدر
اگر شد نور چشم روشن … عمر رسیده ام بگرفته مسکین
سوم عثمان بدل بگشود روزن … علی مرتضی چون روح در تن

سرم خاک ره هر چهار سرور ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر آنکه محبوب خدا است دوم عمر امام رهنما است

سیم عثمان که دریای حیا است علی مرتضی شیر خدا است

سرم خاک ره هر چهار سرور ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر است عمر حاصل من دوم عمر امام عادل من

سیم عثمان امام فاضل من علی مرتضی جان و دل من

سرم خاک ره هر چهار سرور ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر است شمع رهبری من دوم عمر بود تاج سری من

سیوم عثمان بود دلبری من علی باشد بمحشر یاوری من

سرم خاک ره هر چهار سرور

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

ابوبکر است نور چشم آدم دوم عمر بود شاه دو عالم

سیوم عثمان که با حق بود همدم علی مرتضی شاه مکرم

سرم خاک ره هر چهار سرور

ابوبکر عمر عثمان و حیدر

بیا مسکین

دل من

بیا مسکین مدام این نکته بر خوان

سرم خاک ره هر چهار سرور ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

دل ز من بردی مرا دیوانه کردی ای پسر در میان مردمان افسانه کردی ای پسر

گردش چشمت مرا از دیر تا مینی نبرد مست و مدهوشم بیک پیمانه کردی ای پسر

جلوه کردی و نمودی شمع عالمتاب را جان مشتاق مرا پروانه کردی ای پسر

جلوه کردی و برفتی آتشم بر جان زدی خانه صبر مرا ویرانه کردی ای پسر

روی تو خوب است خوشتر کاش بودی اینچنین خار را با گل چرا همخانه کردی ای پسر

لاله آسا دل کباب و سینه بریان سوختم آتش حسرت درین کاشانه کردی ای پسر

میدرد مسکین گریبان از جفاهای فلک

یار را اغیار مرا بیگانه کردی ای پسر

ای نور چشم مصطفی یا غوث اعظم دستگیر آیینه ایزدنما یا غوث اعظم دستگیر

گردون بزیر پای تو عرش معظم جای تو در لامکان ماوای تو یا غوث اعظم دستگیر

محبوب سبحان آمدی مقصود یزدان آمدی سر خیل خوبان آمدی یا غوث اعظم دستگیر

ظاهر تویی پنهان تویی رشک مه تابان تویی پیر همه پیران تویی یا غوث اعظم دستگیر

فخر بنی آدم تویی چون عیسی مریم تویی ورد زبان هر دم تویی یا غوث اعظم دستگیر

ای واقف سر خدا ای والی ملک صمد موسی طور معرفت یا غوث اعظم دستگیر

تو واقف سر مهری واقف سر هر دلی
شکسته ام بیکس یا غوث اعظم دستگیر
تو جلوه خوبان آگری تو ماهی عالم منیری
فرمان برت دیو پری یا غوث اعظم دستگیر

تو خسرو ملک اله من بنده مسکین گدا
افتاده هم چون خاک راه یا غوث اعظم دستگیر

از جان و دل بگویم اول ز حمد داور
از قدرت آفریده ز هر چیز را منور
چون لاله برگشته ز غارت صد رنگ غنچه تر
سلطان بر کمال است [illegible]

چون بعد حمد گویم نعت نبی پیمبر

شمع سراچه حق یعنی که مصطفی است
گنجینه تخت [illegible] انبیا است
جان و جهان طفیلش او مقصد [illegible]
گر چه یتیم شد در میدان کبریا

سلطان هفت کشور خاقان هفت منظر

چون بعد او بگویم از مدح چهار یارش
جانم [illegible] دایم از مهر یار غارش
هستم کمینه کلب آن میر در دارش
در دل گرفته منزل عثمان با وقارش

کفر از جهان برافتاد از ضرب تیغ حیدر

تا زنده ام مدایم وصف حسن بگویم
خاک ره سگش را با مژه ها بروبیم
رخساره از فراقش با خون دیده شویم
فردا ز حضرت حق وصل حسین جوییم

محزون و مضطرب حال در راه سوی محشر

ابن شه

ابن شه شهیدان کان زین العابدین است
سرمایه سعادت بدر منیر دین است
قدش چو سرو آزاد در گلشن یقین است
شد بنده هلالش هر جا که نازنین است

گشت از نسیم کویش خلد برین معطر

در خیل نسل آدم آنانکه هست فاخر
مستغنی از جمال شد سرمست جام ذاکر
چون خضر در حیات شد چند باقر قادر
باشد ز نسل احمد یعنی امام باقر

در سوی بحر وحدت شد چون خضر رهبر

در مکتب شریعت استاد عالمان است
در مذهب طریقت چون میر رهروان است
در مجلس حقیقت سر خیل عارفان است
او رئیس و قطب لیکن مدرس جهانیان است

خوشتر ز صبح صادق آمد امام جعفر

در ملک حضرت حق آنانکه هست حاکم
نه چرخ هفت ایوان از وی ستاده قایم
مثلش کسی نباشد در روی هر عالم
تا زنده ام بگویم وصف امام کاظم

اوصاف او نوشتم در لوح سینه از زر

آنانکه در دو عالم مردات حق غنا است
یک دسته در سیر آب از باغ مصطفی است
پروانه جهان تاب از مهر مرتضی است
سلطان گنبد سبز یعنی امام رضا است

گشته خجل ز رویش صد آفتاب خاور

سر دفتر حریفان میدان امام تقی است
در سوی طور عرفان هادی رهبری است

شمشاد ناز پرور از گلشن نجف است   اندر پرتو جمالش گوئی منجلی است

از فیض مقدم او هر سینه گشت جوهر

وصف نقی بگویم آن امام مطلق   دین نبی در عالم از وی گرفته رونق

باد ابد بدشمنانش صد بار لعنت حق   از حال شاه ابرار میدان که هست بر حق

چون چشم دشمنانش بیرون کنم بخنجر

آنانکه شد ز رفعت لایق بامر لولاک   بنهاده رخش قدرش پا در سر افلاک

از دامن صفاتش کوتاه دست ادراک   گفتم که شرح سازم اوصاف اندر پاک

شق شد قلم ز حیرت در مدح زرگر

گرچه امام مهدی در پرده از زمان است   لیکن ز روی معنی جان همه جهان است

او هست از شاه ابرار دیگر نابیان است   صد کمال ذاتش در علم حق عیان است

من کیستم که گویم با آن لعقل ابتر

این حسن که بنده آن نور چشم آدم   محبوب حضرت حق مقصود هر دو عالم

سلطان زنده دلها روح روان مریم   بعد از جمیع رسولان یعنی که غوث اعظم

وصفش بهر چه گویم با عهد که هست بهتر

غوثان بحر وحدت میر الکمال باشد   در تخت مهر خود پو لعل نشان باشند

ایوب صبر دایم واقف ز حال باشد   در بارگاه عزت صاحب کمال باشد

مارات

۹۰

مارات خاک کویش تبریز تاج افسر

از جان و دل محبم آن غمزه نما را   شرمنده کرده حسنش انوار مهر و ما را

آن خواجه بزرگان سر چشمه تقا را   او میکند علاج هر درد بیدوا را

یعنی که هست نقشبند خورشید ذره پرور

شد وقت آنکه گویم از نجم الدین کبرا   لعلش بغمزه برده میراث از مسیحا

گردیده از دم او فی الحال مرده احیا   افتاده الغیر زان از چرخ قرب است

شهباز عقل مجروح شاهین فهم بی پر

آنرا که چون سلیمان آفاق در نگین است   نور خدای او در اشهر از جبین است

صد حکمت چو لقمان او را در آستین است   سر دفتر حریفان خواجه معین الدین است

بنهاده رخش قدرش پا از فلک فزونتر

سیمرغ قاف قربت جنت بود مکانش   بالای عرش باشد در سدره آشیانش

می میرسد دمادم از خم لامکانش   هر صبح و شام گویم از جان و دل ثنایش

با پیر می فروشان یعنی که میر نیر

دی ساقی خرابات دستم گرفت دستم   از خود خبر ندارم مخمور ساغر هستم

زنار شوق بسته یکرنگ بت پرستم   ای یار رسا مکن عجب صد توبه گر شکستم

مست می الستم یعنی ز جام اکبر

از خواجه کلی چه گویم از وصف بی‌مثالش / چون ذره‌ها برقصند از پرتو جمالش
هر شب بمکنت دگر گوییم ما در بت خیالش / آب بقا چشیدیم چون خضر از زلالش
شیرین‌تر از عسل بود خوشتر ز جام کوثر
ای دل مباش غافل از التفات خوبان / خواهی که مرد گردی شو خاک پای مردان
هر بی‌خبر چه داند اسرار ذوق مستان / هر لحظه مینوازم این طبل را نمایان
بگشود عقدهٔ طبعم از مهر روی ظهر
انرا که نیست یاری و لمرده هست غافل / چون خر بزیر بار هست دایم فتاده در گل
~~هر بی‌خبر چه داند~~ مقصود خواهی رسی بمنزل / مگذار ای برادر فتراک پیر کامل
گر یک نگاه خوبان سنگ میشود سکندر
مسکین خسته برخیز دل را ز غم رها کن / بهر طواف کویش از جان و دیده پا کن
بر خاک آستانش بنشین و التجا کن / مس وجود خود را زان کیمیا طلا کن
مگذار ای برادر دامان میر اصغر
یکشب بطوف میکده رفتم سحر سحر / گفتم شوم ز جذبهٔ مستان خبر خبر
بانگی زدند که عابد خود بین میا میا / این فکر باطل که تو کردی گذر گذر
میخانه را چو صومعه مدرسه مدان / ما وای قدسیان نه چراگاه گاو خر
دین را بده و حلقهٔ زنار بسته کن / دلق صلاح و زهد برون کن ز بر ز بر

توبه بکن ز مسجد و از قبله رو بتاب / سجده بپای جام بکن ای الپ پیر
ایمان بچشم دلکش ساقی حواله کن / ایمان دیگر از می وصلش بخر بخر
هر خدمتی که گفت رساندم با تمام / پس شرم بیامد آن صنم لب شکر شکر
آب حیات گشته ز رفتار او خجل / افکنده هر دو زلف سیاه بر کمر
ابرو چرا ابروست که محراب عاشقان / عارض چه عارض است که رشک قمر قمر
یکجرعه داد و گفت بمسکین که تو ان
سرمست باش و پردهٔ خود را مدر مدر
تا شد نهال قامت در صحن بوستان جلوه گر / افتاد سرو اندر زمین از رشک شمشاد از کمر
گل آبروی خویش را کرده نثار مقدمت / نرگس فکنده سر بپا از چشم مست تا حشر
گفتم ز زلف و آمدی در صحن بستان شبی / سنبل پریشان شد چو من غنچه ز غم فکنده سر
دی شب گذشت از خاطرم یاد لب شیرین او / شد بسته از غم هر گره در سینه‌ام چون نیشکر
تا چند ای نامهربان هر شب ز چشم من [illegible] / تو می گذشتی با دیگران من تو نشتم ز خون جگر
قمری من در هر چمن بر یاد سرو ناز تو / می نالد از سوز درون بر یاد تو در هر شجر
از آه مسکین آگهی رحمی بیامد در دلت
دیدم سری نادیده را در قرص مثه پنهان جگر
جسم تو ز آفتاب بهتر / لعل تو ز جام ناب بهتر

زنارم اگر بود ز زلفت … از تسبیح شیخ شاب بهتر
محراب هلال تو بعاشق … از قبلهٔ خاک و آب بهتر
گر مایهٔ دین بود ز چشمت … شد صرف می شراب بهتر
روی تو که ماه عالم آراست … بیرون کنش از نقاب بهتر
زلف تو شکسته قدر عنبر … خط تو ز مشک ناب بهتر
بینی که چو شیشهٔ دو چشم است … آتش ز می گلاب بهتر
در پیش لبت که غنچه دم زد … باشد جگرش کباب بهتر
در شرب چو یار همت … کو تر ز خجالت آب بهتر
سرو تو به بحر دیدهٔ من … گر بنهی تو از صواب بهتر
یاقوت دُر روان فزاست … از گوهر بر شهاب بهتر
منت کی تو وصل خود نخواهد … از دیدهٔ غیر حجاب بهتر

یکبوسهٔ خیر کن بمسکین
گر خویش شود خراب بهتر

ای که از ناز ت کمان و غمزه تیر … کرده یک تیرت هزاران دل اسیر
گشت صید چشم مستت عارفان … کس ندید همچون غزال شیرگیر
از خطا گر بنگرم با روی تو … روی من کرده چو زلفین تو قیر

ام

گرچه یوسف و ز لطافت شد عزیز … بود پیش حسن و خلقت نفیر
گلرخان دیدم بصحن هر چمن … لیک هستی و ز نزاکت بی نظیر
دیدهٔ یعقوب هم از غم شد سفید … نامه از یوسف سوی کنعان بشیر
گر به بخشی از لبت یک بوسهٔ … می شود از سر جوان صد ساله پیر
حال دل را با تو چون گوید کسی … خود تو هی واقف ز سر هر ضمیر
ساخت ابروی ترا نقاش صنع … با قتال عاشقان تیغ تقدیر

بهر قتل عاشقان سیف القدیر

ساقیا می ده که وقت رفتن است
بندهٔ مسکین را درین ره دستگیر

رفتی بگلگشت چمن با جمع یاران دگر … کردی مرا اندر جگر صد داغ پنهان دگر
سرمایهٔ جمعیتم زلفت بیک افسون ربود … یارب مبادا در جهان چون من پریشان دگر
تیری زدی در دل مرا جانا نشانه است میطپد … شفقت بکن از بهر جان یک تیر مژگان دگر
زاهد مطاع زهد را صرف رهٔ میخانه کن … از بادهٔ پیر مغان تا یابی ایمان دگر
از یک ادای چشم تو مخمور تا صبح جزا … افتاده در هر گوشهٔ چون من هزاران دگر
هر جا بتان دلبر است شیرین لبان مه پیکر است … فرزانه گر از آن بهتر است جسم تو از جان دگر
خواهی اگر گردد در جهان هنگامهٔ محشر بپا … فرما سمند ناز را یکبار جولان دگر
از ناز شیرین تو شد فرهاد اندر بیستون … مجنون بصحرای جنون مسکین بمیدان دگر

سر به تا در نرگس مستانه کردی ای پسر　　عاشقان را بر در میخانه کردی ای پسر
نرگس چشم را بجون در دانه کردی ای پسر　　دل ز من بردی مرا دیوانه کردی ای پسر

در میان مردمان افسانه کردی ای پسر

رفتی و سویم ندیدی یکنظر تا سوختی　　بنده دیرینه را یار از نظر انداختی
سوختی جان مرا با دیگران پرداختی　　داشتم جمعیتی آخر پریشان ساختی

طره شب رنگ را تا شانه کردی ای پسر

ز چشم مشهودی مرا زان فتنه در دوران زدی　　خط استغنا بروی دفتر جان زدی
طعنه از لعل لبت بر کوثر و حیوان زدی　　جلوه کردی و بر قتی آتشم بر جان زدی

خانه صبری مرا ویرانه کردی ای پسر

ای لبت سرشار کوثر التفات الکین　　اینقدر رشدی مکن بر حال مشتاقان این
صد هزاران جان فدای تو بر زمین　　روی تو خوبست خویت کاش بودی به ازین

خار را با گل چرا همخانه کردی ای پسر

از بزم صبر و سکون آن جلوه جانانه برد　　گنج عشقت را حریفان در دلی ویرانه برد
گوی مقصد از میان مردم دیوانه برد　　گردش چشمت مرا از دیر تا میخانه برد

مست و مدهوشم بیک پیمانه کردی ای پسر

چشم مخمورت ربود از چشم مستان خواب را　　پرتو حسنت شکسته رونق مهتاب را

دلی

در شنجه آورد طاق ابروت محراب را　　جلوه کردی رونمودی شمع عالمتاب را

جان مشتاق مرا پروانه کردی ای پسر

رحم فرما تا من در نار هجران سوختم　　همچو بلبل در شبهای گلستان سوختم
از جفای چرخ و از جور رقیبان سوختم　　لاله آسا دل کباب سینه بریان سوختم

آتش حسرت درین کاشانه کردی ای پسر

خوب رویان دیده ام هستی تو شیرین با نمک　　خسرو دوران ندیدم چون تو در ملک
برو دنا از فراقت سر بصحرای خلک　　میدرد دشکین گریبان از جفاهای فلک

یار را اغیار مرا بیگانه کردی ای پسر

شدم ز غم فنای یا میر زیور　　ز هجران مبتلای یا میر زیور
مکن درد دم دوای یا میر زیور　　تشبم راکن صباح یا میر زیور
جمال خود نما یا میر زیور　　اغثنی بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

خدا در چرخ گردون عنایت　　ترا کرده چو خورشید ولایت
بشوی طریق وحدت ره نمایت　　بکن ما را بشوی حق هدایت
به بخشا تو تیا از خاک پایت　　اغثنی بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

چو نوح گم گشتگانرا کشتی بانی   چو ادریس عالمی را سر نهانی
چو ابراهیم بهشت جاودانی   دو اسمعیل نور دیده گانی
مرا افتاده چون درده نهانی   اغث بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

لبت با غمزه برد حکم ارشیحا   بکف داری عصای همچو موسی
نشان یوسف ماه دل آرا   جهانی شد اسیرت چون زلیخا
مرا یکجرعه از جامت ببخشا   اغث بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

گلی از باغ وصل مصطفی بی   دری از بحر جود مجتبی بی
برای تشنگان آب بقایی   تو سلطان همه ملک خدا بی
ز تو یک باده میخواهم گدا بی   اغث بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

تو یی شاهنشه ملک ولایت   گذشت از عرش بالاتر لوایت
بود نه چرخ گردون بارگاهت   همه موج ملک خیل سپاهت
بمن کن یک نگاهی از عنایت   اغث بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

احد لامکان

احد لامکان تا حد سپاهی   کی ماند شلیمان پادشاهی
نشان خضر پیر ره نمائی   چو قطب غوث سر شوق خدائی
بغایت مشکلی دارم کشائی   اغث بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

ز یمنت شد بنا قصر شریعت   ز رویت پر صفا باغ طریقت
ندیدم همچو تو پیر طریقت (حقیقت)   ز بهر عاصیان بحر رحمت
مرا مگذار در راه ضلالت   اغث بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

ترا دادست کرامت حی بیچون   لوای تو بر فتست از کون بیرون
ندیدم چون تو شاه در ربع مسکون   بود خرگاه تو نه چرخ گردون
مرا در عشق خود کن همچو مجنون   اغث بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

بود لطف الهی یاور تو   ز نه تاج کرامت در سر تو
ز مجنون شهنشه قبائی در بر تو   همه خیل ملائک لشکر تو
هوس دارم می از ساغر تو   اغث بهر خدا یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

تو باغ قدسی و من عندلیبم | بفوق منبر مدحت خطیبم

ز هجران تو [illegible] | تو سلطانی و من مسکین غریبم

مکن رد جام وصلت بی‌نصیبم | دعاش بهر یا میر زیور

بنام مصطفی یا میر زیور

ای سخن از لب از سخنت شیرین‌تر | هست زر چشمهٔ کوثر رقمت شیرین‌تر

غمزه شیرین دو جادو شمایلت شیرین | زیر رخ طرهٔ عنبر شکنت شیرین‌تر

عارضت شیرین خال پری چهرت شیرین | زیر لب خنده شکر شکنت شیرین‌تر

دهنت شیرین ابرو کمانت شیرین | باز برگشتن ناوک زدنت شیرین‌تر

نیشکر بنده به بند هرچه بیرت شیرین | نسبت ای شیر و شهی از زدنت شیرین‌تر

طوطی طبع تو دارم ز لب نوشش زد
نسبت شلین سخن از سخنت شیرین‌تر

مست از

مست از می خواجه جهان شد | از منصب بهاوالدین تو انکر

یک شمه شنو ز گنج وصفش | غوث است و ولی و قطب و رهبر

عرش است چو نسخه‌ای ز لوحش | کرسی بر عرش نهاده چون سر

نه چرخ بود چو بارگاهش | انس و ملکش سپاه و لشکر

بدر فلکی جوان مردی | عیسی نفسی و روح پرور

حوران بحریم حرمت او | جاروب کشند بجزء تر

چون خضر بسوی آب حیوان | با تشنه لبان هجر رهبر

ز نور خدا از و تجلی | آمد بظهور در اکبر

شمشیر زنشود ز روی تجلی | با کعب حریم او برابر

شد زینت تخت تاجداران | از خاک حریم آن قلندر

پس بعد از آن شه مکرم | بنشست بجایش قطب رهبر

شاهنشه شهر زنده دلها | یعنی که بنام میر صفدر

شد شام سپاه تیره بختان | از پرتو روی او منور

روشن شده از ره شریعت | بر سالک پر طریق رهبر

در بخشش او شدند گدایان | در کشور معرفت سکندر

رحمت بروان مرشد نقش | با روح بجان او مکرر

مسکین که البدوخت جانم

منصور صفت زجام زیور

هست رخساره یارم ز قمر نازکتر　　هر دو زلف برخش از سنبل تر نازکتر

برده سرو چمنش آب رخ طوبی را　　هست رفتار وی از باد مسیحا نازکتر

تنش از جنبش پیراهن گل میرنجد　　هست از رشتهٔ جان تار کمر نازکتر

هر گلی را که درین صحن گلستان دیدم　　بخدا نیست که از شوخ پسر نازکتر

لیک در دل هوس لعل لبش بود مرا　　آمد این مصرع مسکین ز گهر نازکتر

هست از غنچهٔ گل پیرهنت نازکتر

هست از آینه سیمین بدنت نازکتر

پای تا سر همه تن نازکی از نخل قدت　　جلوهٔ قامت طوبی فکنت نازکتر

ساقیان گر بکشند می الصبوح خورشید　　هست از آن گردش تیر نگهت نازکتر

سنگ کوی تو بود از بدن حور لطیف　　باشد از گلشن رضوان وطنت نازکتر

سبزهٔ خط تو نازک بود از رشتهٔ جان　　هست از گلشن قدسی چمنت نازکتر

ابر رحمت ز تره کوهر نازک لب تو　　هست از سنبل مشکین شکنت نازکتر

کلک طبعم صفت لعل دهنت چو نوشت　　مصرع حرف تو هست از دهنت نازکتر

دارد اندر چمن سینه دو سیه نار　　رطبش نازک سیب ذقنت نازکتر

بکذره

بگذشت از دل مسکین چو نسیم سحری

ناوکش نازک و ناوک زدنت نازکتر

زیور عرش اله میر محمد زیور　　فضل آل عبا میر محمد زیور

عاشقان تربیت از فیض قفا بش یابند　　هست معشوق خدا میر محمد زیور

طاق ابروش بود قبلهٔ ارباب قلوب　　کعبهٔ اهل صفا میر محمد زیور

لامکانش که بود از کوه مقصود نشان　　گر زند تیر نگاه میر محمد زیور

مرده کان شد ز لب خضر زنده بجا دید چو خضر　　هست دریای بقا میر محمد زیور

باده نوشان شده از بادهٔ او مست ابد　　ساقی میکده‌ها میر محمد زیور

کشتی گمشده کانرا بود برابر دیگر چون نوح　　هم ز طوفان بلا میر محمد زیور

همچو موسی لب طور تجلی است مقیم　　مست از جام لقا میر محمد زیور

کار دین گشت ز بالای بلندش بالا　　کو فرو افراخت زپا میر محمد زیور

نار نمرود مرا ساخت گلستان نعیم　　چو خلیل است بوفا میر محمد زیور

قدسیان میزنند این کوس بایوان فلک　　هست شاه دو سرا میر محمد زیور

هست در کعبهٔ مقصود رهنمای جهان آدم خضر　　رهبر قافله‌ها میر محمد زیور

گشته هر قطره ز فیض نظرش بحر عمیق　　هست دریای سخا میر محمد زیور

عدم است پرده جهان در نظر همت او　　ما کر دو ان غنا میر محمد زیور

چونکه بگشاد سر گنج جواهر دبیرا — داد شاهی بگدا میر محمد زیور
زده در سوز از آن قبر مجوبی را — بسته از خواص سپاه میر محمد زیور
چون نهان در سر انگشت ولایت دارد — خنجر ابر بدر الدجا میر محمد زیور
زنس و جن ببرد از دو خیل ملک چاکر او — بسکه دارد عز و جاه میر محمد زیور
کلک منشی ازل در لوح تقدیر نوشت — غوث درگاه خدا میر محمد زیور
پیر اصغر که شد از معرفت حق آگاه — شد باورا ره نما میر محمد زیور

بنده مسکین که دائم خوار از بهر گشتی
هست شافع جز امیر محمد زیور

سحرگاهان با مرحا دادر — شنیدم از محبت خانه زر
نوشتم اولین حمد خدا را — وزان پس معجز پاک پیمبر
بکمل ساختم از صدق کاغذ — برستم از رگ جان تار مسطر
سیاهی ساختم از شام هجران — نمودم جزو لش از دیده کوتر
بطوف کعبه با سلمان و بوذر — همی رفت آن رسول پاک گوهر
ستاده در بیابان بود صیاد — بصیادی بنود لش شغل دیگر
محمد همچو سرو ی حق فوامید — برفتار خوشش میرفت دلبر
فتاده آهوی در دست صیاد — بقصد قتل او دامن زده بر

فتاده آهوی مظلوم در خاک — نهاده در گلویش تیز خنجر
چو آهو دید محمد دیده بگشاد — نگاهی کرد با سوی پیمبر
با مر قادر قیوم را نا — بشد آن آهوی صحرا سخنور
بزد فریاد آن آهوی مظلوم — بسوی من بیا ای روح پرور
مرا از چنگ این ظالم رها کن — که هستی شافع عصیان محشر
دو تا فرزند دارم بس گرسنه — نهادند دیده امید بر در
چه میدانند که گشته مادر ما — اسیر و مبتلا در دام کافر
محمد همچو سرو ی حق فوامید — برفتار خوشش میرفت دلبر
محمد چون شنید این زاری او — بجوش آمد دل آن نیک اختر
ز بس که رفت اشک از چشم پاکش — بشد رخساره اش از خون دل تر
رسول حق بآن صیاد بر گفت — بیا از خون این مظلوم بگذر
میان خانه دارد طفلکانی — نهادند دیده امید بر در
بیا بهر خدا زنهار رها کن — بیا بی اجر او از بحر تا بر
شوم ضامن که فردا در قیامت — خدا بخشد ترا از نار سقر
بگفت صیاد که سوگند در میان آر — که تا آید مرا قول تو باور
محمد گفت کای عهدی نگیرد دم — که آید در میانه قول دیگر

بخشید صید خود با خواجه صیاد | محمد بند او بگشاد از بر
چو آن آهو شد از بند غم آزاد | بصحرا امید دید چون باز سر
رسید آن صید در منزلگه خویش | بخورد آن طفلکان از شیر باز
چو آهو شاد شد با طفلکان خویش | درود مصطفی میگفت از بر
محمد رفت همچون شاد و خندان | بطوف کعبه با سلمان و بوذر
ز طوف کعبه چون گردید آن شاه | چو صیاد آمدش با قوم یکسر
بگفت صیاد بر دل صید ما را | بصد مکر و فسون بیدل و زر
چو بگرفت تنگ دل رای مصطفی را | بیاورد و صید خود بیاور
محمد زین سخن آزرده گردید | بیامد جبرئیل از نزد داور
بگفت کاندر بیابان است تنگی | بزن نعلین و از ره لطف بنگر
بزد نعلین عرش آسا در آن تنگ | برآمد شصت و چهار آهو برابر
چو بودند همقد و همرنگ و همسال | همه گوزاد آن الله زما در
محمد گفت بدان صیاد بیش آی | کدامست آهوی تو خوب بنگر
چو این معجز بدیدندان قبیله | شدندان زاهل ایمان جمله یکسر
همه از جان کلمه عرضه کردند | نهادند سر بر اقدام پیمبر
بخداوندا بحق ذات پاکت | بحق معجز پاک پیمبر

بغز حضرت

۹۹

بغز حضرت صدیق و فاروق | بجودی حضرت عثمان و حیدر
بحق جمله آیات قرآن | محمد را بکن شفیع رهبر

مکن محروم **مسکین** را ز وصلت
ز جوم او بلطف خویش بگذر

ساقیا می ده که جام چند در کار است هنوز | عمر آخر شد لب سودای خمار است هنوز
صد هزاران مرده جان یافت ای مسیحا ز دمت | جان من از حسرت لعل تو بیمار است هنوز
تن ز غم بگداخت آن عیار را آگه کنید | مرغ دل در حلقه زلفش گرفتار است هنوز
خانه تن ویرانه ز برای جرح گردون هم چنین | باختی نقشی که یار از من دل آزار است هنوز
از نسیم وصل او شد سبز و خرم عالمی | نخل امید منی شوریده بیبار است هنوز
عالمی از سر جراحت شد ای طبیب مهربان | سینه من از خدنگ هجر فگار است هنوز

خنده یار را هدان ده زانکه خواهان گلی هم
بنده **مسکین** را بسر سودای نگار است هنوز

جلوه گر از سر بیخیم صورت یار است هنوز | ذره ذره شد تنم هر ذره در کار است هنوز
ریخت ساقی لم یزل هم کام جان پیمانه را | خضر بگشا جام و بیکده که هوشیار است هنوز
لب ببند یک عشق دم در قفس مرغ سحر | در میان جان و جانان راز اسرار است هنوز
کشته منصور جان در راه عشق بیکنه | بین که از نونم انا الحق نقش بر دار است هنوز

آنکه زد در جام رندان سنگ مستی از غرور — تا ابد چو شیشه در لعنت گرفتارست هنوز
کافر عشقم مرا از بت پرستی عار نیست — هر رگ جان در گلو پیچیده زنارست هنوز

مجلس رندان ز جام و مطرب و چنگ و رباب
بنده مسکین تا قیامت نقش دیوارست هنوز

شب گذشت و چشم رنگ آلوده بیدارست هنوز — گل بباغ و بلبل بیدل بگفتارست هنوز
بعد مردن گر بیاید این کف خاک مرا — وز فراق تند مشتی ناله زارست هنوز
سوختی جسم ضعیفم را ز بیگوئی کم است — گفت ای دیوانه ببر خاکت مرا کارست هنوز
طبل شکر می‌نوازم دیده اغیار کور — گوهر مقصود شب من بی‌معارست هنوز
دو رخ رخسار تو پیچیده خط عنبرین — ترک من بیدل شو عاشق خریدارست هنوز

آب حیوان ای که با خضر و اسکندر که هست
بنده مسکین تشنه لعل لب یارست هنوز

ای دیده ز هجران تو دریا شده امروز — مخمور ز تغافل تو بر پا شده امروز
در عین نمازم خم ابروی تو آمد — گفتم که مرا قبله مهیا شده امروز
طاقت نبود دیدن او دیده جانرا — آیینه روت چه مصفا شده امروز
الا که منم خسته بیمار از آن لب — درد همه آفاق مداوا شده امروز
نی طره و دوخت دو صد پیرهن فهم — بر قامت رعنا تو کوتاه شده امروز

آمد

آمد سوی صحرای عدم نکهت وصلت — زنستا همه از فیض تو احیا شده امروز

مسکین غم عشق تو ای لیلی رعنا
مجنون صفت واله و شیدا شده امروز

از عشق تو ای لیلی حیران شده‌ام امروز — بر چین سر زلفت پیچان شده‌ام امروز
وز ناوک خونریز تو در شکر غم ریزد — چون مرغ بخاک و خون غلطان شده‌ام امروز
در کعبه جان و دل خورشید رخش برتافت — چون ذره و دین بنوا رقصان شده‌ام امروز
بر فرق منی مجنون آ قدمی بگذار — در خاک ره لیلی یکسان شده‌ام امروز
بوی سر زلفینش آورد صبا ناگاه — چون غنچه از نسیم فرحت خندان شده‌ام امروز
دیروز سر زلفت در دست جهی بودم — در آتش ازین حسرت بریان شده‌ام

گفتی که یکی مسکین از خیل سگان هست
زین لطف چو خورشیدی تابان شده‌ام امروز

سر بیرون قدمی از خانه نکردی هرگز — سرمه در نرگس مستانه نکردی هرگز
روز عالم بسرم گشت سیاه چون زلفت — پرده دور از رخ جانانه نکردی هرگز
مردم چشم مرا سیل بلا کرد خراب — غور این مردم ویرانه نکردی هرگز
گفتم از عشق تو ای لیلی زیبا مجنون — یار از عاشق دیوانه نکردی هرگز
غم هجران همه شب پیش خیالت گفتم — این قدر گوش بافسانه نکردی هرگز

دلم از دیده بردی بخت چون تنگ گلوی
زینت یار از در بیگانه نکردی هرگز

بنده مسکین چه کند گر نکند خاک لبر
دوری از صحبت بیگانه نکردی هرگز

دام ابدال سیه صیاد نکردی هرگز
از اسیران قفس یاد نکردی هرگز

مردم از آرزوی آن لب شیرین که چرا
بر سر تربت فرهاد نکردی هرگز

در سر زلف تو عدالت تو که این شاه
اینقدر گوش بفریاد نکردی هرگز

سالها با دگران جام طرب نوشیدی
عاشق غمزده را شاد نکردی هرگز

عالمی را بدر عمر بقا بخشیدی
دل ویران من آباد نکردی هرگز

گفتی فردا النصب خنج توانوا هم بخت
عهد بستی و بسر عهد نکردی هرگز

مرد مسکین با میدی و کمی از لطف
سگ خود خوانده فریاد نکردی هرگز

هر که با روی تو زار نگردد هرگز
جان تو غمخوار رهی خار نگردد هرگز

هر سر که افسر خدمت حق بر دارد
همچو ابلیس نگونسار نگردد هرگز

سرمه هر دیده که از خاک کف پای تو یافت
ناامید از پی دیدار نگردد هرگز

در دو زلفان تو در رفت دل از تو کجا
همچو منصور سر دار نگردد هرگز

ز شراب قدح عشق تو ای ساقی جان
آنکه مخمور شده هوشیار نگردد هرگز

بار دقی

هر گرفتار که دل در خم ابروی تو بست
در غم دوران گرفتار نگردد هرگز

پیش گل عارض تو بلبل مسکین هیهات
طالب جنت و گلزار نگردد هرگز

جان بلب نزدیک یار از من گریزان است هنوز
از برای کشتن عاشق بار ستادست هنوز

کاکل مشکین او سرمایه و بیم ربود
سنبل پر چین او در قصد ایمان است هنوز

صد هزاران عاشقان کشت با یک ناوکی
در کمان ابروش چندین هزاران است هنوز

من نمیدانم که از شب باده در بزم که خورد
چشم او همواره طرح مست و غلطان است هنوز

خسرو ملک جمالش اینقدر دارد غرور
قتل عالم کرده اما ناپشیمان است هنوز

همچو صنعان یافتم در عشق او اسلام را
بیوفا هی شیوه آن نامسلمان است هنوز

سوخت جسم و مکرم در بهارت شد خاکستر
در میان باغ دل سرو تش خرامان است هنوز

دیده یعقوب جان از گریه غم شد سفید
یوسف گل پیرهن چون غنچه خندان است هنوز

در میان بحر وحدت غرق گشتم زره وار
در دل من داغ آن چاه زنخدان است هنوز

گفتم از زلف و رخش در چمن بستان شمه
گل گریبان چاک زد سنبل پریشان است هنوز

مرد مسکین با اوصاف لب شیرین او
مرغ جان شکر از هوس است غزلخوان است هنوز

ساقی مجلس بت بکام است امروز
عاشقانرا قدحی وصل بکام است امروز

تا بفرقم قدمی پیر خرابات رسید همچو جبریل مرا صدره مقام است امروز
آب کوثر همه با زاهد لب تشنه دهید که مرا از می او کار تمام است امروز
گر چه ماه رمضان است بیا ای صوفی جام می نوش که در صوم حرام است امروز
هر کسی در طلب عزت و نامست مرا عار از عزت و ننگ از نام است امروز
جای آن است که زنم خیمه ز کونین برون نظر لطف شهنشه بغلام است امروز
بسکه از زلف خوشش بخت بلندی دارم مه و خورشید مرا صید بدام است امروز
بسکه از ذکر لبش سینه من پر ذوق است نه مرا ورد صبح تسبیح تمام است امروز
گر چه در بادیه عشق بنهم خیر صفت بسگان در مینی ز سلام است امروز

بنده مسکین بفجوران خجالت برگوی
در پی رحمت او طاعت عام است امروز

از دست جور خوبان دل مبتلاست امروز جان در بدر بآفاق کاسه گداست امروز
بشکسته سرو قدم از غم دو تاست امروز رنگ از رخم پریده حالم تباست امروز

هر کس که زر ندارد صورت تماشا امروز

در هر چمن که دیدم گلهای نو بهاری از خون دیده کردم هر یک ره آبداری
غیر از جفا ندیدم از کس نشان یاری من رفتم و نهادم این نکته یادگاری

هر کس که

هر کس که زر ندارد صورت تماشا امروز

بر خیل خوبرویان روزی که یار گشتم بودم چو غنچه سیراب بشد خار گشتم
شد کیسه خالی از زر بی اعتبار گشتم از خون دل بکاغذ این نکته را نوشتم

هر کس که زر ندارد صورت تماشا امروز

هر کس که سیم و زر داشت گردید یار خوبان از شام تا سحر بود در مرغزار خوبان
شفتالوهای سیراب نوشید انار خوبان الا که من ندیدم جز جور خار خوبان

هر کس که زر ندارد صورت تماشا امروز

صد داد و صد هزار افسوس ز جور چرخ گردان کلب و شغال و روبا بگرفت جای شیران
عکه و زاغ و کرکس شد محرم گلستان بلبل بناله میگفت چون من بچشم گریان

هر کس که زر ندارد صورت تماشا امروز

دایم ز جور خوبان مجروح و دردناکم از طعن تیغ اغیار چون غنچه دردناکم
از بیوفای یار شد عقرب بلا کم بعد از وفات خیر دنیا جوار خاکم

هر کس که زر ندارد صورت تماشا امروز

یاران ز خوبرویان هرگز وفا ندیدم هر چند وفا نمودم غیر از جفا ندیدم
یکذره در دل شان ترس خدا ندیدم میگفت و در خش مسکین از سوز دل شنیدم

هر کس که زر ندارد صورت تماشا امروز

عاقبت ترک جفا با ما نکردی هرگز / غیر ویرانی ما کار نکردی هرگز
خار گشتم ز غمت یک گل رخسار غرور / التفاتی طرف خار نکردی هرگز
ز وفا جای تو کردم بسراپردهٔ جان / تو یکی راز دل اظهار نکردی هرگز
غنچهٔ عیش من آخر ز گلستان نشکفت / سخن از لعل شکربار نکردی هرگز
بکجا نالهٔ من از دست تو بسیار کنم / یاد از صید گرفتار نکردی هرگز
بسکه مغروری بادهٔ حسنت بودی / گوش بر داد منی زار نکردی هرگز
داشتی حکم مسیحا لب روح فزا / چارهٔ عاشق بیمار نکردی هرگز
سبزه‌سان سر بنهادم که ببوسم قدمت / گذری جانب گلزار نکردی هرگز
دل مسکین نشد از درد غم حسرت فارغ
دوری از صحبت اغیار نکردی هرگز

شد فرو عهد شباب مست خودرائی هنوز / غافل از یاد خدا در امر شیطانی هنوز
قاصد موی سفید از مرگ دادت مژدهٔ / تو بشغل خاکبازی همچو طفلانی هنوز
قامت از بار ره پیری چو کمان از هم شکست / از هوای خط بند چون سرو بستانی هنوز
برگ عمرت زرد گردید و برات پاره شد / همچو شداد در هوای قصر و ایوانی هنوز
بار بستی ز عصیان همچو کوه قاف / غافل از روز حساب و وزن میزانی هنوز
ظاهرت را همچو قصبی از لباس آراستی / سیر کردم باطنت دور از مسلمانی هنوز

افغان

آفتاب گم شده در زیر ابر معصیت / پیش مردم نیز می لاف خدادانی هنوز
کور شد از تیر شیطان دیدهٔ باطن ترا / در پی نادیدنیها خوش پشیمانی هنوز
صرف کردی عمر خود مسکین به بزم می‌کشان
ناچشیده جرعه از جام عرفانی هنوز

یار من با دیگران همدم شد افسوس افسوس / روز من [illegible] شب تار شد افسوس افسوس
تا دل عقل و دل و دین ز ره یاری برد / عاقبت مونس اغیار شد افسوس افسوس
سرخ پوشید و ببر رفت آمد چون آتش طور / سوخت جانم ز بی دیدار شد افسوس افسوس
شب برفتم که یکی بوسه ببرم ز لبش / مست خواب آلوده بیدار شد افسوس افسوس
زلف او دیدم دل آتش دل پیچیدم / خرمن من یکسر خار شد افسوس افسوس
ظالم پست که گر بخت رقیبم گردید / فلک سفله ستمکار شد افسوس افسوس
بسکه بودم ز دل یار شدم یکتا نه / دیگران محرم اسرار شد افسوس افسوس
ماند بلبل ز تماشای گلستان محروم / زاغ معتکف گلزار شد افسوس افسوس
جوهریان همه رفتند نماند قیمت در / قدر خرمهره بازار شد افسوس افسوس
در پی زهد و ریا حاصل عمرم در باد / بی می و خانه خمار شد افسوس افسوس
بندهٔ مسکین بجز سلسلهٔ زلف کشش
دانه ناچیده گرفتار شد افسوس افسوس

یاد آن روزی که چون بلبل داشتم جا در قفس / میکشیدم ناله‌ها از جان شیدا در قفس
تا دو چشمم روبرو بر دیدن صیاد شد / گشتم آزاد از غمی فردا و الا در قفس
سر فرو بردم دمی در زیر بال خویشتن / همچو موسی یافتم طور تجلی در قفس
بسکه بر من در رهت هجران از قیامت رفتی / زان سبب افگندم آن صیاد دانا در قفس
بلبلان دیگر نسازند آشیان در گلستان / گر ببینند همچو من یکدم تماشا در قفس
آنچنان از دیدن صیاد مستم کز من / میکنم تا روز محشر شور و غوغا در قفس
یوسف سیمین بدن را کرده در زندان غم / از برای دوستش بید عشق زلیخا در قفس
چند به عشقم پا در دلکش مقصود را
گرچه ما بودیم مسکین بسته اینجا در قفس

بسکه از نظاره یار مستم در قفس / دیده را از دیدن گلزار بستم در قفس
بسکه بر من زلف او زنجیر تعریف کرد / چون خصم هندوی او در اسیری بستم در قفس
من بنازم لعل می‌آلود آن صیاد را / کرد با یک خنده سرمست آن ستم در قفس
تا شنیدم ماجرای بلبل هجران زده / از چمن بال هوس بر شکستم در قفس
روز و شب در عکس رخ صیاد شد آیینه‌ام / میکنم سیر گلستان گرچه هستم در قفس
از برای آنکه گر صیاد رحمی آورد / جوی خون از دیده خونبار بستم در قفس
همچو مسکین ناله کردم در دل شبهای تار / زلف محبوب عاقبت آمد ببستم در قفس

دوشی

دوش در خواب دیده‌ام که مپرس / یار در بر کشیده‌ام که مپرس
دارم از روی سینه آزاری / عارضی را مکیده‌ام که مپرس
غنچه را که باز صبح ندرید / پرده آتش را دریده‌ام که مپرس
ناصحا سوی من چه مینگری / یار را دیده دیده‌ام که مپرس
بکن از من طمع تو هوشیاری / از شرابی چشیده‌ام که مپرس
هر کسی از بلا بپرهیزد / من بصد جان خریده‌ام که مپرس
روز و شب از خیال مقدم او / اشک گلگون چکیده‌ام که مپرس
لب لعل که نازک است ز گل / من بدندان گزیده‌ام که مپرس
همچو مسکین برای عشق مجاز
بحقیقت رسیده‌ام که مپرس

از غمی هجرت ای صنم که مپرس / میکشم روز و شب المی که مپرس
در بیابان شوق میسوزم / همچو مجنون بهر قدم که مپرس
عالمی را اسیر کرد و برفت / مشکبو آهوی حرم که مپرس
زده زخمی بروی ماه دارد / نون کمان ناوک از قلم که مپرس
عاقبت خانه‌ام را ویران کرد / آه ازین سیل دمبدم که مپرس
سالها شد فتاده‌ام چو سگی / بهر سگی بر خاک آن درم که مپرس

کفت مسکین چه کویم الحکم
سوخت از هجر بکیرم که پرس

ای جان جهان بی تو جهان را چه کند کس / سیر گل و خوبان زمان را چه کند کس
جز قامت رعنای تو ای شمع جهانتاب / طرف چمن و سرو روان را چه کند کس
در دوزخ اگر وصل تو باشد همه عیش است / بی وصل تو گلزار جنان را چه کند کس
گفتم که غم عشق ترا فاش نسازم / سیلاب غم و [illegible] روان را چه کند کس
جز نیک تو آتش بزنم پاره دل را / بی ذکر لبت [illegible] ان را چه کند کس
وز لطف کمت رفته به پیش که بگویم / وز دست غمت شرح بیان را چه کند کس

م گفتم که بمی کلب تو باشم من مسکین
از ناز بگفت چون تو سگان را چه کند کس

اید لاجرمی نکردی آشنای هیچکس / نیست جز پیر مغان مشکل کشای هیچکس
هر کرا دیدم ز حسرت خاک بر سر میکند / چرخ کجرو زی نکرد با مدعای هیچکس
صد هزاران کاروان کم شد درین ریگ روان / هر قدر جستم ندیدم نقش پای هیچکس
هر قدر رندیده نالیدم از سوز جگر / نی صدای خود شنیدم نی صدای هیچکس
شب بسی تاریک و منزل دور مرکب ناتوان / نیست جز لا تقنطوا همراه رای هیچکس
تیغ بر کش قتل عالم ساز ای جانان ز تو / قاضی محشر نخواهد خون بهای هیچکس

کر بکیرد

کر بکیرد دامنت را خون ما حاشا مکن / پس نباشد در میان ما گواه هیچکس

بنده مسکین می بنوشد چون قمر خندان
غ ساقی باقی نگیرد بر خطای هیچکس

هر دو عالم از می وصلت شفا دارم هوس / ذره از خاک قدومت توتیا دارم هوس
جامه جانم درید از پنجه آه سحر / رشته زان طره مشکل کشا دارم هوس
بر درت افتاده ام رخساره بر خاک نیاز / از نگاهی مرحمت گاهی نگاه دارم هوس
نیست جانرا احتیاج آب حیوان خضر / نیم بوسه زان عقیق جان فزا دارم هوس
ساقیا جام بده بردار زنگارم ز دل / چون سکندر باده گیتی نما دارم هوس

باز مسکین را بلا افتاد سودای خمار
غ ساقیا یکجرعه از جام بقا دارم هوس

شد گذارم جانب میخانه دوش / آمدم آواز سرمستان بگوش
پیش [illegible] گفتم ناگهان دیدم یکی / باده گردان بود خمها در خروش
ساقی سیمین بکف بگرفته جام / وز نگاه کرم او رفتم ز هوش
چون شدم هوشیار رجای خاستم / گفت یا زرده و یا بنشین خموش
تسبیح و تقوا و دلق زهد را / آن زمان دادم به پیر می فروش
داد پیرم جرعه بعد از همه / گفت ای رند خرابانی بنوش

کشف مکن اسرار سر لم یزل
سر بده مسکین سری می پوشش

گر بدوزد باغبان از برگ گل پیراهنش — از دمی باد صبا آزرده میگردد تنش
آرزو دارم شوم از جان غبار راه او — ترسم از خاکم رسد گرد ملال دامنش
بوسه از دل میزنم با ماه نو هر شام عید — زانکه می آید بچشم همچو نعل توسنش
میکند بیدار چشم مستش آنکه مردم کشید — هر کسی کز [illegible] ران خنجر او در گردنش
قوس از ابرو کمان از غمزه تیر از مژه — جان سلامت چون رود از ناوک صید افگنش
شاه حسنش کان زمان دست سخاوت باز کرد — ما گدایان را رسید یک خوشه از خرمنش
آرزو دارم بپایش سر نهادم جان دهم — انتظارم یا الهی کی رسانی با منش

از دمی صبح ازل تا آخر شام وفا
هست مسکین عندلیب خوش نوای گلشنش

آرزو دارم که گردم خاک راه در گلشنش — ترسم از خاکم شود آزرده نعل توسنش
می شود خاطر گران شمشاد را از نازکی — گر کند خیاط قطع از برگ گل پیراهنش
گر شود [illegible] — کی شود لایق که گیرد از [illegible] دامنش
کی تواند دوخت عیسی بعد ازین ناز قبا — گر بود از رشته خورشید تا [illegible] سوزنش
در میان بزم او شبها که می سوزد چراغ — هست از خنجر دل [illegible]

جان شیرین را بدار تیشه غم ساختم — یاد آن شیرین نکرد آخر چه حال کوهکنش
از فغان و آه مسکین سنگ خارا آب شد
هیچ تأثیر نکرده در دل چون آهنش

موسم عید است وقت نای و نوش — باده خندان شد صراحی در خروش
تا ز دلت شوخ ترسا زاده — گردم همچون شیخ صنعان حلقه گوش
کافر عشقم مرید جام می — پند ناصح را کی گیرم بگوش
داخلم در حلقه رندان دیر — مذهب دارم ز پیر می فروش
هر کجا پروانه سان کردم گذر — سوختم در تاب شمع شعله پوش
گر خبر داری ز اسرار لایموت — بر زبان خود بنه مهر خموش
بنده مسکین بامنه در کوی عشق
گشتی خود در لبدت خود مکوش

زان همی ترسم که بر دور چو ترک می فروش — مجلس آراید و گردد خدا پیمانه نوش
گر کشی بر رغم سنبل زلف کافر کیش را — حلقه زنار بندد زاهد پشمینه پوش
گفتم از وصف جمالت با گلستان شمه — فاخته زد بانگ کو بلبلان شد در خروش
باز مستان ازل گیر در ملک عدم — بر در میخانه ما چون صبوح آرای بدوش
گر بمحشر پا نهد چو شوخی خود کافر نشین — موج دریای کرم بی اختیار آید بجوش

سوختم از برق الفت دوستان تدبیر چیست
عشق میگوید بنال و یار میگوید خموش

فتنه بیدارست مسکین تیغ دوران خون فشان
گوش را منصور سان بردار رسوایی مکوش

تو خورشیدی بیا در برج جان باش
میان باغ دل سرو روان باش

لبالب ساغر گلرنگ بر کف
بیا مطرب حریف عاشقان باش

نمی‌گویم که بر من جور کم کن
بهر نوعی که میخواهی چنان باش

اگر در غیظ چو من نوشیده زین جام
لب خاموش بهر بیدلان باش

نمیگویم ز چشم خلق کم شو
اگر مردی ز چشم خود نهان باش

نمیگنجد تن فربه درین راه
چو مو باریک مشت استخوان باش

مجیز گر کند مسکین ترا یار
بجز او فارغ از هر دو جهان باش

نوش میخواهی رو از نیش خار زهر نوش
گل اگر میطلبی سرزنش خار بنوش

بگذر از صومعه بر در میخانه نشین
کافر عشق تو شربت دیدار بنوش

زهد و تقوا ببه دو خرقه تشنه نبود زر
با حریفان ازل باده اسرار بنوش

صوفی دلخوش اگر خواهی که صفا گرد ریخی
در خرابات بیا باده گلنار بنوش

ملک پاک ندارد هوس ساقی
مجلس آراید و مسکین که گلزار بنوش

دوزد اگر خیاط صنع از برگ گل پیراهنش
ور جنبش آن پیرهن آزرده میگردد تنش

ور جلوه بالای او شمشاد منفعل در زیبا
غنچه گریبان میدرد وقت تبسم کردنش

در بارگاه دولتش خورشید چون ساحلیت
شد بسته شکل ماه نو از برق لعل توسنش

هر گاه تر افتد گذر با صبا در کوی او
از خیمه و جان میگو سلام با صد تضرع از منش

تا دیده‌ام در دل ز روی او نهاده جا در انتظار
تیر از بسوی جان و زنت منت بر گردنش

رنجه نمود از کرم در بستر بیماری کی
افتاده بیمار غمت کو عقربت مردنش

گر خون بگریم چون کنم در بستر بیماره کی
افتاده چون طفل اسیر مسکین بخاک از دامنش

هست نازک تر ز برگ یاسمن تاب تنش
دوخت خیاط ازل از برگ گل پیراهنش

ناصحا توبه ز عشقش نتوانم کردن
رشته جان منست کاکل عنبر شکنش

سینه کردم هدف تیر کمان ابروی
بسکه دارم هوس شوخی مژگان دل کنش

هر که شد کشته آن خنجر مژگان سیاه
میرود تا بفلک موج شعاع از کفنش

جلوه خال وی از کوچه اسلام برد
سوخت تقوی مرا عارض آتش علمش

بعد صد سال اگر ز خاک لحد بردارم
گر حدیث شنوم از لب شیرین سخنش

هیچ سودی نکند چشمه حیوان خضر
تا نشد قدر [illegible] چاه ذقنش

اشک عنابیم از دیده روانست مدام
تا که دیدم صفت جلوه طوبی فکنش

یاد فردوس برین رفت مرا از خاطر　　چونکه آورد صبا مژده ز کوی وطنش
به امیدی که کمی میوه ز باغش چینیم　　دادم از خون جگر آب نخل چمنش
دی به بزم دگران جام طرب می‌نوشید　　مانده در کنج ستم غمزده مسکین منش
گرچه او برق بلا شد به دلم یا رب　　نرسان باد خزان طرف گل و یاسمنش
چون صراحی می گلگون وقت تبسم کردن　　میچکد جان بتن ما بروز راه دهنش

سالها خادمی منزل سگانش کردم
لیک **مسکین** نشدم لایق طوق رسنش

مباد جان و دل من ز درد یار خلاص　　مباد این سرم از نشه خمار خلاص
مباد گوش روانم ز قلقل شیشه　　ز بانگ بربط و چنگ و صدای تار خلاص
مباد دیده چشمم ز موج غم فارغ　　مباد چهره‌ام از خاک ره گذار خلاص
بده پیاله مرا ساقیا ز جام تبان　　بکن ز محنت هستی و جور یار خلاص
گل امید من ای یار صبح دم شگفت　　گذشت عمر و نشد فصل نوبهار خلاص
مباد مرغ دلم تا دمی صبح محشر　　ز دام طره مشکین مشکبار خلاص

سگان کوچه خود را چو می‌شمرد دریغ
رسید نوبت **مسکین** شد از شمار خلاص

بی تو روز تو ام سیر گلستان چه غرض　　سایه طوبی و بهار روضه رضوانم چه غرض

تا که خورشید

تا که خورشید بود رو دنیا بپیرون　　مهر رخشان ترا با مه کنعان چه غرض
هرکسی منصب خاک سر کویت دریافت　　پیش او را با طرب ملک سلیمان چه غرض
قمری قامت سعنی تو ام دل شده را　　هشت بر سر چمنی سرو هزاران چه غرض
لعل نوشین ترا ای صنم باده پرست　　بهی کوثر و سر چشمه حیوان چه غرض
نغمه ای دل همه دم ناله و فریاد مکن　　گفت ماتم زده را با لب خندان چه غرض

خورد مسکین گدا روز ازل باده غم
دیگران را بغم دیده گریان چه غرض

قامتت را سرو بستان گفتمی بر غلط　　عارضت را ماه تابان گفتمی کردم غلط
گفتمت جانا بهجران دارم شبی شرمندگی　　بی رخ جانان وی جانان گفتمی کردم غلط
لعل نوشین ترا بهر خضر مقدور دار　　کوثر و سرچشمه حیوان گفتمی کردم غلط
بند نعلینت که باشد بلکه زر نعیمش　　همسر تاج سلیمان گفتمی کردم غلط
غرق خون از خجلتم نیز لوکف پایت بگی　　وصف حسن ماه کنعان گفتمی کردم غلط
بکمری موشی ترا با خون بهای هر دو کون　　عفو کن شیدا و رزوان گفتمی کردم غلط

گفتمش مسکین شد کوی تو بهشت گفت نه
خواستم عذر خوان گفتمی کردم غلط

پیش روی تو بوی در رنگ گفتمی کردم غلط　　دوره عشق تو ز زنان گفتمی کردم غلط

نیم شب بنشسته با شاه خیالات بر نفس وز حکایتهای هجران گفتمی کردم غلط
کلبه کویت را گفتم خود از حسرت بهشتی میگزم لب را بدندان گفتمی کردم غلط
گیسویت را تمام شنبل گفتمی آشفته در گذر حرفی پریشان گفتمی کردم غلط

چشم مسکینی ربا بوش شکایت دور ماند
خویش را از خیل ایشان گفتمی کردم غلط

الوداع ای روزه داران الوداع میرود از ملک تن جان الوداع
ای دریغا مرهم کافور سود بر جراحت های عصیان الوداع
خون بریز از دیده چون ابر بهار در فراق ماه غفران الوداع
باز روزم را چو شب تاریک ساخت شد نهان خورشید تابان الوداع
دیر آمدی ای دریغا زود رفت اینچنین فرخنده مهمان الوداع
بر سلام شاه خوبان میروم میبرم عرض گدایان الوداع
میکنم وصف شما از درد زن در جناب پاک سبحان الوداع
ماه روزه میکند بر ما خطاب ای همه پیر و جوانان الوداع
میروم با صد تضرع میروم عرض جان با صاحب جان الوداع
از می کوثر کنم سیراب تان تشنگان و دلفگاران الوداع
بی شما پا نمی گذارم پای خویش در میان باغ رضوان الوداع

بلبل دیدم

بلبلی دیدم که مینالید زار با دو چشم اشک باران الوداع
گفتم ای بلبل به هجران ظرکنی باز آید فصل بستان الوداع
گفت بیشترشم زعمر بی وفا وز جفای چرخ گردان الوداع
حق و رابن بجا یاورده ام از سرای تفتیش سلطان الوداع
یک بیک وصف شما بنوشتم جدا میکنم ای دل فگاران الوداع
میروم با روضه شاه رسل میکنم وصف غریبان الوداع
بنده مسکین روزه خوان میرود سرنگون در نار شهوات الوداع

نشان گنج ذات حق نهان بود بصنع خود هویدا شد ز شرع
حقیقت چون طریقت معرفت هست یقین میدان همیشه ز شرع
بود پیوسته در لعنت گرفتار چو ابلیس هر که گمراه شد ز شرع
درخت کفر از عالم برافتاد گرفته کار بالا شد ز شرع
بیا ره روان راه رید و شت خوش آمد جان که آگاه شد ز شرع

دل مسکین ز زنگ ما شود الله
چو آئینه مصفا شد ز شرع

دور مانده‌ام دریغ از کوی جانان داغ داغ دین من از هجر شد دل پاره پاره داغ داغ
بسکه طوفان فراقم گرم آمد در نظر گشت در اطراف جوهر نخل شرر داغ داغ

بسکه نالیدم چو نی از حسرت یعقوب وی — سنگ را دل خون شده چون لعل خندان داغ داغ

از خیال عارضش در کوه و صحرا همچو من — لاله ظاهر سوخت غنچه گشت پنهان داغ داغ

قمریان بین الم شد چون صبا آمد پدید — گرد تا از خویش را در شان بستان داغ داغ

گفتمش کلب توام از خشم خندان میگرید — تا لب برگ گلش شد زیر دندان داغ داغ

شست بکف شست تا ز بیم شاه خبار از — از شراب آتشین چاک گریبان داغ داغ

می پرستی چشمان پر خشم دین رو زدن — از شراب آتشین چاک گریبان داغ داغ

داد کفر زلفش صد خرمن دین و رها — گرد غارت کاکلش انوار ایمان داغ داغ

بعد مردن که بروید برگل شیرین گلی

باشد از جور زبان و درد هجران داغ داغ

عمرها در طلب یار دویدیم دریغ — عمر بگذشت بکوشش نرسیدیم دریغ

ماند تا روز ابد دیده جانا بینا — سرمه از خاک حریمش نکشیدیم دریغ

غنچه سان در بدن از حسرت دیدار خشش — خرقه هستی خود را بدریدیم دریغ

رفت در باد فنا حاصل عمرم افسوس — یک گل از گلشن مقصود نچیدیم دریغ

سهر بان هیچ نه شد آهشم عاشق کش — هر چه خون جگر از دیده چکیدیم دریغ

صد شکایتش نمودیم دادم اما بجواب

بنده مسکین یک علیک نشنیدیم دریغ

آمد سواره

آمد سواره آن بت رعنا بصحن باغ — شد روی غنچه خاک سری را بصحن باغ

گل با تنگ دوری تش برآمد ز هر طرف — بردرست پرده بهر تماشا بصحن باغ

شمشاد و سرو بر سر یکپا ستاده ماند — تا جلوه داد قامت رعنا بصحن باغ

گل پیرهن دریده بتن از غرور او — بلبل فکنده نعرهٔ غوغا بصحن باغ

صحن

بوی نکهت گشت چمن پای تا بسر — تا برفت عنبر زلف سمن سا بصحن باغ

نرگس فکنده سر ز خجالت بپای خویش — گوهر گشوده دیدهٔ شهلا بصحن باغ

مسکین بسینه لاله صفت از جفای او

دارد هزار داغ تمنا بصحن باغ

ساقیا می ده که سازم خانه از اغیار صاف — عشقبازی رفض عین آمد و باقی اختلاف

محتسبا زاهد و تهمت اتا ضیان شهر نیز — چونکه بر تخت خند فقیر میکند کار خلاف

تا شنیده بوی او این ناله و فریاد حیف — داغها در سینهٔ مردم چنید میلاف

گر بگویم شرح هجرانش آب گردد سنگ — گر قند بر غم چون چک گردد

در میان کعبه و بتخانه مقصد عشق ماست — عشقبازی رفض عین آمد باقی اختلاف

کرد شور مسکین شهید خنجر سلاح عشق

بر سر خاکت رسید روح الامین ازهر طرف

ای ز شرم عارضت خورشید تابان در عرق — کرده شمشیر جانت ماه تابان را دو شق

گر چه فرزندی بمعنی باعث وجود پدر — آدم و عالم طفیلت بس توی محبوب حق
انبیا پایه بپایه دین و ملت از تو یافت — ای تو استاد همه آنان چو طفل تو سبق
جز خدا حد کمالت را چه داند دیگری — ای ز مکتوب صفات جمع قرآن یک ورق
چون شدی از پرده بیرون آفتاب شمع عالمت — در چمن افتاد آتش سوخت سر تا پا شفق
کوس دولت مینوازند نقد شاد در بام چرخ — مهر سیرت سرزد و شد ماه کنعان بی رمق
چون زمین از حجت بر بست ره بهر سکون — مانده از سودای تو نه چرخ گردان در محق

گفتش **مسکین** بپابوسی کلکت کی رسد
کفش آن ساخت که گرد چون قلندر زیر دلق

خاک را ریخت در پیمانه آدم ساخت عشق — خانه عیش مرا ویران از غم ساخت عشق
با دو خاک از جهل بودم در نگارستان قدس — چون پریشان خاک ما در خلق عالم ساخت عشق
گه بصحن بوستانم میکشد خندان چو گل — گاه در زیر بیابان خفته‌ام ساخت عشق
گاه با گلشن در جام غم افکند و رفت — گاه محرم بر دو سلطان مکرم ساخت عشق
گاه گاه در دیده دنیا خوارم میکند — گاه بر تخت کرمنا هم مکرم ساخت عشق
گاه از برق جلالم سوخت همچون برگ کاه — گاه از باران رحمت سبز و خرم ساخت عشق
گاه گاه از تیغ هجران میزند زخمی بدل — گاهی از جام وصالش خوش مرهم ساخت عشق
گاه شمع را سوخته خاک مرا بر باد داد — گاهی از خاکم شهر معظم ساخت عشق

گاه گوید

گاه گوید بیا و گاه میگوید برو — گاه مرا بیگانه کرد و گاه محرم ساخت عشق
گاه گاهم میدواند تشنه لب هر سراب — گاهی از آب چشمه حیوان و زمزم ساخت عشق
گاه گاهم عشق در زیر لحد فرسوده کرد — گاه مرا زنده بعیسی ابن مریم ساخت عشق
گاه مرا چون سرو در گلزار حشمت پرورید — گاه در زیر کوه محنت چون کمان خم ساخت عشق

گاه گاهم ساخت **مسکین** کاسه زاری بکف
گاهی فارغ از بساط هر دو عالم ساخت عشق

ای غمزه تو دانه و زلف تو دام عاشق — بالای قاب قوسین آمد مقام عاشق
سیلاب بحر عشقم دنباله ندارد — ساقی چو چشم مستت پرساز جام عاشق
جانان مرا مسوزان در انتظار فردا — از لعل خود ببوسد امروز کام عاشق
گر عقبا ببرند با عشق عمر بسر — بادا فدای درد عیش مدام عاشق
جنت ز کنج محنت میبوسد زکوام — باشد که پخته گردد این عشق خام عاشق
ناصح ز من چه خواهی آهسته نیک نامی — بنوشت کلک تقدیر بدنام نام عاشق
خواجه گر غیره است صحبت با دوست — عاشق اگر غلام است ایمن غلام عاشق
مقصد همین که باشم دایم بگفتگویم — ورنه بود محالت بردن ز فهم عاشق

مسکین از تفاخر سر برکشد ز افلاک
یکبار اگر علیکم گوئی سلام عاشق

مست آمدی نیامد بدل نشان عاشق — آتش زدی و رفتی در جان و خانمان عاشق

هر غنچهٔ گلاب تر مرده که صبا [illegible] — یارب همیشه بادا جانت بجان عاشق

گر تو ز کبر جنت یادی ز من نکردی — نام تو هست دایم ورد زبان عاشق

بنیاد قطع کردم امید زندگانی — رفتی ز تن ربودی روح و روان عاشق

با این بلاء اندوه دارم سری بزانو — ترسم که کردی بد خواه و فغان عاشق

عاشق بود دنیا زاهد بفکر عقبا — شد در قمار عشقت سود و زیان عاشق

گر مهرو ما بجز تو سازند عمر خود صرف — هرگز نشان نیابند از کاروان عاشق

هر چه که بعد مردن همگان زنده گیست — بازآ که باز آید در جسم جان عاشق

از طوف خانهٔ کس مقصود دل نیابی — حاجی بیا طلب کن از لامکان عاشق

مسکین بصحن کویش جان داد در امیدی
شاید کند سگش میل بر استخوان عاشق

هلالت قبلهٔ ایمان عاشق — دو چشمت بادهٔ مژگان عاشق

بعارض خال تو همچون هما ایست — شکار دولت مرغ جان عاشق

خط سبز تو باشد جدول نور — صفای روی تو قرآن عاشق

نشد کاهی ز لعل جانفزایت — دوای درد بیدرمان عاشق

نشنیدی دیگر در رحم از ناز — بآه و زاری و فغان عاشق

و من اینی

مزن آتش بملک جان بلبل | مروای غنچهٔ خندان عاشق

مسکین کند آخر نگاهی
بکش ای خسرو خوبان عاشق

یار من نازک و زلفین سیاهش نازک | جلوه آتش نازک و برگشته نگاهش نازک

دلگرانی بمیان من و محراب افتاد | که گذشت از نظرم طاق ابروی سیاهش نازک

دل و دینم گر چه برفت مصلی افغانیست | هست بیمار ز چشم سیاه هم شش نازک

بهر می خوردن او باده حباب از گل لال | زانکه هست لعل لب روح فزاحش نازک

جای آنست که جاروب کنم مژگان را | زانکه هست کوچهٔ خاک کف پایش نازک

آمد از خانه تو بس همچو نسیم سحری | بگذشت از نظرم تیر عدا هش نازک

قدم از دیدهٔ جان کن که بکویش برسی
هست **مسکین** بخدا راه وفا هش نازک

شوخی گذشت ز چشم من زار و زرد | شد سینه ام ز تیر نگاهش بجا بجا

گفتم مرو که جان بتن مسکین وداع | ای زار و امدار اگر شود دیگر

تصویر او مصور اگر در رنگ چمن کشد | سر تا بپا است سرو قدش از رنگ

بپرده کشیده شد سوی باغ از کمال حسن | با یک کرشمه چهرهٔ گل را زده بخاک
از رشک عذار آهوی با مردم نگار او | تا جاودان ز دیدهٔ نرگس شده مغاک
یک شب برآ ز پرده که سازند عاشقان | بر گرد شمع روی تو روح روان فدا

مسکین گدای در او عاشق دولت است
گر تخت تاجدار نباشد از آن چه باک

ای که قدت ز شرف سایه فکنده بر افلاک | زانکه از اصل و نسب آمده گوهر پاک
اگرم وصل تو باشد بگذارم همه عمر | از جفای فلک و طعنهٔ اغیار چه باک
از دم خنجر سیراب تو جان میریزد | کشتگان تو منزه بود از قید مغاک
جز خدا حالت [illegible] نشناسد کردی | من چه باشم که کنم وصف تو ای [illegible]

رفت مسکین به تماشای تو از سرو روان
دل مسکین جگر سوخته و سینه چاک

بشکن طرف کلاه ای گل خندان اندک | بنشان ای حور لقا گوشهٔ دامان اندک
تا شوم خاک تو بر قدمت جان بدهم | رخش انداز بکین جانب میدان اندک
تیغ بر قتل من خسته مکش جنگ مکن | کن اشارت طرف غمزهٔ مژگان اندک

خانه آراسته‌ام منتظر آی توام | قدمی رنجه کن ای سرو خرامان اندک
[illegible] آتش [illegible] اغیار مشو | [illegible] از نظر [illegible]
میزند [illegible] فلک [illegible] جهانگیر ترا | همچو خورشید بکش سر ز گریبان اندک
دلم از مدرسه و صومعه بیزار شد | گر نهی پا بسر خاک اسیران اندک

بگذشت ز من مسکین بکم گردش [illegible]
مهربان باشد بگدا آخر [illegible] اندک

ا
ای الف قامت گویا تو شاهد رعنای گل | زخم‌ها دارم بدل از تیغ استغنای گل
[illegible] سلطان [illegible] سودای گل | مژدهٔ گل میرسد با بلبل شیدای گل

ب
بی بهار آمد بگلشن [illegible] زیبای گل

ت
ترا [illegible] جان یافتم | تشنه [illegible] آب حیوان یافتم
چون [illegible] | هر طرف کردم نظر در کون [illegible] یافتم

ث
ثنا [illegible] رخسار [illegible] گل

ج
جامی ده مرا [illegible] | بنده که عشق ده از [illegible]
مرغ جانم را ز قید [illegible] | منصب کوی مغان ده [illegible]

ح حکیم هجر جان شد لعل شکر خواه گل

خ خیال دلبر ابرو کمانم میکشد | خندهٔ زیر لب سیمین تنانم میکشد
عاقبت بی‌رحمی سنگین دلانم میکشد | سرکشیهای سهی سرو روانم میکشد

د دل گم کرده‌ام در جعد عنبرسای گل

ذ ذوق باده دارم ساقی و جام کجاست | دل رمید از صومعه کو بزم مستان کجاست
بربط و چنگ و مرغ نغمهٔ الحان کجاست | آنکه جام می نخورده واقف از ارکان کجاست

ر ریخت یا باده در کش می صهبا بر گل

ز زکوات بوسه دارم از لب یار آرزو | میکند عمری تقاضا جام سیم‌بار آرزو
زاهد ما میکند دل سوی کلید آرزو | نیست در بزم عاشقان مرا غیر دیدار آرزو

س سر تسلیم دارم سبزه شاداب پای گل

ش شفای درد من کن ای طبیب مهربان | نقد عمر خویش کردم در رهٔ بادل زبان
جرعهٔ میکن کرم از بادهٔ پیر مغان | میرود خون دلم از دیده چون آب روان

ص صبرم نیست دور از لعل شکرخوای گل

ض ضایع شد جان عمر یکبیک جانان گذشت | از خیالم تاخمی ابروی مه رویان گذشت

آه عالم سوز من از گنبد گردان گذشت | کشتی صبرم تبه شد موج از امکان گذشت

ط چو طوطی وصل آمد شکر خوار گل

ظ ظهور وصل تو شد در دو عالم جلوه گر | ذره ایست از آفتاب عارض مشکین قمر
از فروغ شمع حسنت تمام عالم شد منور | چونکه دیدم غمزه فتان مازاغ البصر

ع عاشق شد شهید تیغ استغنای گل

غ غایب بودن از رحل کی باشد خوب نیست | باب حاجت بسته باشد رد فقیران خوب نیست
در ایام شاه عادل اگر کی بیرون خوب نیست | هر که در دل این سیر قتل جوانان خوب نیست

ف فتنه گشتم یار جلوه بالای گل

ق قدر گل شناسد عندلیب سوخته | همنفس حرف نجیب ناتوان افروخته
درین وفا عاشق الکفر سنبلش برفروخته | این مسایل [illegible] بحرف پیر مغان آموخته

ک کفر آمد بغیر از عشق در طوفان گل

ل لعنت میکند خوبان دل بیچه عشق را | میکند سیلاب غم ویران دل غمگین عشق را
یکی کند محرم نخو سیلان دل بی عشق را | میبرد آخر ره سیلان دل بیچه عشق را

م ملک جدا آمد پیرو تو سیمای گل

نمایان سرو من در بیستان میرود ساية آسا در پیش خورشید تابان میرود
علم از سرو حم از نشتر زد بدان جا تیر دود مرغ دلرا که چه صید تیر مژکان میرود
وعید لعنت آمد دوش برا عدای کل

هلاک خویش جو یکدلبر جانانه گیر بندهٔ پیر مغان شو جای در میخانه گیر
از کف ساقی دمادم بادهٔ رندانه گیر فهم را بگذار خوبا مرد دیوانه گیر
لام الف لا را رها کن تا رسی آلای کل

آه درد مندی قطع منزل میکند گریهٔ نیم شبی مقصود حاصل میکند
قطره را دریا نگاه پیر کامل میکند مقصد دل از لعل یار حاصل میکند
ای یقین بخوان چو مسکین دفتر اثبات کل

نامیست در باغ جان سرو خرامان تو گل جلوهٔ گل رفتار گل اطراف دامان تو گل
ساخت نقاش ازل از گل کمان ابروت شست گل افکندت گل تیر مژگان تو گل
رمز ما زاغ البصر ایبلان تقریر کرد سرمهٔ گل دنبالهٔ اش گل چشم فتان تو گل
بر کفت آیینهٔ خود را تماشا میکنی عکس گل آیینه دان گل جسم گل جان تو گل
خال مشکوبت ز حسرت داغ که لاله را عارضت گل ملک گل قطره باران تو گل

دارف

در شب تاریک دوران سر زده چرخ بری زهره گل سیاره گل مهر درخشان تو گل
همچو نخل طور شد بر ناخن مشاطه کر شانه گل مشاطه گل زلف پریشان تو گل
شد ز فیض قدرت ایکل بهنگام فرا کوچه گل خاک در گل قصر ایوان تو گل
بنده مسکین چون قلم از دیده خون افشاند گفت
خنده گل گفتار گل لعل سخن دان تو گل

مرا تا کی پریشان داری ای دل خیال زلف خوبان داری ای دل
به پیش عشوهٔ ابرو کمانان نشان تیر مژگان داری ای دل
گرفتی جا بکنج چشم مستش می و میخانه پنهان داری ای دل
برویش خواندی والشمس الضحی را چه نیکو ورد قرآن داری ای دل
بپر کرد این لباس سبز چون خضر ز لعلش آب حیوان داری ای دل
زلیخا وار بردی از چه بیم مگر یوسف بکنعان داری ای دل
فدا هر موی من در تن چو قمری بپر سرو خرامان داری ای دل
بشد دامان مسکین پر ز لولو
مگر کان بدخشان داری ای دل

مرا تا چند حیران داری ایدل | بسر سودای خامان داری ایدل
نمیدانم ز زلف کی شمیدی | درون سینه جولان داری ایدل
منور ساختی خیل پری را | بلب مهر سلیمان داری ایدل
شدی هم محمل لیلی و ما را | چو مجنون در بیابان داری ایدل
بیاز از بتان امسال شتابی | مگر سودای ایمان داری ایدل
نمیدانم ز زخم جادو کیست | که خنجر در دل غلطان داری ایدل
فکندی کشتی صبرم بگرداب | بگو تا چند طوفان داری ایدل
بملک هستیم آتش فکندی | هنوزم شور مستان داری ایدل

شد از دست تو مسکین کاسه برکف
بگو دیگر چه ارمان داری ایدل

ازان روزیکه دید زلف ترا دل | ز من گشته بعقرب یار جدا دل
نگردد دیگر بسوی محراب مایل | ز ابروی تو دارد قبله گاه دل
با فراغت یکانگی چیست | اول بردی بعهد مهر و وفا دل
ز دست جور تو یک لحظه نیست | نمی نالد مدام با خدا دل

بیک شبون

بیک شبون زمین بر دست مستت | بدست آورده بودم سر بپا دل
بیاد لعل شیرین کوهکن را | ز نوک تیشه آتش میکرد جدا دل
ز هجران سنگ شد در شهر هستی | برآورد خیمه در کوی فنا دل
لباس سبز در بر کرد چون خضر | بنوشید از لب آب بقا دل

بغمزه دزد ایمان است مسکین
بکن اندیشه زان چشم سیاه دل

ز من برد آن دو زلف مشک سا دل | چو صید افتاده در دام بلا دل
بدور چشمت از ملک تقوی | بکنج میکده بگرفت جا دل
اگرچه دشمن جانی ولیکن | ترا میخواهد هر دم از خدا دل
قدم در کوچه اش اندیشه بگذار | فتاده هر طرف خاک تا دل
بگردون شد دل سیاره پر خون | ز بس نالید از غیبت جدا دل
اگر چه زلف تو کان بلاست | نمیخواهد خلاصی زان بلا دل
بمرگ خویشتن صد بار راضیست | نمیخواهد ز تو گردد جدا دل
بیاد رخسار لعلت بوسه ده | که افتاد است بدرد بیدوا دل

چنان پیر سپاه غمزه بشد
بجا ماند بمسکین گدا دل

گر آید شبی بخانهٔ دل — روشن کنی آستانهٔ دل
دو زلف خمت بدست گیرم — مشاطه کنم بشانهٔ دل
خواهم شوی آنکه خبردار — از ناله غمی شبانهٔ دل
تیری بزن از کمان ابرو — صد باره بکن نشانهٔ دل
از گردش چشم می‌پرستت — بیخانه شده آستانهٔ دل
نایید فلک بگریه آمد — از زاری بیکسانهٔ دل
از سنگ دلی گذشتی آگاه — از الفت صادقانهٔ دل
برفت چو صبا بصحن کویت — شد سستی بهانهٔ دل
گفتم صفت از لب دو دهنت — چون خامه دوید میانهٔ دل
رحمی بنما بداد مظلوم — ایک بار تنهٔ یگانهٔ دل
دور قفس فنا چو خس گرو دل — از ضربت تازیانهٔ دل
عمر لیت که مسکین چو مسکین — کو بی غم تو بشانهٔ دل

بهر مشن ناقه لیلی بسته محمل — که فردا میکند آهنگ راحل
بیا ای سیل غم موج برآور — حرم سازم خاک ره را بسر گل
اگر بخت رمیده رام گردد — بماند ناقه از رفتار و منزل
بیار ساربان پا مروت — بکار ما چند از عقل مشکل
عنان ناقه را از کف رها کن — ببر از چشم مجنون کوه حایل
بگفتم از ساربان تا چند مهلت — بفریادم برس ای پیر کامل
زلال آتشی در ملک ما زن — حجاب چهره را بسوزان از مقابل
شود مجنون غریقی بحر لیلی — درگردد مقصد مقصودش حاصل
شب هجران شود صبح سعادت — شود موسی جان بر طور واصل
قمر گه بسر ایا شتر را — شده چون ذرهٔ خورشید بکل

بمسکینی نمانده نقش مسکین
سراپا گنج گهر جسم ساحل

بحسن مست تو بیخانه شد دل — ز تقوی بر سر ریحانه شد دل
بزن از خنجر زلف تو بیا بیش — که بی خود از وجدانه شد دل

کل کل کده کلی کل کده رفتند به بازار
تا صاحب داد آمده این مشکل حل کرد
گفتا که چو داد ختر این کوره گر فتی
کل بگفت که تقدیر به تدبیر ازل کو

بهر جا شمع رویت جلوه گر گشت ‌‌ ‌ بی جان باختن پروانه شد دل
زبهر آنکه آویزد بزلفت ‌‌ ‌ بزیر باره غم شانه شد دل
فزون شد عشق لیلی اندک اندک ‌‌ ‌ چو مجنون عاقبت دیوانه شد دل
عرق از چهره گلریز گردید ‌‌ ‌ ز تسبیح هزاران دانه شد دل

اگر سحر تو تقصیری نکردست
ز مسکینی چرا بیگانه شد دل

همی بود در صفت قالو بلا دل ‌‌ ‌ بافسونش که کرد از من جدا دل
بدستم بود میگشتم بکویت ‌‌ ‌ نمیدانم فتاد از من کجا دل
بگشتم سالها در گرد عالم ‌‌ ‌ مگر یابم نشان مبتلا دل
رسیدم من یکی در باغ وصلش ‌‌ ‌ بپرسیدم از آن خال سیاه دل
بدل گفتم که ای غمخوار باز آی ‌‌ ‌ مگر داد بیخودی بر من نگاه دل
زمن بگسست بازلف تو پیوست ‌‌ ‌ ببین بازم چه کرد آن بیوفا دل

جدا گیسو و ناز و غمزه یکسو
کجا ماند مسکین گدا دل

دبجی

117

در چمن درداد آتش نکهت خسار گل ‌‌ ‌ سوخت جسم بلبلان از گرمی بازار گل
موسم عیدست و وقت عیش هنگام بهار ‌‌ ‌ ساقیا دم جرعه از جام آتش بار گل
عاقبت منصور شد بر دار رسوای فنا ‌‌ ‌ زانکه گفت بیپرده از نکته اسرار گل
زاهدا افسرده دل از سیر بستان دورها ‌‌ ‌ چشم نابینا چه داند لذت دیدار گل
سوفی ناکجا بکند چیدن گل آسمان نیست ‌‌ ‌ عاشقان افتاده بر خون از جفای خار گل
گشتم ای همچون سبزه پامال مرغان ‌‌ ‌ تا که گشتم اشتیاق سر و خوش رفتار گل

مرغ نمیدانم کسی آموخت این عاشق کجی
یا زاهد مسکینی شهید خنجر بر کار گل

ای از فروغ روی تو خورشید تابان منفعل ‌‌ ‌ وز قامت دلجوی تو سرو گلستان منفعل
در وصف بالای رانده در شام سحر ‌‌ ‌ عرش معظم زیر پا لخت سلیمان منفعل
تا در سپهر کاف و نون بدر و رخت اند ‌‌ ‌ افتاده بوی یوسف سرنگون در چاه کنعان منفعل
در بارگاه قربت حبیب روح الامین ‌‌ ‌ نزد گدای در دست از شغل خاقان منفعل
خاک حجت مینهد فهم نفوق فیلسوفان ‌‌ ‌ در گنبد سبز تمام نور رخ محمود ما منفعل
از بسکه لیلی از غم در گنج هجران میکند ‌‌ ‌ از پنجه مژگان من شد ابر نیسان منفعل

خسرو سکندر آبرو کردند باندازِ تو | ای از کمین ادنای تو جمشید و خاقان منفعل
بر زاد جرئت هر قدر کردند مردانه بتر | بر خورت حکیمان پی هنر [illegible] منفعل

ابر رحمت اللعالمین بر حال مسکینی ببین
افتاده بر زمین از شرم عصیان منفعل

سخن‌ها چه کار افتاد مشکل | دلم از دست رفت و یار از دل
[illegible] سینه هر تخم که کشتم | بجز حسرت ندیدم هیچ حاصل
قدم از آه بنه در راه توحید | اگر خواهی رسی ای جان بمنزل
تو خورشید دلا راهی صد افسوس | ولیکن مانده‌ای از خویش غافل
دو عالم روشن از نور تو گردید | اگر پروانه شوی از پردهٔ گل
حجاب خود توهی [illegible] بشنو | اگر خواهی وصال یار بگسل

بیان قطره سوی بحر وحدت
همه از دم رود مسکینی از دل

آمد [illegible] نیم [illegible] تیغ [illegible] جان در بغل | چون خورشید [illegible] در بغل
[illegible] | [illegible] انوار [illegible] در بغل

آن ترک سر انداز رخ [illegible] | پیوسته [illegible] خنجر [illegible] در
آمد نسیم وصل او [illegible] باطراف چمن | آورده هر خار و خسی صد غنچه پنهان در بغل
آمد [illegible] جلوه گر آن صورت معنی نگر | صد آفتاب در آستین صد ماه [illegible] در بغل
ایک مسیحی از قدم آمد بحال عدم | آب بقا در آستین ارواح [illegible] در بغل
مانند لاله [illegible] از حسرت لعل لبش | بردم [illegible] داغ فراوان در بغل
بلبل شراب آستین از [illegible] گل [illegible] | [illegible] از سوز جگر ناقوس نالان در بغل

مسکین [illegible] خواهی [illegible]
[illegible] یاری زعفران در

در [illegible] | مانند قطره گم شدم در بحر بی پایان دل
[illegible] | آمدم که گشتم آشنا با حضرت سلطان دل
آتش [illegible] | آمدم که جامی زدم با ساقی عرفان دل
[illegible] این خانه سوا کردم [illegible] | [illegible] یوسف لقا [illegible] دل
از خویش [illegible] | [illegible] یافتم در کعبهٔ ویران دل
[illegible] | بگرفت از لعل لبش یک بوسه تابان

تا زلف کافر کیش او شد همدم باد صبا — دیگر ندیدم هیچ قدر جمعیت سامان دل

مسکین ز کنج حسن او کردم نگاه اهی ولی

آمد ندای لا اعوذ فی الفور ز ننه جان دل

تا ورد صبا گم گشته ای ز یوسف کنعان دل — یعقوب جان را یک گلی بشکفت در بستان دل

هر سبزه مژگان می‌دمد در جوی بهار دیده شو(خت) — در شام هجر یکسی از گریه سوزان دل

ابلیس از رغبت سجود بر خاک آدم نمی‌نمود — می‌خورد در کرم جرعه از جام توحید دل

در جنت چون آن صنم تا رخش جرعه تا ختم — فرشش برین یا قم چون مهر در میدان دل

وارسته از قید اجل موی است با راز دل — هر جا که خورده قطره از چشمه حیوان دل

صد مرده زان لب شفا بعد از تو جهانی شفا — مادرش از آخر زر وابن دردی پدر تا دل

مسکین ز چشم مست او بکر نرگس مستی مباد

ترسم که با یک عشوه غارت کند ایمان دل

اول ایمان دم از توحید الله می‌زنم — تا بود جان در تنم از زر علی می‌زنم

گر کسی حق است بنیاد من تیغ یکتا می‌زنم — همچو بلبل نعره هر شام و سحرگه می‌زنم

بیخودم از جام یا هو سر بصحرا می‌زنم — در بیابان جنون زنجیر در پا می‌زنم

برق آه هر نیم شب بر چرخ مینا می‌زنم — آتشی در خان و مان ماسوا الله می‌زنم

گردن لا را بضرب تیغ الا می‌زنم

آن خداوندی که آدم ساخت مشت خاک را — در قواب آب تن ... روح پاک را

داده جا در کاسه سر عقل بی ادراک را — غمزه ابرو و زلف و دیده نمناک را

ساخته گلشن بسر رشت خوش و خاشاک را — عندلیب ایمن چمن کرده زبان پاک را

تا بگو حمد مجید خالق افلاک را — خسته مرینم ز هجرت الله ... را

دور دوزخ آب از اشک تمنا می‌زنم

آفرید از نور خدا نور جمال مصطفی — چون قلم سر شق شد از برق جمال مصطفی

گشته روان عرش اعظم پایمال مصطفی — هست شکسته ماه نو بدر هلال مصطفی

خون شده قرص قمر وقت سوال مصطفی — هر دو عالم چیست گو نقش خیال مصطفی

کش ... خدا حد کمال مصطفی — گو شود حیوان لب از خوش زلال مصطفی

نغمات ... ارشاد او دیوانه می‌زنم

آن شهنشاهی که تخت لامکان ماوای اوست — لایق دیدار ایزد دیده بینای اوست

در شب اسرا العبدی ... فلک صحرای اوست — خلعت خورشید و ماه از عکس سیمای اوست

چهار طاق و هفت ایوان خیمه خرگاه اوست | خلعت کون و مکان کمتر ز خاک پای اوست
عذر خواه روز محشر جعد عنبر سای اوست | در دلم داغ تمنا در سرم سودای اوست

طعنه بر آب بقا زان لعل دلخواه میزنم

بعد صدیق آمد جانشین مصطفی | شهسوار ملک دین تاج و سریر اولیا
نور چشم اهل بینش خسرو هر دو سرا | در دریای مروت ماه گردون وفا
گفت او در حضرت ثانی اثنین اذ هما | زانکه هست او [illegible]
خاک پای کلب او سازم بچشمان توتیا | بر سر قطب وجود است لطف کیمیا

دم بدم این طبل را هر جا بیا میزنم

خلعتی در قامتش خیاط قدرت دوخته | آمده روح الامین عشقش سبق آموخته
خار راه عشق را [illegible] در کار رفته | برق رخسارش شرار [illegible] افروخته
زهره سیاره کوکب ز حسرت سوخته | زخم [illegible] گو رفته
گشتم از سودای او مجنون صفت آشفته | [illegible] از لعل او آموخته

هر سحر از عشق او جام صفا میزنم

بعد صدیق تقی آن عمر عادل بود | در میان نفس آدم گوهر قابل بود

۱۰۲

عاقلان در دو صفا و مفتون لا یعقل بود | [illegible] ساحل بود
هر کرا مهر عمر بگذرد در دل بود | در خطاب یا عبادی بیگمان داخل بود
نخل عیشش در دو عالم [illegible] حاصل بود | در میان خلد او را [illegible] منزل بود

بوسه بر خاک درش از چشم بینا میزنم

ایکه خوش آن جا که مفتون جنونش [illegible] شد | از شراب شوق او لا یعقل و دیوانه شد
با گدایان در رهش هم صحبت و همخانه شد | [illegible] خادم از غیر او بیگانه شد
گرد شمع روی او از شوق دل پروانه شد | همچو خورشید فلک [illegible] فرزانه شد
[illegible] | همچو جبرئیل امین [illegible] کاشانه شد

دم بدم [illegible] میزنم

بعد عمر خواجه عثمان اعظم جانشین | وارث تخت سلیمان [illegible] تاج و نگین
هست [illegible] جهان [illegible] | آمده با فتح و نصرت [illegible] دین
گشته [illegible] ملک یقین | گوهر کان حیا داماد فخر المرسلین
خلق او [illegible] | روز و شب [illegible]

قالب [illegible] میزنم

هر کسی را نجات حب حضرت عثمان بود / ابر او در دو عالم بنده سبحان بود
تا ابد ایزد ازل با نور با ایمان بود / دوستانش وقت مردن فارغ از شیطان بود
دشمنانش را مدام لعنت سبحان بود / چون ایشان دوستانش آیت قرآن بود
دوستانش را مکان در روضهٔ رضوان بود / دم ز عشقش میزنم در قالبم تا جان بود

لاف زلا تقنطوا من رحمت الله میزنم

بعد عثمان مرتضی آمد علی محترم / وارث تخت علا آن شاه اکرم
در دریای سخاوت موج عمان کرم / آفتاب اوج قرب شمع اصحاب حرم
سر بلاغ کاف و نون [illegible] / ساقی کوثر مجمع صاحب تاج و علم
دشمنانش در جهنم با ابلیس خیل و حشم / دوستانش در جنان با [illegible] نعیم

بوسه بر خاک در آن شیر یزدان میزنم

میکنم وصف علی تا زنده باشم در جهان / گر شود از فضل حق [illegible] بر زبان
میرسد در گوش من [illegible] / وصف او را میکنند اهل زمین و آسمان
کس نشد محبوب [illegible] در عشق او [illegible] / دارم از سودای او [illegible]
میچکد خون دلم چون ابر از [illegible] / وصف آن شاه نبی [illegible] آید در بیان

الغرض زان شمه از عشق کوتاه میزنم

من چه گویم از حسن محبوب رحمان آمده / برتر از کرسی و عرش و کون و مکان آمده
در دلم از مهر او انوار ایمان آمده / آن شهنشاه شهیدان شاه خوبان آمده
در لطافت همچنان ماه کنعان آمده / عارض زیبای او رشک گلستان آمده
پیر پیران پیر من سلطان جیلان آمده / بنده مسکین چون سگی [illegible] آمده

دست در دامان او در دین و دنیا میزنم

هر که باشد از مصطفی و آل بیتش بی‌خبر / باشد از فردوس [illegible]
[illegible] رحمت نظر / [illegible] سود [illegible]
داد توفیقم خدا [illegible] رسول نامه ور / میچکد از نطق طوطی طبع مسکین شکر
ناگهان زد موج در دل فیض دریای سخن / بر طریق نظم رنگین برکشیدم این گهر

باز خود را از پی دیگر بدریا میزنم

[illegible] از خواب گران هر صبحدم سر بر زنم / کوس دولت را بنام چار یار بر میزنم
حضرت ابوبکر تقی چشم و چراغ دیده‌ام / خنجر [illegible] بر اعدای عمر میزنم
خاک راه حضرت عثمانم از روی وفا / دشمنان مرتضی را [illegible] یکسر میزنم

سینه ام گنجینهٔ صدق ابوبکر است و بس ‌ مهر عمر را بجان چون سکه بر زر میزنم
گر شوم هر مو زبان وصف ذو النورین مکنم ‌ تا قیامت من دم از اولاد حیدر میزنم
تا چو مور از خورده ام زخوان وصف یار غار ‌ همچو شهباز با اوج لامکان پر میزنم
مفلس درگاه فقر و قسم سیمین کریمی او ‌ پشت پا بر تخت ملک سکندر میزنم
قطره آبی خورده ام از جوی عثمان غنی ‌ طعنها بر سلسبیل و حوض کوثر میزنم
دارم از اولاد حیدر برکف ذوالفقار ‌ رافضی و خوارجی را تیغ بر سر میزنم

عندلیبم صادقم مسکین بباغ چار یار
نغمهای جانفزا از عشق زیور میزنم

غریبم بینوا یا غوث اعظم ‌ ز عصیانم مبتلا یا غوث اعظم
توئی هر دین گدا یا غوث اعظم ‌ بده امداد مرا یا غوث اعظم

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

توئی شهباز تخت لامکانی ‌ بتو شد کشف اسرار نهانی
انیس و مونس هر ناتوانی ‌ مرا قسمت چنین در ره عیانی

اغث

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

بود بالای عرش و فرش تا ثابت ‌ بود کرسی زیر رفعت به برکات
تو سلطانی همه علم علامات ‌ بده یک جرعه از فیض جامت

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

دران وقت که جانم بر لب آید ‌ ز روح چون قابض ارواح در آید
ز تکبیر و وسوسه شیطان نماید ‌ بمن کن گوشهٔ چشم از عنایت

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

دران وقت که چون جانم بخاک آید ‌ نهد در خانهٔ تاریک و تارم
همه آیند و من تنها گذارم ‌ بکن روشن ز رحمت شمع تارم

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

بیاید بگیرد و شخصی در برابر / بجوشد هر یکی از رعد بدتر
پر شد از خدا و از پیمبر / مرا شو از امیم لطف یاور

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

بسنجند هر دام را چون بمیزان / گناه آید فزون از نیک چندان
کشندم مالکان در سوی نیران / بگویم دمبدم یا شیخ گریان

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

خدادادت ترا چندان کرامت / بدست تو است کلید گنج رحمت
چو آیم بر کتف بار ملامت / شفیعم تو بجوار قیامت

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

چو بر قبرم بگذرانید از در ظلم / دهید از جمله آفتها نجاتم
بکن سیراب از آب حیاتم / بده از آتش دوزخ براتم

تمت

[illegible marginal notes]

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

بیا مسکین و زار و ناتوانم / حسیبم کن ز خیل چاکرانم
ز خوف آتش دوزخ رهانم / به بستان وصال حق رسانم

اغث بهر خدا یا غوث اعظم
بنام مصطفی یا غوث اعظم

الا عزیزان در جهان نور پیمبر دیده ام / در جبین میر غوثان شیخ نور دیده ام
همچو موسی کلیم رفتم بفوق طور دل / نور الله را یقین از روی دل اکبر دیده ام
عندلیب دل شکار بوستان صغرا / بزم طبع را منجلا از مهر نظر دیده ام
میکند مرغ روانم سیر باغ قدسیان / این صدا از فلک یار میر صغر دیده ام
هست محراب عشق رو قبله دل / آهوی چشمش نهو بیت قدر دیده ام
میچکد وقت تکلم از لبش آب حیات / خلق او را بهتر از شکر کوثر دیده ام
کرسی و عرش است مع لوح سینه بیکینه اش / منکرش را بیگمان زندیق و کافر دیده ام
میدهد رفتار او تعلیم سرو با صبا / قامتش را در چمن رنگ صنوبر دیده ام

صحن کویش میدهد بر عاشقان یاد از بهشت | خاک بستان درش از خوشی عطر دیده‌ام

در دیار کابل دور قریه با بیخبار | در شب زنگی عالم بدر انور دیده‌ام

هر که شد خاک درش با تاج سلطانی رسید | هست صاحب تخت و بخشش و اما قلندر دیده‌ام

چون مسیحا از درش صد مرده جانها یافته | سوی ایوان طریقت خضر رهبر دیده‌ام

خوبرویان دیده‌ام مسکین درین عالم بسی

در جبین یار نور دیگر دیده‌ام

در میان آب در آتش الحیوان دیده‌ام | در میان قطره دریای عمان دیده‌ام

آشیان کاخ را دیدم بدرش [illegible] | گاه بخنده گاه بگریه گاه با افغان دیده‌ام

هشت خاکی را بدیدم باد در [illegible] | بس بسر دریا و کوه و باغ و بستان دیده‌ام

[illegible] ماهی هر اندر آب | در سر [illegible] دیده‌ام

باد و خاک و آب و آتش جمله در یک [illegible] | آب و آتش [illegible] دیده‌ام

دیده‌ام مرغی که دارد دوازده بال | هست آدم خوار [illegible] دیده‌ام

یک پرش [illegible] سفید و آن پر دیگر سیاه | [illegible] چون چرخ گردان دیده‌ام

در میان شیشه دیدم کعبه آهنگری | هم حرم هم کوره هم [illegible] دیده‌ام

ذره های افسر گردت صید [illegible] | قصه فرعون با موسی عمران دیده‌ام

پیر زالی کز وی آمد چند فرزند [illegible] | کافر و ترسا و گبر و هم مسلمان دیده‌ام

[illegible] | [illegible] در میان [illegible] دیده‌ام

لاله [illegible] داغ حسرت بر جگر | در میان [illegible] گل [illegible] دیده‌ام

بنده مسکین بهر بزم کرا افکندم نظر

جمله را پروانه یک شمع خندان دیده‌ام

[illegible] قدرت در چمن [illegible] چون کنم | با سرو جوان بندم نظر با کس تماشا چون کنم

[illegible] لاله [illegible] | شبنم بنرگس [illegible] غنچه دل [illegible] کنم

[illegible] | چشم شده زنجیر [illegible] لاله [illegible]

در خاک [illegible] | لیکن [illegible] بزم عشق [illegible] کنم

[illegible] | [illegible] چون کنم

سازم [illegible] زخم [illegible] چاره | [illegible] چون کنم

چند انکه کردم جستجو [illegible] | کشته [illegible] چون کنم

[illegible] | دارم [illegible] تو [illegible] چون کنم

گفتم که میلکی بقدر مفلسان شکر خرسندیم
بشکست این طوفان کدر شد قطره دریا چو کنم

گر نبود یاری که در غزغان ما واکنم	دین و دنیا را بیک پیمانه سودا کنم
ساغری نوشم که گیرم ره ملک عدم	ذره را خورشید سازم قطره را دریا کنم
همچو ابراهیم آتش در رهم تنها زرا	جان و دل از لا رهانم وقف الا کنم
ناقه احمد بکشد در زمین کوکرکن	یکقدم ازدم زنم در بزم مستان جا کنم
گر شوم پروانه دور شمع عرفان یکشبی	زنده را مرده سازم مرده را احیا کنم
دیده‌ام یا نوزنم در چرخ آرم چرخ‌ها	کوه را مانند خود دیوانه شیدا کنم

گر طواف کعبه مقصود آری آرزو
فرد شو میلکی ز خود تا قطع این صحرا کنم

بشنو ای پیر خرد وصف مسیحا میکنم	از میان بحر جان دردانه پیدا میکنم
تا ز رغان چمن خیزد فغان دلالهان	قفل اسرار از کلید عشق او وا میکنم
هرچه کاهی افکنم بر طاق ابروش نظر	قاب قوسین را بصنع حق تماشا میکنم
هست هر گوشه چشمش هزاران میکده	دین و دنیا را بیک پیمانه سودا میکنم

همچو موسی کلیم چشم بشوق طور دل	وز رخش نظاره نور تجلی میکنم
تا که خوردم از لب لعلش شراب آتشین	قطره بودم ز مستی خود را دریا میکنم
طعنه‌ها از قامتش بر نخل طوبی میدهم	گاه گاه از خاک پایش دیده بینا میکنم
از کف جام شراب لامکانی میخورم	جان و دل را وقف از سر اودی میکنم
گر شوم پروانه شمع جمالش یکشبی	مرده صدساله را فی الحال احیا میکنم
چشم مجنون است بهم در حلقه زلف نسیم (?)	در فضای عرش حق الله الله میکنم
فارغ از رنج و دوام ملکم من ز روت (?)	در بهشت جانش سیر بطحی میکنم
گر بفر قم بگذار از زلف خود همچو ما	کوس دولت بام چرخ بالا میکنم
عیسی حضرتم من گشتم ضعیف و ناتوان	زنده کانه از لب لعلش تمنا میکنم
رهبری طریقت پیر صغیر تا بحشر	یک زد امان تو دست خویش کوتاه میکنم
بی جمالت این نگار را شب خیال دگر (?)	گاه بکوه میتالم دگار در صحرا میکنم
سوی جدوم گر بجا نند بال کنج آم (?)	طایر باغ توام گر میل هر جا میکنم
آواز هی میرت ای یوسف کنعان	بچو زلیخا خویش را در دهر رسوا میکنم
هر سر خاکم اگر صد سال بشنت برند	زنده میکردم زهر تا جان مهیا میکنم

چون سگی افغان و خیزان میدوم از شوق لیلی | گاه گاه سوی حریمت دیده را وا میکنم
در پی باغ توام از شوق نگه گو میکنم | گر به یاد قامتت سر سوی سدره وا میکنم
گاه از جذب جنون تن تن تن تنها میزنم | گاهی از دیوانگی لا لا تلالا میکنم
ای شهنشاه برکه یک خلعت رندانه ده | بنده پیر توام ترک تولا میکنم
لب به بیداران طوطی شکرفشان در مجمع | زینت یک گوهر شایسته تقصیر نامیکنم

سوخت مسکین ز عشقت هر نفس معذور دار
نامهٔ دیگر که از دیده انشا میکنم

پیاله پیش لعل تو جام را چکنم | سرود و بربط و چنگ و نقاره را چکنم
بناز عشوه که زنت و ستم خطاب نباید | همین لب است دگر نکت و نام را چکنم
مرا که وصل تو باشد ولی نیم جوی | بهشت و طوبی و عیش مدام را چکنم
بجز حدیث شکرریز مجلس آرایت | هزار بلبل شیرین کلام را چکنم
رفیق با من و بستر خواب ز خوبت | ولیک صبح [illegible] نجیب را چکنم

فغان که هر کس نوبت فلک بادش داد
درین چمن من مسکین مقام را چکنم

خواهم

خواهم این آهوی وحشی ترا رام کنم | دانه از دل بکنم از رگ جان دام کنم
نا مسلمانم اگر تو محشر نفسی | توبه از عشق تو ای سرو گل اندام کنم
بگو بره که رهبر کرد جهان میکردم | نیست یک گوشه که از عشق تو آرام
کفر زلفین تو سرمایهٔ ایمانم برد | رند چه رو سبحه گشتم دعوی اسلام کنم
بچه طفلان بنشینم ز سیه بختی خویش | خاک حسرت غم بازی ایام کنم
می شنیدم که به پابوس تو من می آیم | اینقدر باش که تا طوف سرانجام کنم

گر مسکین طلب بوسه ز لعلت گفتا
گر تو تمور شوری که ز بسکت نام کنم

ترکم دی بباده سرشار کشیدم | از صومعه خود را سر بازار کشیدم
چون ساقی وحدت قدح بخشید بجامم | فریاد انا الحق ز سر دار کشیدم
کفر سر زلفین تو شد رهبر ایمان | از تسبیح و سجاده بزنار کشیدم
آن ترک قدح نوش که در جلوه گری شد | دل را ز دوم جانب [illegible] کشیدم
چندانکه دویدم نرسیدم بوصالت | صد آه و دو الم از جگر زار کشیدم
جور فلک و طعنهٔ اغیار سیه روی | از بهر تو ای شوخ ستمگار کشیدم

در قید کردم دلبر ... دلبری لقب ... عشق

از یکنظر لطف تو شد راحت دل مسکین
صد سال اگر غصه و آزار کشیدم

من گرد جهان در طلب یار دویدم | یک نسخه در این دایره بیکار ندیدم
دیدم سحر از زلف تو در دست نسیمی | چون غنچه گریبان خود از رشک دریدم
بلبل صفت از شوق تو من با گل رعنا | هنگامهٔ هجر و ستم خار کشیدم
شبها همه شب بر سر کوی تو بزاری | هر چند دعا کردم و دشنام شنیدم
مردم ز جفاهای رقیبان و دلبر نشنید | یک خنده ز ان لعل شکر بار ندیدم
در مسجد و از کعبه و از دیر و کلیسا | از هر طرفی پرتو انوار تو دیدم
چشم تو بهر گوشه در صد میکده دارد | در حلقهٔ او یک دل هشیار ندیدم
صد شکر بهر آرزو کرد مبدل | کز درد و غم هجر تو بسیار کشیدم

گفتم که مکن جور و جفا بر من مسکین
از گفته پشیمان شده انگشت گزیدم

این کار از عشق تو در دایره بد نام | بین که ز رسوائی تو ملامت زده عالم
پارسا بودم بر صومعه اعرش برین | گردش چشم تو ز پیمانه بر جام شدم

بگفته

بادشاه زاده قدیم و دین پر خراب | مفلس و دربدر از گردش ایام شدم
دیده در خواب عدم بود که جانم در تاب | از دم و نکهت وصل تو سر انجام شدم
دوستان عاقبت افسوس ببازیچه | کشتهٔ نرگس آن غمزهٔ پر جوش شدم
بلندی گشت گمان بطناز و حکم کو خطا | سر دیوان فلک از خود ایام شدم

گفت مسکین بتمنای من از دین بر گرد
داخل از بتکده در کوچهٔ اسلام شدم

تا سبز و نهال و قدت سیاه شدم | ویران شدم شکسته شدم زیر بام شدم
تا زلف تو بدست صبا تار تار شد | مفتون شدم فتاده شدم مبتلا شدم
تا صبح کلاه چشم تو از سر ربوده حیا | عاشق شدم ز پرده شدم بیحیا شدم
بودم الف بقد الف ز خیال دو ابروت | چون نون شدم خمیده از غم دوتا شدم
تا گشت جلوه گر گل روی تو در چمن | بلبل شدم بر قفس شدم در نوا شدم
چون ماه نیست مهر حسن تو ...ه وجه | صیقل شدم مرات شدم حق نما شدم
تا تیغ خصم شد دل ... دلت شهید | گلگون شدم شهید شدم کربلا شدم
رسوای عشق تو شدم از شرق ... | از فارس تا عرب ز عشق تو ختا شدم

بودم امیر قدس ز بهر دو لوسه

مسکین شدم فقیر شدم خاک راه شدم

یاد آن شبها که در میخانه ماوا داشتم | خانهٔ خلوت به کنج عافیتها داشتم
تافت از انوار ویکو ذره بر طور دلم | باده از نور تجلی همچو موسی داشتم
گشت مارا از غضب بر یک تن زنده گور | نفس عیسی با خویش همراه داشتم
سید دیدم بی سر پا در هوای وصل او | یکقدم در عرش دیگر در ره او داشتم
تن ز جان افتاده و در جانم از خوف [illegible] | آه از آن محبت که با دلدار شبها داشتم

جا چون خورشید مسکین ساقی از جا پاکتر

دین و دنیا را بیک پیمانه سودا داشتم

یاد آن شبها که در میخانه منزل داشتم | از شراب وصل ساقی مقصد حاصل داشتم
در قضای مقتدای عشق میکردم نماز | در نظر محراب ابروی مقابل داشتم
از نگاه مست ساقی و خمار جام می | رفت از خاطر مرا گر فکر باطل داشتم
بهر یک ساعت مرا افزون تر از عمر خضر | دست جان بر کردن بیحاصل داشتم
می عوض از شراب حوض کوثر آخرا | زانکه در پیمانه لب شیرین شمائل داشتم

از آن

بعد عیان

از رخ پر ذره ام خورشید معنی شد عیان | چون سکندر در بغل آیینهٔ دل داشتم
خنجر نازش فنا هم کرد و شد امن بقا | حکم عیسی بهر زلال پاره قتل داشتم
در ازل دیوانگی عشق لیلی شد نصیب | جای مجنون وه چه خوش اقبال مقبل داشتم

سوختم زهد و ریا را تا شدم واقف ز عشق

همچو مسکین آتشی از بهر کامل داشتم

ای عاشقان ای عاشقان [illegible] | آتش زدم در ملک لا تا واقف از الا شدم
رفتم خراب و سینه ریش یارا نگویم درد خویش | آمد بتی ناگه به پیش دیدم [illegible] شدم
افتاده در عشق [illegible] | [illegible] صحرا شدم
سجده به پیش [illegible] کشتم [illegible] | [illegible] در کوی و بالا شدم

[illegible] مجنون [illegible] لیلای او

از [illegible] دیوانه شیدا شدم

آه اگر بود ای لیلا [illegible] | [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] مسکین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ترک مست [illegible] خنجری

عزم طوف کعبه کردم سوی کنار راهم فتاد / میشدم در بتکده گر آن ز ره برداشتم

رام میکردم بهامان آهوی وحشی را اگر / آه درد آلوده چشم تر بر میداشتم

بر نگشتم گر برین بازار محشر را اگر / در کف ز جیب و دیده گوهر بر میداشتم

بیخبر بودم از آن سگان کوی جانان آبرو / آه اگر مسکین بخود سیم و زر بر میداشتم

ز آتش سودای تو چون دیگ بجوشیم / با سوز لب آریم و هرگز نخروشیم

ما همدم جام و قدح و کاسه بنگیم / رسوای ملامت زده صومعه بدوشیم

ما شوکت شاهی بسر جو نستانیم / ما بنده فقر را بدو عالم نفروشیم

مات حقیقیم نه از باده انگور / دیوانه مگوئید که بی هوش خموشیم

ما خاک نشینان در پیر مغانیم / با صدره نشینان فلک دوش بدوشیم

در مذهب ما کفر مکن باده پرستی / رو مست جنونیم بقول تو نکوشیم

زنار بود هر رگ جان در تن مسکین / ما کافر عشقیم چه از خلق بپوشیم

زد شرار عشق در جان سوختم هم ساختم / ناله‌ها با داغ حرمان سوختم هم ساختم

طایر گلزار

طایر گلزار عهدم از وطن افتاده دور [illegible] / در جفای چرخ گردان سوختم هم ساختم

تا که دور افتاده ام ز آن یوسف [illegible] / در بیابان هجر کنعان سوختم هم ساختم

سالها ماندم بکنج نالیده ام نشنیده ام [illegible] / گاه کوه گاه در بیابان سوختم هم ساختم

بهره از حسرتش نبید آنکه از شادی کشتم [illegible] / در غم [illegible] ستان سوختم هم ساختم

لب نهادم در لب [illegible] در گفتگو / از حکایت‌های هجران سوختم هم ساختم

سوز [illegible] آتش اندر [illegible] / چون نفس در سینه پنهان سوختم هم ساختم

اشک خون آلوده چون چشم صراحی ریختم / از غرور جام خندان سوختم هم ساختم

در قفای طور دل مسکین چو نخل بلوی / از نگاه گرم جانان سوختم هم ساختم

رفتم از خلوت و غلطان سوختم هم ساختم / نیم شب در کوی جانان سوختم هم ساختم

برق رخسارش شرار آتش زد بطور [illegible] / تا سحر مدهوش و حیران سوختم هم ساختم

سر بزیر اره [illegible] نهادم [illegible] / تا کشیدم زلف پیچان سوختم هم ساختم

تا تو در بند [illegible] از عشق / کشتم از خون [illegible] سوختم هم ساختم

ختم [illegible] کلاه / زان لب [illegible] لعل خندان سوختم هم ساختم

صد سوالی داشتم و دل نمی‌شنید رفت / زین ندامت سینه بریان سوختم هم ساختم

در سجود افتاد مسکین چون صراحی پیش جام
می‌بدم با چشم گریان سوختم هم ساختم

دلبری دارم که از عشقش دمادم سوختم / سالها در جستجویش که عالم سوختم
تا که در افتاده‌ام از پیچ زلف مقدم / همچو پروانه در کلبه هم سوختم
این چه برق فتنه بود در جانم افتاد دود / لحظه لحظه تیزتر گردیده کم سوختم
در سماع مطرب و از نغمه بلبل نوا / می‌بدم بودم میان صحبت آدم سوختم

بنده مسکین در میان آتش نیران هجر
سینه بریان دل افگار با چشم نم سوختم

از رقیبان من که از نیش نم سوختم / مطرب بزن این ساز را که از دل و کام سوختم
رفتم شبی در کوی او از بهر جستجوی او / زد شعله برق روی او هم جام جم سوختم
از حسرت لعلش [illegible] چو گل دیدم / گفتم از آن جا ذوق در دوزخ مرم
افتاده گر رفت [illegible] حکم از سلیمان زمان / صف زد سپاه موریان بگرفت عالم سوختم
آمد نوا چون کبک [illegible] / بانشید بر داغم نمک از جان [illegible] سوختم

گفتم ز هجران صنم از صف دل کردم رقم / از دیده نم قلم بر بخت کم سوختم

مسکین چه ترسانی مرا از دوزخ و عمل خوا
از هجر آن خاور لقا زینجا مقدم سوختم

امروز منم در عشق او در بار حیرت سوختم / که همچو لاله ته به ته از تاب الفت سوختم
رفتم ز حسرت آب و گل کوی صفت در او [illegible] / گشتم چو قطره مضمحل در بحر وحدت سوختم
گفتم به بیتابی [illegible] / در داد آتش زجیب از برق حیرت سوختم
همچون گیاه تشنه لب افتاده در کوه [illegible] / بگذر از زینت [illegible] عضب [illegible]
آمد گر [illegible] مسکین بر گشتم شوخی چنین / افکنده عقدی بر جبین از زین خشم [illegible]

گفتم برای خدا در سوی خود راه نما
گفتا برو ای بی‌وفا مسکین ز غیرت سوختم

دوش من بودم در حریم قرب [illegible] یافتم / از نعیم [illegible] جود چهار [illegible] یافتم
جام عشق مصطفی [illegible] بزم [illegible] ازل / از کف ساقی جام صدیق اکبر یافتم
چون کف خاک [illegible] جبین [illegible] عالم / روح پاک از مقدم [illegible] یافتم
در ره مهر [illegible] / چون گدا بودم اکنون تاج افسر یافتم

سر دوم الا اگر با من زدی از لا آشنا | بر کف دل ذوالفقار از عشق حیدر یافتم
تا چراغ دل مرا بر شد ز مهر یار غار | در میان بزم جان پنج تن دلبر یافتم
تا کشیدم در نظر خاک در قنبر ترا | از میان ذره خورشید خاور یافتم
تا ز تیغ آسمان قتیل شدم با تیغ ذوالفقار | کشتم آزاد از اجل عمر بقا در یافتم
خانه‌ها مرتضی را کردم از جان خاک در | خط آزادی ز بهر حال محشر یافتم

همچو مسکین کردمی دریوزه در بزم قدم
جام عشق چار یار از دست حیدر یافتم

الحق خوش آن روز کز ره در بزم تقی یافتم | کوثر تشنه چشمی ز پی پیر قلندر یافتم
آن زمان از قبله محراب پوشیدم نظر | تا حضور دل در خم ابروی جانان یافتم
سالها گمراه بودم دل اسیر لامکان | آتشش مفتون بدام زلف جانان یافتم
فکرت طوطی بی بسی محو شد از فطرتم | سر و ره ادا که من از مشرب خوابان یافتم
شیشه تقوا شکستم رستم از قید و بند | این شراب بیخودی از شوخ چشمان یافتم
خوار دیدم جگر حرم لعل گل برگ زری | لذت عمر بقا در زیر دندان یافتم
سینه زاهد گر خالی بود از مهر بتان | عاقبت دیر زنار پر شیطان یافتم

کعبه مقصود را از هر که جستم سالها | عاقبت از بخیه دلق گدایان یافتم
ای صبا از من بگو با پیر کنعان مژده | بوی یوسف مصری در آن چاه نخجیران یافتم
همچو ابر گریه کردم از پی بخشی شبی | تا بهار وصل را از چشم گریان یافتم
موج دریای حقیقت بود دریا دلست | از دو عشق هر قطره را چون بحر عمان یافتم

هر زر زیور باده زیور پیر عرفان زیور است
همچو مسکین از این زیور زر جان یافتم

دیر پیر می فروشان آنچه را من یافتم | مرده بودم جان تازه آوازه حیات یافتم
خرقه سجاده را کردیم صرف جام می | تا امان از شیوه زهد ریایی یافتم
سالها گشتم چو طفلی در تقاضای اهل دل | هیچ روی کردم ابتی رهنمایی یافتم
بنده پیر مغان گشتم مرید جام می | نفس سرکش را بند هر دو پارسایی

شوکت شاهی بیرون ز دور بازار عشق
دولت را مسکین ز دلق بینوایی یافتم

رخ یار رفته ندیدم نفس چابک یافتم | گل آرزو نچیدم بعدم شتاب رفتم
شب قدر من نیامد نرسید دل بمقصود | زده سر سنگ لا بطریق آب رفتم

ز فراق تا عید نشسته‌ام چو حلقه خم
بقدر خمیده چون نون بیچ و تاب رفتم

بهوای چشم ساقی بهوس پیاله کردم
ز حرم بسوی مستان ز پی شراب رفتم

بخدا شهید عشقم مکنید شست و شویم
که درون جام ز خنده غوطه در شراب رفتم

بنواخت ناله عشق چو نی محبت شب
بدرید پرده دل چو گل از حجاب رفتم

چو ندای عید بشنید طایر جان
بسوی باغ قدس رقصان بهمین خطاب

بطریق لاله مسکین ز شرار دوزخ هجر
دل داغ سینه پرخون جگر کباب رفتم

بهر جا که چو برق اضطراب رفتم
هزار خسته دلی را کباب کردم و رفتم

ز چهره پرده برانداختم بغایت ناز
بیک کرشمه جهانرا خراب کردم و رفتم

بهر طرف که وزیدم بسان باد صبا
چو خار هر چمن را گلاب کردم و رفتم

بسی چو عالمی مفتون گشته گیسو را
چو طره را ز قرار پیچ و تاب کردم و رفتم

بهیچ کار دل عیار را نیازردم
ز نقاش ستم حجاب کردم و رفتم

میان دوزخ هجران فکنده مسکین را
چو مبتلا ببلا و عذاب کردم و رفتم

اگر بر کوی خدا انش نمیکردم چه میکردم
ز بده خوبرویان آتش نمیکردم چه میکردم

بدین بتو خرد و تربی نبودم چه میکردم
قسم بر زلف بیجانش نمیکردم چه میکردم

ز غم بر گرد آتش دستی که بگسست تا ز زنارش
دل و دین را بتا و آتش نمیکردم چه میکردم

سکان کوی آن بر جز زلال شعله‌ای دارند
جحیم و نار هجرانش نمیکردم چه میکردم

کند فرشته از ناز تیر اندخت بقصد کشتن مسکین
ز جان بوسه به پیکانش نمیکردم چه میکردم

خدا را خاک عیدانش نمیکردم چه میکردم
دل و جان را ز القربانش نمیکردم چه میکردم

فغان کز گردش چشمش و مجبور
اگر میلی بدو در آتش نمیکردم چه میکردم

سخن ناز در عید ... عشق کشی
سر و بکوی او کانش نمیکردم چه میکردم

گرامی گوهری دارم ز زخم دیده
اگر در سینه پنهانش نمیکردم چه میکردم

نهانی ناوک غمزه فکنده در دلم جوی
رخ از نارنج کانش نمیکردم چه میکردم

بدور کعبه گردیدم نشد مقصود دل حاصل
طواف کوی در انش نمیکردم چه میکردم

ازان حاصل

برای عید وصل او دل پرخون مسکین را
اگر با تیغ قربانش نمیکردم چه میکردم

شدم مجنون و سرکردان چکویم
چکونه از سلیمانان چکویم

نمی یابم سر و سامان چکویم
نه زلخت یار چنان کم کشتم از سودای زلفش

کهی افتان کهی خیزان چکویم
ز هر سو میدوم در جستجویش

ز تاب آتش هجران چکویم
اکر آه کشم سوزد جهانی

درین میدان سرکردان چکویم
هزاران دل دکر کم کشته چون من

خیال بت پرستی دارد مسکین
تو کردی غارت ایمان چکویم

بر رفتار اکر جوانی چکویم
بقدر سرو خوانی چکویم

بمعنی نور ایمانی چکویم
بظاهر آفتاب عالم افروز

بصنعت ماه تابانی چکویم
برفعت برتر از نه چرخ کردون

کهی پیدا و پنهانی چکویم
کهی در پرده کاه از پرده بیرون

در ان مستی و حیرانی چکویم
از ان خم و از ان خمخانهٔ مے

لبالب جام خندانی چکویم
همه ذرات عالم مست و بیخود

تو هر باقی همه فانی چکویم
فنا شد بنده مسکین در بقایت

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

خوش آنکه مجلس [illegible] خاکپای تو کردم
محمد عربیا [illegible] فدا تو کردم

اسیر حلقهٔ زلف کره کشای تو کردم
کره کشای [illegible] یدباز

هلاک ترک قدح نوش [illegible] تو
شراب وصل بخورده ز خم [illegible]

تو خود بکو که بکیر [illegible] تو کردم
[illegible] که در پای تو کوشم

مکر ز حقهٔ یاقوت جان فزای تو کردم
[illegible] کجا شوم سیراب

غریب و بیکس و حیران قتالم مسکین
خوش آن زمان که همی رنگ [illegible] تو بودم

زداد و لاف جهان [illegible] بیاد تو کردم
شبی [illegible] حکایت [illegible] ز احسن تو کردم

ز بیکمون [illegible] دیکر جستجو کردم
بان [illegible] شب [illegible]

بدست [illegible] دادم [illegible] روبرو کردم
ز جا برخاستم کفتم اکر [illegible]

میان [illegible] ابرو کردم
بکفتم [illegible]

شمیم عطر کیسویش [illegible] کردم
دلم مجنون شد [illegible]

بمجبوب خیال او نشستم کفتکو کردم
بصد [illegible]

ندارد [illegible] آمد [illegible] که کردم
چنین کفتم روم مسکین طواف کوی [illegible]

[illegible marginal notes]

۱۳۳

هر شب بگرد کوی تو تا صبح با سگش جاریم | رحمی نیاری چرا ای سنگدل بزاریم
در صحن نقش چین جبین کم شد نگار | کالای نمود از آستین فقد شیشه عیاریم
تو خفته در ناز شب و مبتلا از تاب تب | مانند حسرت بر در و شب قایم در چاریم
بر قتلم ار بستی کمر از جان نیندیشم دگر | دارم امید ار بقدر کز خاک و خون برداریم
از رنگ شوخ میفروش مست آمدی بگلشن | آفرین چو غنچه پیمانه نوش کردی بتصدیق مکاریم
اسیر فنا زجلوه که بردی دل از تن | یا دل بده یا جان ببر که چنین میداریم

مسکین بیدل از جهان برفت و حکایت بر زمان
آخر تب با هجر یار گشته بر نخ و فواریم

بگجا میروی بی تو را زیبدارم | جا بجا که قدرت چشم غارتیدارم
لاف ابرو بنما قبله عجایب ساز که من | صبح عیدیت بهر فکر نماز بیدارم
شد عزیست که در آتش بود از غمت | شمع سان شب همه شب سوز و گداز بیدارم
تا منم چنگ شده هر رگ جان رشته او | بسکه از غمت نغمه ساز بیدارم
ناصحا تو بر جان کنم از روز است | دل پیمانه کشی معشوقه باز بیدارم
جلکنم بسر چون عمر بسر بی تو نیم | سرو و خورشید قد و رخ ناز بیدارم

۱۳۴

واعظ از خوف خدا قصه مخوان پیش کسی | شاه صاحب کرم و بنده نواز بیدارم

جان مسکین بکف آورده ام از ره وفا
تیغ بر کش که چنین تحفه نیاز بیدارم

دوش در دیده نگاهی بنخ ماهش کردم | دل و جان نامزد تیر نگاهش کردم
پرتو نور ز محراب هلالش دیدم | سر بسجود شدم و سجده براهش کردم
چرخ دیوانه شد از بوی کباب جگرم | در شب غم که خیال از رخ ماهش کردم
خضر از آب بقا گشته تشنه چندان | فیض مکه اندک صفت از لعل لقایش کردم
بر تخت رفت و بنشست آن زن چین | گنج دل را همه از بیم نگاهش کردم
مست آمده غزال را ره بر شام گذشت | من دو دیدم ز عقب سگ دو ناشی کردم

علمی
کلی
علم نحوه

با میدیکه بپایم خبر از در مسکین
خوانیش دادر بدر و کاشانه که از عشق کردم

زغم فرقت ایجا شده عنقر سلام کم | بطریق لاله بنگر دل داغ سینه چاکم
ببها عمر شدم کرده بهر وصل یارم | جلکنم که برق بجرت زده آتشی بخاکم
چه غم زجوم و عصیان زسبب حشر فرداغم | ز تو دور مانم امید بکه کنی غفرانکم

اگرم بکین رقیبان بکشند زاهد عشقت
که تو باشی بود آن جا چه غم از هلاکم

شب من ز بس خیالش ز دلم گذشت کو بخت
دلم از نشین بکرید که همه عمر دردناکم

بخدا که مقام بیدل بخاک کویت
اگرم بهشت و رضوان بود که خیر ناکم

بخدا قدم قدم گذرد ز چرخ گردون
تو اگر بعهد الفت بکشی بسوی خاکم

چو پس از وفات بیدل تو بعادت شنه بینی
گل آتشین دمیده ز غمت برون خاکم

دوش از صومعه در میکده ام افتادم
شام ظلمت شده و عین ضیا افتادم

گشت ذرات تنم ریگ چو بدر منیر
تا که بر خاک ره از چرخ بجا افتادم

هر که از باده عشقت در این بزم خراب
من خراب از قدح عشق خدا افتادم

لطف حق بود که از غیر کمانش کردم
همچو ... از سر ... بجا افتادم

هر قدر دادر دم بمجلس یار نگر
شد یقینم که از این فکر خطا افتادم

دیده ام بر ازل گوهر تقدیر رقم
من بیدل بسر کوی بلا افتادم

تا عنایت نشد آن قبله نشد از مردگی
سالها در قدم اهل صفا افتادم

همچو بیدل شده محو خورشید ازل
تا ز روی چشم آن زلف دوتا افتادم

شب عید آمد و بی یار دو صد ... کردم
ماه نو دیدم و از یاد هلالت ... کردم

خون نوشتم شرح دهم هجر ...
خامه بشکست سخن ... خیالت کردم

همه خوبان جهان جا گرد درگاه تو شد
شکر لله که با بام کمالت کردم

شاهها نشسته دو دیدم با نگه قدرت
بخشیدیم دهی از چشم لعلت بکام

چو بحر ...
آخر کار ز وصل خط و خالت ...

بیدل ...
...

گفت بیدل گدا کلب سر کوی تو بود
وین زبان یافت بیگانه شوالت کردم

بیدل بیا که قصر گمان را به هم زنیم
در کوچه یقین پی عرفان قدم زنیم

تنگم درین سرای سپنجی ...
شد وقت آنکه خیمه بکوی عدم زنیم

از صحبت زمانه گزینیم خلوتی
آتش درین خرابه پر درد و غم زنیم

بر لب نهیم مهر سکوت و زبان را
با تیغ عبرت همچو سر ... قلم زنیم

ساقی بیار باده چو باب ... صیام
پنهان ز محتسب بدرون حرم زنیم

...
حیف است ... ز جام جم زنیم

جز رهنمای کعبه مقصود کی رسی
باید که دست بدامن اهل کرم زنیم

شکلی شراب خوار خود آلوده منی
رز نار کی چه ایکینی شنگکم زنیم

آشنایی که بگویت نرسید منم | نمک رز خان وصالت که چشیدم منم
آنکه در دام سر زلف تو شد مرغ اسیر | دانه رز خرمن خال تو نچیدم منم
آنکه سر مست فتاده شب خیال حشمت | که ازان مسکین جای نکشید آمنیم
عندلیبی که ندیده نظر چهره گل | جور خار الم هجر کشید است منم

آنکه مینا و فلک بنده مسکین باش
که بیک بوشه بپنهان نخرید است منیم

باش دل در عشق بسم الله مقیم | تا رسی در کوی رحمن الرحیم
دست رز فتراک بسم الله منه | تا بری ره سوی رحمن الرحیم
چون بدیدم محو بسم الله شدم | صورت نیکو رحمن الرحیم
شده ام رز عشق بسم الله جوان | زنده ام رز جوی رحمن الرحیم
صحدم رز جام بسم الله زدم | بیخودم رز بوی رحمن الرحیم
هشت بسم الله حیات جاودان | رشته تن موی رحمن الرحیم

خویش را مسکین به بسم الله سپار

هشت رحمان

هست بسم الله حیات جاودان | رشته تن موی رحمن الرحیم

خویش را مسکین به بسم الله سپار
هست حسنا خوی رحمن الرحیم

صحدم از کوی بسم الله نسیم | میرساند بوی رحمن الرحیم
عاشقان از جام بسم الله شدند | مست و بیخود همچو موسی کلیم
نقش قدم از رب بود همچون الف | خشک شد از هجر بسم الله چو جیم
در دلم هوای بسم الله بود | در سرم سودای رحمن الرحیم
هیچ عاصی بر نگردد روز حشر | تشنه از دریای رحمن الرحیم
و صدم صد رخنه در جانم کشید | تیغ استغنای رحمن الرحیم

بنده مسکین سوی بسم الله گریز
از شر وسواس شیطان الرجیم

بار آتش فشان دیدم ندیده بودم | اشکی چو برق سوزان دیدم ندیده بودم
آمد بت غلط باز در صحن کفر عشق | ایمان صد مسلمان دیدم ندیده بودم
ترک که عاشقان را در ذبح گاه وحدت | بی تیغ کرده قربان دیدم ندیده بودم

وصف لبش چگونه گویم هر لحظه در تکلم / چیزی ز آب حیوان دیدم ندیده بودم

آهوی مشکبویش شوخی فرشته خویش / شکلی پری بیابان دیدم ندیده بودم

این حسن و این شرافت این شیوه و لطافت / هرگز بشان رضوان دیدم ندیده بودم

مسکین دلم ز دردش شد زنده جاودانی / از درد بوی درمان دیدم ندیده بودم

جانی بجلوه آمد افسرده چرا باشم / ظلمت شده نور آمد غم خورده چرا باشم

شمعی فروز بهره در ناز نه در جلوه / من شمع جهان تابم در پرده چرا باشم

آن ساقی مهجوران [illegible] مونس مهجوران / آمد ز پی درمان آزرده چرا باشم

علی منم [illegible] دارم و لیکن [illegible] دارم / رو جانب [illegible] دارم دل مرده چرا باشم

گل ساقی [illegible] جام و لاله [illegible] / [illegible] رضوانم در پرده چرا باشم

ناصح ز چه غم دارم صد خوان نعم دارم / بر خوان خان کرم دارم ناخورده چرا

مسکین ز راه او و ز خیل سگان او / در کوی مغان او نشسته چرا باشم

ای دلبر نادیده بردی تو دل و جانم / در عشق تو میسوزم بر ناز تو حیرانم

١٣٧

سرمایه دین دادم با کوی تو در نقش / تا راه یقین بود در کوچه ایمانم

گفتم بدر تو آیم وز درد تو بیاسایم / بستان وصال تو شد دوزخ هجرانم

در پرده بکش دل [illegible] ابرو را / [illegible] قبله محراب ابروی تو بگردانم

[illegible] / خال تو برون آورد از کشش ایمانم

لب تشنگی لعلت ز دل زده بیرون / چون خضر اگر بخشد سرچشمه حیوانم

فردا [illegible] بیرون [illegible] / تا تو بکشی بالا [illegible] سرو خرامانم

تو خسرو خوبانی تو شمع شبستانی / تو غنچه خندانی من بلبل نالانم

در عشق تو بنشستم در زهد و ریا رستم / تا پیر خرابانی داد از [illegible] عرفانم

گفتم که توم عاشق بار دیگر [illegible] / [illegible] دوزخ [illegible]

گفتا ز غم ای مسکین در باغ جهان چونی / ای دوست چه میپرسی در محنت ندانم

زاهد مکن [illegible] بیگانه ام / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عالم دیگری / [illegible]

برده بچشم چهار رنگ و این من ... | سرخ و سیاه سفید و زرد عاشق ...

نرگس زخمش ... از خوف چرا | اما سیاه باید چرا از ...

او ... سفید ... غبار آلوده | محو ... از ...

یک هیچ دیدم چهار ... در اطراف او | خنقش عسل لطف نبات ...

بتخانه باید بت پرست ... | یا در بیابان عالست زنجیر ...

مسکین چو تو ... بر ... به بوی ...

گردون ... جاه زنخ مجبوس زندانخانه ام

بلبل باغ خودم از ... | ... شکرستان ...

... | عاشق سرو خودم از ...

کشت عشق زلف او ... | از هوا ... سنبل ...

مرغ دل را باختم در دام دلبند دگر | سینه بر طاق هلال ماه کنعان ...

... عشقم ... | منظر بر گریه ابر ...

گرچه ... | لیک ... ازین ...

در غطا از خوف ... | غرق عصیانم ولی ...

۱۳۷

گفتم ... | گفت ...

گرچه مسکین گدا ... لعل تو

گر ... حیوان ...

ابرو ... باش که گرد سرت شوم | مفتون ... سیاه ... شوم

ویران ... لشکر ... شوم | بسمل ز تیغ ابروان ... شوم

قربان چشم دلکش ... شوم

ای ... | ... رسول علی

بردم چو لاله داغ تو ... | ...

... لعل ... شوم

راندی سمند ناز برانداختی مرا | صد گونه رخنه در جگر انداختی مرا

ناگه چو ... از نظر انداختی مرا | از ... انداختی مرا

قربان جور ... خاک ... شوم

هر چند ... | سر ... ز خواب ...

طرح ... لا مکان | ... باغ ... آشیان

گر بکشی چو برهمن در برت شوم

گل میزند بصحن چمن لاف دلبری / ما میکنند کرشمه بپابوس مشتری
خورشید سر نهاده بسر تاج افسری / بردار پرده تا زمه آبرو بری

ای عین کدا از حسن ستان کشورت شوم

جانم زند در عشق چو یعقوب مبتلات / دایم دلم چو حضرت ایوب در بلات
هر کس گشت عاشق صادق چنین نشانست / هر ظلم میکنی تو بجا من آن روست

شاها فدای دیدبه لشکرت شوم

هر تشنه را دهم قدحی از می بقا / هر مرده را کنم چو مسیح دمی احیا
هر قطره را به بحر رسانم بیک نگاه / با تیغ جذبه شیر اجل را کنم فنا

مسکین صفت اگر ز سگان درت شوم

ای آسمان بیرون دور از دوران تو می بینم / هر جا که بود مجنون حیران تو می بینم
از آینه خوبان انوار تو می تابد / هر گوهر تابان بازار کان تو می بینم
از لوح ازل تا کی مهر تو علم افروخت / ذرات جهان را حیران تو می بینم
چرخ فلک از هیبت سرگشته سرگردان / بالای زمین ایوان ایوان تو می بینم

رفه

١٣٩

نوح از غم این طوفان کشتی تو میراند / در آتش نمرودی ریحان تو می بینم
در کوه و بیابان آتش از سنگ جهان بگشت / در حلق ذبیح تیغ بران تو می بینم
غربت زده یوسف را کرد خرم اسیر چاه / در پیر جهانکش را بریان تو می بینم
جان و جگر عاشق از هجر تو می سوزد / در سینه مشتاقان پیکان تو می بینم
از خنجر ناز تو مرغ دل عشاق جان / افتاده بخاک و خون غلطان تو می بینم
سر بر همه سر هار در خاک تو یکسان / در عرصه هر میدان میدان تو می بینم
امشب مه عید آمد ای یار بیا [illegible] / فردا همه را بر تیغ قربان تو می بینم
از چهره گل آتش از حسن تو می تابد / صد بلبل شوریده نالان تو می بینم
قمری سر هر شاخ از هجر تو می نالد / چون کبک دری در کوهسار خندان تو
در کعبه و بتخانه آیا تو کرا خواهی / یا ما همه را امروز خواهان تو می بینم

ورنه بتی مسکین از حسرت لعل کیست

صد آیه [illegible] صور در جان تو می بینم

عاشق شدم [illegible] / بهر هلاک جان خود [illegible] انگیختم
چندانکه کردم جستجو [illegible] / خنجر نهادم در گلو [illegible] ریختم

هر آن دو اعضای من چنگ نالان می زند | او جدا می شد من از خود جدا آویختم
گفتم کمان کمان حیا شاید که بنداز دگا | ز رخ غمزه ... خاکستر ... بیختم

در پیش رودار آن صنم دیدم که بی خود منم
از جا و دل کردم قدم مسکین ز خود بگریختم

دلم ازار دارد با که گویم | ز جور یار دارد با که گویم
زبانش با من و پنهان نگه ... | سوی اغیار دارد با که گویم
ربوده کفر زلفش نقد دینم | عجب طرار دارد با که گویم
دو چشم مست مخمورش مرا هم | مرا بیمار دارد با که گویم
هوس دارم ز باغش چیدن گل | ولیکن خار دارد با که گویم
لبش از تیغ کو هر کشت مارا | شکر گفتار دارد با که گویم
سهی سرو دو گل باده نوشی | چه خوش رفتار دارد با که گویم
ندیدم ذره شفقت زان نشی | جفا بسیار دارد با که گویم
ز شوقش می نهد جانم انا الحق | خیال دار دارد با که گویم
نگر از بنده مسکینی که هر بار | هزاران بار دارد با که گویم

بگذار که از دست غمت زار بمیرم | تا دیده رخت ای بت عیار بمیرم
صنعان صفت از ترک گروگر تو بایم | بندم بگلو حلقه زنار بمیرم
در خیل شهیدان بنوشید رحیم را | گر پیش دو چشمت بت عیار بمیرم
شستانه کشم ... در صف محشر | گر دست تو نوشم می گلنار بمیرم
این نیست مروت که ز بستان تو اغیار | چیدم گل و من ... خار بمیرم
دانم که قدم رنجه نمائی سر ... گم | صد بار شوم زنده و صد بار بمیرم

آخر بنگر خویش نمانست مسکین
بگذار که از طعنه اغیار بمیرم

گفت عاشق بمعشوق که حیران توام | بسته با سلسله زلف پریشان توام
داغدار همچو گل از آتش هجران توام | مرغ بسمل شده ناوک مژگان توام
قمری سوخته سرو خرامان تو ام | پیش ازین واقف اسرار ... تو ام

تا ... که بود ... در ... توام

گفت عاشق بمعشوق که ای گلعذار | کی شود شیفته با این همه افسون غدار
گلشن روضه رضوان ... خر | چشم تو شوخ ... دگر

نکنی لطف بمن دست گریبان توام

گفت عاشق بمعشوق ای ماه لقا | باکی مسکینی از ... جور و جفا

دل دینم شده زر دشت تو در باد فنا   قبله غیر دو ابروی خمت نیست مرا

تا درین صلح و جزا سنبهٔ جانان توام

گفت معشوق بعاشق که تو بی‌باده خوشی   وز می بادهٔ کوثر نچشد هر مگلشی

چه آلودهٔ بر صحبت عنقا نرسی   دامن گل نرسد هر کف هر خار و خسی

بیوفا نام تو بشنید گریزان توام

گفت عاشق که دلبر دیر بیزه است   دور کن بهر خدا از دل خود کینه است

نیست جز مهر نقشی بلوح سینه است   مزن از بهر خدا سنگ در آئینه من

ز ره گم شدهٔ ماه درخشان توام

گفت معشوق بعاشق که چو کافر گردی   دین ایمان بده پاک شکر اگر گردی

مقصد این نیست که شوی گبر ز دین برگردی   خاک ره پیر در میخانهٔ آذر گردی

بعد ز زاران جان توام کجا توام

گفت عاشق که شده مدتی چندان چندان   باختم بر سر زلف تو ایمان ایمان — ÷

گشتم از کعبه شدم داخل گبران گبران   گشته زنار گلو هر رگ پیچان پیچان

ای صنم رحم بکن کشتهٔ هجران توام

گفت معشوق اگر بندهٔ فرمان منی —   قدم از کوچه ایمان شوی بتخانه زنی

سجده در قدم آن لب شیرین بکنی   تا که در خرمن اسلام خود آتش بزنی

از تو

از تو بیزار و زین گرد دیده گریان توام

گفت عاشق که چون تو صنمی دیگر نیست   قبله جز دو خم ابروی تو دلبر نیست

در ره عشق تو یکرنگ چو من کافر نیست   گفت بمن سجده بکن گفتم ازین بهتر نیست

سجده پیش گردم گفتم دریکی زان توام

گفت معشوق بعاشق که ای رفیق نگر   بیوفائی نبود شکل در شکل بشر

تا بکی می خوری بیفائده از خون جگر   خوب رویان نشوند رام بجز کیسه زر

در تعجب بسی ازین فکر پریشان توام

گفت عاشق بمعشوق که ای بلبل یکتا   همچو مجنون شدم از عشق تو در کوی فنا

نیست در خیل سگانت چو منی از روی وفا   اعتبار کن که ازین گفتن من نیست ترا

باز سوگند بران مصحف قرآن توام

گفت عاشق بمعشوق که محزون شدم   از جفاهای تو ای دلبر خوب شدم

چشم بینور ز هجر تو چو یعقوب شدم   خستهٔ تیر بلای تو چو ایوب شدم

رحم فرما که محتاج بفرمان توام

گفت معشوق اگر زار شده تن حکیم   که بجان خسته و بیمار شده من حکیم

همچو غنچه دل خون بار شده من حکیم   گر بصد درد گرفتار شده من حکیم

بهوش خط ترا خوانده پشیمان توام

گفت عاشق بمعشوق که جانانه من   ماه گردون و ضیا شمع نهانخانه من
تو نگفتی که چه شد عاشق پروانه من   گوش کن یک سخنی از دل دیوانه من

در جهان دربدر از دست رقیبان توام

گفت معشوق بعاشق که تو تا کی باشی   هر بلائی که فرستم بتو صابر باشی
یار یک رنگ من باطن ظاهر باشی   گر بگیرم اثر عاشقی تو حاضر باشی

بعد از آن شربت قند شکر افشان توام

گفت عاشق که دائم برضایت کردم   سر خود را سپر تیر جفایت کردم
چو زبان را به سخن مرغ ثنایت کردم   مایه هردو جهان را بفدایت کردم

تو گلستانی و من بلبل نالان توام

گفت معشوق که ای عاشق غم فرسودم   جز جفا مهر و وفا یی تو کی بشنودم
مقصد این بود که در عشق ترا آزمودم   گر در این صبر جمیلی تو چنان خوشنودم

بعد از این نوش آرام دل جانان توام

گفت عاشق که بزلف کجت سوگندم   سوختم از آتش عشق تو اگر پیوندم
الفت غیر ترا از دل جان برکندم   گر بگیرم نام نهی از دل جان خرسندم

تو شهنشاهی و من همچو گدایان توام

گفت

گفت معشوق که ای عاشق دل خسته من   نوش جان شاز زبان شکر بسته من
در چمن آی ببین بوی گل رسته من   در بغل گیر نهال گل نورسته من

عیش کن نوش که سرچشمه حیوان توام

گفت عاشق بمعشوق که ای سیمین بر   روی بنما که کنم برخ پاک تو نظر
بنده عاجز زار توام از روز قرار   نیست اندر سر من فکر تمنای دگر

رحم فرما که درود رنج حرمان توام

گفت معشوق که گلدسته بستم بهر پیران   شد شب و نیت نظر رحمت شبهای شبان
درد چهل سال تو شد مرهم دردمندان   همچو یعقوب بکن ناله افغان افغان

دیده بگشا که منم یوسف کنعان توام

گفت عاشق بمعشوق که ای یکتا شما   خجل از روی تو شد شمع زرین ما شما
نگه امروز شدم مایل رویت بخدا   کرده سرمست ازل باده عشق تو مرا

تا قیامت خجل از لطف فراوان توام

شکر لله که رسیدم از کوی جانان بوزید   می بکام دلم از باده عرفان بچکید
عاشق سوخته از شربت معشوق چشید   زاتف غیب چنین مژده بمسکینی برسید

در تف روز جزا مرهم عصیان توام

خود را غبار در سر راه تو میکنم
بهر مکیدن کف پای تو میکنم

خوش میدرد شب و چمن یار قیب من
میگریم و نظر بقضای تو میکنم

جان را شهید خنجر ناز تو ساختم
دل را نشان تیر عدای تو میکنم

جز سنگ نامی تو نگویم بدیگران
داد از جفای تو بخدای تو میکنم

پیچیده بر سر فلک دود آه من
هرگاه که یاد زلف سیاهی تو میکنم

زاهد بهشت خواهد دعا بهر صباح
من هر دو را فدای نگاه تو میکنم

گر تو میان بکینه ببو عشقی بقتل من
من روز و شب نشسته دعای تو میکنم

از بهر بت پرستی پنهان ز چشم غیر
در کنج خانه صورت ماه تو میکنم

از بهر

از بهر بت پرستی پنهان ز چشم غیر
در کنج خانه صورت ماه تو میکنم

مسکین صفت زابروی تو قبله ساخته
هر صبح و شام سجده بپای تو میکنم

عشق تو کان بلا بود و نمید انستم
دشمن اهل وفا بود و نمید انستم

گفتم از باغ تو گل چینم و دستم بگزید
خفته شهمار سیاه بود و نمید انستم

کشتی بخت من آخر بکنار نرسید
قلزم هر طرف بلا بود و نمید انستم

چون کبوتر بکشش دانه خال کردم
دام عیار سر راه بلا بود و نمید انستم

ناصحم گفت مبین در رخ خوبان که گناه است
منکر صنع خدا بود و نمید انستم

سرو هوش مرا برد سر مجنون کرد
آن روز که بلا بود و نمید انستم

دل بامید در تو بستم زینهار کردیم
مژده کشش تیغ قضا بود و نمید انستم

نقد عمرم همگی صرف ره کعبه شد
یار در میکده تا بود و نمید انستم

عمر در جام شراب می تو مسکینی
تقوی و زهد گناه بود و نمید انستم

بکشش خنجر هر ستی بال بر بستم
زلف و ابروی محراب بود او بجا بستم

صبح یکسو سر کردم ز لعل شکرفشانش
نمکت بر جگر ریشم بر دل افگار بستیم

زاهد تو باز بر کردم از تسبیح صد رشته
دریغا کاش لب از حرف استغفار بستیم

ز دل پیوند کردم با نهال مهر او بگرفت
ثمر سید اگر این نهال اصل را بر خار بستیم

به منزل رسید خیل رهروان بر رهنما
هنوزم من در دو فرسنگ بستار در بستیم

بدل خوردم ز هر گل خار حسرت روز نیستی
چه خوش بود اگر پا از ره عشق گلزار بستیم

کشیدم از تسبیح و دامانش بکف آویزم
کلیسا مهر با بیت بکوزه زنار بستیم

یک انسو رخ بخش قب بوالثنین رفتم
بنظر کردم چه خرش صد هزار اما ربستیم

بهم هر دو مانده شامم هر آینه سوی راه او
خسم از بهر ترک رکلو طومار بستیم

در آن ساعت که از آن شاهد ایجاب کعبه میکردند
بستان خم جوام خانه خمار بستیم

اگر معلوم میکردم ز اول این ره عشق
همه عمر را همه در خدمت ابرار بستیم

هنوزم در شب وصل دو ره بکند ارشکی چشم مهدی

رفیقان رفته و من مسکین در ره تو یار بستیم

4

کو جذبه که گریه یعقوب سر کنیم
در تحفه مصر بوی یوسف خبر کنیم

هر نیم شب ز سینه برآریم برق آه
خور از میان خیل ملایک بدر کنیم

آتش ز نیم بخرمن بهرام و مشتری
سیاره کان ز غرقه بخون جگر کنیم

ساقی بده شراب که چون شیشه خمار
سر از غبار سراوادی بدر کنیم

این دیده را ز غیر بدوزیم دیگرم
تا بر جمال دلبر معنی نظر کنیم

حاجی بطوف کعبه و زاهد بصومعه
ای دل بیا که باده و کار دگر کنیم

در آستان پیر خرابات سر نهیم
مس وجود خویش در آن خاک زر کنیم

روشن بسان صبح و فلک شمع چراغ دل
تا گرد نظاره برخ شمس و قمر کنیم

مجنون ز هجر لیلی و من از فراق یار
هر دو نشسته خاک مصیبت بسر کنیم

جان در میان عاشق و معشوق شد حجاب
باید که از ولایت هستی سفر کنیم

تا در مدینه خواجه لولاک بشنود

مسکین بیا که ناله بوقت سحر کنیم

این خوشی که نزدم که بعد از آن خوشتر نیست باز رسیم
بلبل سوخته‌ام که بگلچین باز رسیم

بنده قمری من بکنج رد از عرش برین
که بدان سرو سهی غنچه دهان باز رسیم

سجده شکر بمحراب جلال آرم
که بدان قبله جان کعبه تن باز رسیم

مستغنی از لب جان بخش مسیحا شوم
بمداوای لب از درد دهن باز رسیم

هر چه کام مرغ دلم یاد سر کویش کرد | ناله میزد که خدایا بوطن باز رسم
دلم از زهد ملول است و ز میخانه کجاست | که ببوی جام می توبه شکنی باز رسم

مرده کانرا بکنم زنده دل از بوی خدا
گر چه مسکین بدر ویس قرآن باز رسم

هرگز ز تار رویت بهر دو خانه دیدم | هر چند وفا نمودم غیر از جفا ندیدم
از زخم خار کردید مجروح تنگنه دل | یک گل ز جام وصلت بالام جا نچیدم
کردم مطالع ذهن یا حرف رکوه خرابات | کمتر ز ساقی جانا جام می چشیدم
در دفتر جوانی چو بد الف راست | در زیر بار هجرت مانند نون خمیدم
گفتم ز عشق جانا یک نکته بگویم | گشتم بدور عالم یک محرمی ندیدم
گردون ندیدم هرگز از کار عشقی | مجنون صفت بهر سو بیابان دویدم
فرهاد سان گرفتم در دست تیشه دل | بهر نگاه شیرین کوه بلا کشیدم

بگذشت از جهانم بگذشت چشم لیلی
مجنون شدم بجا مسکین رخضو رسیدم

از آن روز که چشم لیکن عشق وا کردم | ز هر آینه عشق عاشق شدی خدا کردم

(۱۴۱)

چو بلبل سیر میکردم عذار آفتابی رویت | شدم محروم تا چشم از آن ابرو خطا کردم
جفا و جور و بیمهری ز اول بود رسم او | ندانستم من نافهمیده تو خفقت نگاه کردم
در آن وقت که بودم بعشق محبت خانه قدسی | بلی گفتم ولی خود را گرفتار بلا کردم

زاهد دانه گشتم اسیر دام مسکینی
در این زندان غم عمر از شکسته گویا کردم

آرزو دارم که با خود دلبری پیدا کنم | غنچه سیراب گلی بر لب پیدا کنم
از لب نوشتن شب دادم بوسه ولکن کنم | سیم و زر می باید ما صرف بهر بود

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

نوبهار آمد به بستان جلوه گر گل گل شود | شوخ و چشم بلا بجان بلبل میشود
عاشق بی سیم و زر در گردش خیل میشود | بوسه بجان میبرد زر و بیل میشود

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

دلبر مسکین دلبر عاشق شیرین کلام | عقل و هوش و دین و دل یکجا برد
راز خود گفتم بگیر ما عاشق صاحب مقام | گفت اگر بیتو ایشان فرمان کردند

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

زنهار باش چو یوسف یار پیدا میشود | هر کسی از نو کشش بخشش و داغ زلیخا میشود
عاشقا همچو یعقوب شیدا میشود | مشکل سربسته عاشق ... میشود

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

... آمد بر سر ... تماشا کنی | بسته باز لطف ... مرغ ...
... این سان ... | گفت سیم و زر بود اینجا چه کار آید ...

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

عاشق بی سیم و زر آخر که مجنون میشود | از جهان سنگ طفلان ... جگر خون
... از شهر ... میشود | ... غلام ...

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

سالها در راه ... دل کردم نثار | ... حاصل کردم اعتبار
... دلبری هر که کردم گفت مسکین زر بیار | من ... این حکایت را نوشتم ... کار

عشق را موقوف کردم تا زری پیدا کنم

ای گل مرو که عاشق دیدار تو منم | پنهان مشو که بلبل گلزار تو منم
عید است هر که خورم ... | ... امید ... دیوار تو منم

دامن کشان ز کوی رقیبان مرو ز من | قربان گلی که خار ازل خار تو منم
با دیگران ز ذوق دهن ... | بسیار ناز کن که خریدار تو منم
خوردم قسم به لطف جبین تو ای نگار | از جان و دل چو یار وفادار تو منم
معذور دار اگر چه خطا رود از من | مست از شراب خانه خمار تو منم

مسکین اگر به مسجد گذارد هزار سال
فردا به روز حشر گنه کار تو منم

العزیز ابوالعجب زاغ به بستان دیده‌ام | بیخود و بی‌خواب در صحبت زاهد ... دیده‌ام
شیخ ... | میچکد از نطق ... دیده‌ام
گرچه موری ... در زندان غم | گاه گاهی ... تخت سلیمان دیده‌ام
گاه در بزم ... | گاه غزل خوان ... بزم ... دیده‌ام
گاه به ... عرب نغمه ... میکند | گاه به باغ فارس ... دیده‌ام
گاه میگرید مجنون در فراق کوه نجد | گاه ... عیش ... دیده‌ام
گاه چو یوسف میشود در دیده مردم عزیز | گاه ... در ... دیده‌ام
... میشود ... | گاه برقص و گاه بگریه گاه خندان دیده‌ام

بسیار با جا خط در دیوانی میکند زشت

بالسیم از خود کم ارات کو زجنت
این شیخ آسمان لب بر کسب خاکیان
بکند پا یا دو ماقیل در بیان

من نمیدانم که این طور طریقت از کجاست | ما به شبی کافر دگر و مسلمان دیده‌ام
هرکسی گوید جواب سلام تم را تمام | بهلوان صف شکن از تیر مردان دیده‌ام

بنده مسکین گاه زمان شرح معما مینمود
عاقلانرا چون قلم عقلش بپریشان دیده‌ام

جانا ز رنج گلستان یک گل نچیده رفتم | از خار خار هجرت غمها کشیده رفتم
نگشفته گل مرادم از نکهت وصالت | جامه ز دست حسرت در تن دریده رفتم
یک گل نزد در الفت با جا نگر تبسم | از درد نا امیدی آه کشیده رفتم
از جور چرخ ز افغان خرم گلستان | چون عندلیب نالان از غم پریده رفتم
از شربت محبت هر مرده زنده گردید | یکجرعه ز لبانت ناخن چشیده رفتم
آمد نوید وصلت از کعبه کلیسا | بیرون شدم ز اسلام از سو شنیده رفتم
کردم ز نرمه خامه ز خون دل سیاهی | باز از قد و دست کفتم قصیده رفتم

سرمایه جهانرا افکندم از سر دوش
بر طوف کعبه عشق مسکین جریده رفتم

از غم هجر تو شب تا بسحر می نالم | یکشبی نیست که واقف شوی از احوالم

روز محشر بکشم سر ز شهیدان چنین | گر بود نرگس مست تو بجان قتالم
قرعه هر کسی فهم خرد بیرون شد | نقش دیوانگی آمد ز ازل در فالم
گر بفرمی قدمی لطف گذاری خورشید | قدم از دیده کند دوره استقبالم

گر کنی وعده وصلی بمن مسکینی
روی بر خاک بهشت نا بسحر بمالم

چکنم با تو ستمگر چکنم | دامن برد از بر چکنم
دست با زلف بلندت نرسید | گر بپایت نهم سر چکنم
گفت در عشق من از دین برگرد | نشوم گر نه کافر چکنم
ناصحم گفت مخور باده می | قلم رفته داور چکنم
گفتم از عشق بتان بگریزم | قسمت افتاد برابر چکنم
دو جهان صرف نگاهت کردم | پس بفرمای که دیگر چکنم
گر ز لعلت نبرازی کامم | چشمه زمزم و کوثر چکنم
کارم از توبه تقوا نگشود | نکشم باده ز نور چکنم
گفت مسکین که مکن ناله آه | چکنم آی برادر چکنم

قتلم بر پیش معشوق جدا خود کی جست
از زمره عاشقان خنجر غافل جست

اسلام ای عندلیب باغ قرآن اسلام — اسلام ای رهنمای طور عرفان اسلام
اسلام ای پادشاه کون و مکان اسلام — اسلام ای پادشاه ملک ایمان اسلام

اسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

یافت از شمع جمالت دیدهٔ آدم صفا — مونس نوح بودی اندر موج طوفان بلا
بودی اندر مکتب ادریس با علم و وفا — در صفات ذات پاکت میدهد آهو گوا

اسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

غنچه سیراب بودی از گلستان خلیل — واقف سر الهی محرم رب الجلیل
چون ذبیح گشته بزیر خنجر وحدت قتیل — دجلهٔ فرات میگوید و جیحون رود نیل

اسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

نقش بیعت از سلیمان آمده خاتم ربود — لعل تو با غنچهٔ حکم از عیسی مریم ربود
از سکندر سکهٔ کوبت نقد جام جم ربود — چاکرانت نقد بخشش از کف حاتم ربود

اسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

بر شب معراج کردی رخش همت تاختی — مهر و ماه را همچو بیدق رقعهٔ اندر اختیر
کوس قدرت بر فضای لامکان انداختی — دور شمع دین حق پروانهٔ شان باختی

اسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

پایهٔ قدر تو آمد برتر از عرش کریم — آمده در شان پاکت آیت خلق عظیم
معتکف در طور وصلی همچو موسی کلیم — میدهی پیر پرستان بادهٔ از خم قدیم

اسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

هست محراب جلالت قبلهٔ اهل یقین — گشت خرم از رخت گلشن سرای ملک دین
هست بیت طبل قدرت شهپر روح الامین — آمده خلق کریمت رحمة للعالمین

اسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

هست چشم نرگسینت غازیان کنج حیا — هست زلف عنبرینت شافع روز جزا
آمده در شان رویت آیت شمس الضحی — با زبان حال میگویند مرغان هوا

اسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

صدرهٔ مطوبه شد از حضرت مفضل — گلشن فردوس شد رشک رخسارت خجل
آمدی چون روح قدسی از ره آب و گل — حور و غلمان میفرستد صد سلام از جان و دل

اسلام ای حضرت شاه خراسان اسلام

هست هم صدق چون صدیق اکبر آمدی — شاه ملک عدالت چون میر عمر آمدی

همچو عثمان در قفا سازد او آمدی ‌ ‌ ‌ قاتل اعدا ز دین یعنی چو حیدر آمدی

سلام ای حضرت شاه خراسان السلام

زینت باغ خدا ای نور چشم مصطفی ‌ ‌ ‌ هستی از بحر حسینی در یتیم بی بها

هستی از باغ حسن گلدسته عالم ضیا ‌ ‌ ‌ میکنند سکان گردون دم بدم این التجا

سلام ای حضرت شاه خراسان السلام

آمده در مدح ذات تست خار ایزدان ‌ ‌ ‌ ماهیان در قعر دریا در هک کروبیان

میکوبند از صدق دل خلق زمین و آسمان ‌ ‌ ‌ حضرت جبریل که دارد او بسدره آشیان

سلام ای حضرت شاه خراسان السلام

گنبد سبز تو هم کعبه اهل وفا ‌ ‌ ‌ هست خاکی در گهت بهر عاشقان مرو صفا

گر خدا چون خضر بخشد جاودان عمر بقا ‌ ‌ ‌ گر شود همه مو زبان گویم بهر شام و صبا

سلام ای حضرت شاه خراسان السلام

در لطافت غنچه خورشید گلشن آمدی ‌ ‌ ‌ در ره بود دین از کف خضر آب حیوان آمدی

فضل آل عبا در نصف قرآن آمدی ‌ ‌ ‌ در حقیقت ثانی ملک سلیمان آمدی

سلام ای حضرت شاه خراسان السلام

هست مسکین که لقب سگ کوی شما ‌ ‌ ‌ تا قیامت میکند از جان و دل کو شما

نیست او را قبله جز طاق ابروی شما ‌ ‌ ‌ در سر یکوی عدم شد زنده از بوی شما

سلام ای حضرت شاه خراسان السلام

بیا ای کس نمیداند چنین دلبر که من دارم ‌ ‌ ‌ بحال من نمی بیند ستمگاری که من دارم

عجب دارم که در عالم نه بینم رو شاه دیدا ‌ ‌ ‌ چنین شوخی کم زلفی پر آزاری که من دارم

جهانی واله شیدا زلیخا وار خواهد شد ‌ ‌ ‌ بدین سان یوسف مهرو بیازاری که من دارم

هزاران سبحه زاهد بیکتار شش نمی ارزد ‌ ‌ ‌ ز زلف تو دل گلو بخشید زناری که من دارم

سر جان عالم را بود در فتراک خود بست ‌ ‌ ‌ چنین شوخ جهانگیری لیکه داری که من دارم

اگر دیوار قصر از خشت مهر و مه سازد ‌ ‌ ‌ نگردد بهر خس روشن چنین باری که من دارم

کجا هیچ کسند پیرون بنوک لیزن مژگانم ‌ ‌ ‌ ز هجران گل رخسار او خاری که من دارم

ز نطق طوطی طبعم با دعا آب خوش شل ‌ ‌ ‌ شکر شرمنده میکرد د یکه گفتاری که من دارم

مطلع دیوان دریاهم بیک پیمانه خواهد شد

بچشم مست او مسکین سر دگاری که من دارم

کمان ابروی تا بی نظیرم ‌ ‌ ‌ شهید مکن بناز غمزه تیرم

[illegible]

زورد هجر جانم برلب آمد
رخت بنما که از شادی بمیرم

بدم چون عندلیب از گلشن قدس
فریب خال تو کرده اسیرم

سراسر کافرم در مذهب عشق
اگر قبله جز ابروی تو گیرم

بدور چشم مستت شد قدح نوش
دل اتقوی که بد گوشه گیرم

اگر خواهی رسی زاهد بمنزل
بیا جامی بنوش از دست پیرم

دلم گنجینهٔ اسرار معنی است
بظاهر گرچه مسکین و فقیرم

بچه ابرو کمان بی نظیرم
مگر دانی نامید از زخم تیرم

اگر روزم چو زلفت سیاه شد
ز مهر روی تو روشن ضمیرم

دهم جان مرده کان را چون مسیحا
اگر یک بوسه از لعل لبت گیرم

چو حسنت میشود هر لحظه افزون
مگر از عشق داده است آن شیرم

بیا ساقی یک جام جوان کن
اگر چه مست دون کهنه پیرم

اگر یکدم من یارب نکردی
دل از تو تا قیامت بر نگیرم

سراپا یار اور وجد مستی
مگر از آب میکده خمیرم

[illegible]

۱۵۴

[illegible]

تیغ بر کف گیر اندک پرده را
از رخت کم کن باز قربانت شوم

ترک مست از خواب شیرین باز کن
ناز کن تا باز قربانت شوم

یک دو حرفی با تو دارم گوش کن
شانه ای انداز قربانت شوم

تا بگیر آخر ز بهر کشتنم
میکنی یغما ز قربانت شوم

پا بزان در چه بار دیده ام
سرو سرافراز قربانت شوم

کشتگان عشق تو ممتاز شد
کن مرا ممتاز قربانت شوم

زان کمان ابرو بگیر تیر عدا
در دلم انداز قربانت شوم

ناز سیر ... خاک بستم
که به تیغ ناز قربانت شوم

جان مسکین مانده بر لب منتظر
یک کنی آواز قربانت شوم

یار اگر با من بیمار نشیند چکنم
برود صحبت اغیار گزیند چکنم

اگر از دست جفایش بگریزم ز وطن
یا اگر در سر راه عشق نشیند چکنم

بکشم از دل آه آینه بدستش بدهم
گو رخ از ناز دو آینه نبیند چکنم

... کردم که ز جان دام کنم دانه خشم
طایر وحشی اگر دانه نچیند چکنم

[illegible]

کم سخن گوی که آن یار غیورست مسکین
بد مهر که بکف دگریست چکنم

رحم نکرد دل ای بی‌رحم تو با من | خون منت بگردنست ای بت رعنا من
ای گل آتشین بگو کار کدام گلشنی | تو خبر بگیر بیستمی ز من ای دل زار من
باده بزم میکشان تو نداری نشئه | تیغ بزم کیست ای بت تخته دار من
دوش بخواب دیده ام لعل تو میگزید رقیب | آیینه دار شب غم دور از بت من
جسم ضعیف و تن رنجور شکسته ام | گر بکند سگان تو میل باستخوان من
زاهد خسته عافیت میکند از خدا طلب | کاشکی بجا دود بدین درد عشق بجان
بعضی بکوی دوست رخت بعضی بجای بهشت | در سر زلف تو شده سودم زبان من
هر کسی ز در بهای بتک و نام خویش | در طلب تو گشته نام و نشان من

مسکین بدو زغمت سوخت نکرد ترحمی
شاید که ایست عذاب آمده بر استخوان من

کس نیست بعشق تو گرفتارتر از من | از تیر جفای تو دل افگارتر از من
بستم بکوی شوق یقین از سر نقش | ریحان نبود شایق از ار تر از من
کس نیست بمن جور ستمکارتر از تو | کس نیست بتو یار وفادارتر از من
گفتی ز لبم بوسه غارت بکنم بخشم | کس نیست درین دایره بیمارتر از من
دیوانه جانانم که ندانم سر و پا را | در سود و زیان نیست کسی هشیارتر از من
ناصح اکرم هست که دید لب خوبان | کس نیست درین شهر گنهکارتر از من

تا خانه مسکین ز لب نوش تو دم زد
طوطی نبود نطق شکر بارتر از من

صحبت چو شب تاب سحر بیدار بدان | پنهان ز چشم غیر بصحرای چمن
از هر صید سر زلف نی هزار خم | در هر خمی نهاده هزاران شکن شکن
از بهر ادای جادوی سحر آفرین او | فوج سپاه فتنه گرفته وطن وطن
هر کس فتنه زد وحشت پی بتی خویش | قسمت رسید جور و جفا بیش از من
تو دو در جای بیمار در ارزو | آخر نگفت از آن صنم سخن سخن
بیچاره بکام دل ما ز بخت | دادی بهر که جام شراب دو دهن

گفتی و دو لب بهر خدا امید هم بده
مسکین تر بهر هم بنا شد زمن زمن

انگشت و داغ جان سوختگان / در دو عالم نشان سوختگان

عشق تو داغ دلنوازی داد / بتن ناتوان سوختگان

نیست موج شرار دوزخ را / تاب اشک روان سوختگان

بشکند آفتاب محشر را / سوز تیر کمان سوختگان

همچو پروانه گرد شمع رخت / سوخت داغ روان سوختگان

گر کند جوی هما سوزد / از تف استخوان سوختگان

گلشن قدس را معطر ساخت / نکهت دودمان سوختگان

گنبد نه فلک چراغان شد / از شمع دودمان سوختگان

آتش افکند بخرمن خورشید / جرس کاروان سوختگان

هست سوزنده همچو تیغ قضا / برق تیغ زبان سوختگان

یاد باید کوه ز جلوه طور / کم مبادا از کان سوختگان

نسبت آب زنده کی دارد / میوه های دکان سوختگان

عندلیبم بگریه میگوید / وای وای از خزان سوختگان

آتش افکن بکلک مسکین / شهره داستان سوختگان

سوخت از عشق تو جان در بدنم سوختگان / گشت هم رنگ شفق پیرهن سوختگان

نیست چه سر است که سرچشمه کوثر دایم / هست لب تشنه چاه ذقن سوختگان

هیچ عاصی نشد بخشش خورشید فزا / گر شود [illegible] کفن یا [illegible] سوختگان

بسکه در سینه نهان قلزم آتش دارد / عالمی سوخت ز برق سخن سوختگان

این برادر بدو عالم خود نقش زهای / گر بیاید بکمر [illegible] سوختگان

داد بر باد سر حسرت هشیاری / هر که بنهاد قدم در وطن سوختگان

خضر را گو برو آب ظلمات برو / هست سرچشمه بقا در دهن سوختگان

بیدل نه نشینید ز ازل تا به ابد / نور منصور زد دار و رسن سوختگان

سنبل سیه نقاب را بشکن / پرده های لباب را بشکن

نرگس مست را ز خواب گشای / ساغر جام شراب را بشکن

پرده اندکی ز چهره بالا کن / رونق آفتاب را بشکن

خال مشکین خال را بده جلوه / سبحه شیخ شاب را بشکن

قطره آبی بزن ز چشمه لعل / آتش اضطراب را بشکن

جگرم را ز تیغ مژگان کش | آرزوی دل کباب را بشکن
قطره ام را به بحر واصل کن | زنده کی حباب را بشکن
آتش نیزان تجمل غافلیم | منزل مرغ خواب را بشکن
زلف پر پیچ و تاب را بگشای | کهف و کوری حساب را بشکن

آفت طوطی است مسکین
نطق حاضر جواب را بشکن

باز عشق آمد چو آتش سوخت جسم و جان من | کرد بیرون غیر عشق فی الجمله از ارکان من
دوش دیدم میکشد لعل تو شیرین نخوت | تا قیامت تند و تلخ است بر لب دندان من
طاق ابروی مرا از گوشه محراب بد | کفر زلفش که غارت کرد ایمان من
بر شرار موج دل لخت جگر سازم کباب | گر ملک کویش بباید یکشبی مهمان من
سوخت در شبهای هجران خرمن تنها مرا | بسکه گرم آمد به سینه ناله سوزان من
داشتم حکم مسیحا بر لب جانانه دوش | گاه فرمودی علاج درد بی درمان من
سنگ در حال من دل سوخت آخر ماهربان | گاه گریه ام با این چشم خون فشان من
ما بگردون گل بسته جامه بر تن چاک زد | جز بهکه آمد در تبسم غنچه خندان من
سالها بهاریست مسکین از غمش یعقوب وار | عاقبت رحمی نکرد آن یوسف کنعان من

زده تاج کرامت بر سرش پای | قبای صبح دولت در برش پای
میان مرا اگر دست از نهم قلم | بشمشیر که بر جوهرش پای
دل شیران فتاده همچو صید | بدام آهوی افسون گرش پای
تن بیمار ز خون هزاران | بدندان لب خشکی های اخگرش پای
دعا دادم بمیرم دم از مسیحا | بمستی لب او وحی برورش پای
زحد مه گرفته تا به ماهی | بهر سو فوج فوج لشکرش پای
نمی نوشد بغیر از خون عاشق | خط ریحان و گل بر گرد ترش پای
بسان ذره میر قصد خوبان | ز تاب قرص خاورش پای
برفت در باغ گلها خیل در خیل | به پستی صف به صف لشکرش پای
بشکفت باغ از شوق [illegible] | گلی افتاده چون خاک درش پای
مرا میسوخت اندر آتش هجر | به بر چون چشمه سار کوثرش پای

در مسکین ز کان کجر عشقت
اگر حاجت بی در زیورش پای

بازگویم شرح هجران آتش واپیکل نجات | چون قلم بچشم زبانم آتش واپیکل نجات

ازخیال ابروت در کنج خلوت روز و شب | ساختم محراب ایمان اشنو ایکلی بجان
از نگاهان غمزه وز نرگس مژگان تو | خورده ام صد زخم پیکان اشنو ایکلی بجان
سوختم از تشنگی یکقطره بهر خدا | داری بر لب آب حیوان اشنو ایکلی بجان
دل ز شکل لعل گلگون امید قدمت | میبرد از بهره غلطان اشنو ایکلی بجان
بادشاه قدرتش بودم بهزاران عز و ناز | کردیم در خاک یکسان اشنو ایکلی بجان
من نمیدانم چه کرد این همچو عمر بیوفا | کشته از زخم گریزان اشنو ایکلی بجان
بسکه بگریستم چو ابر در شب هجران غم | مردمانم شد غرق طوفان اشنو ایکلی بجان
زاهد بیشی بودم جاده دست بیک مجنون | کرد از زهدم پشیمان اشنو ایکلی بجان
کافر عشق تو گشتم هر رگ جانم در گلو | هست چون زنار پیچان اشنو ایکلی
همچو مجنون در غمت ای لیلی خرگاه نشین | میروم سر در بیابان اشنو ایکلی بجان
کنده ام تصویر رویت بر در و دیوار دل | بر طریق بت پرستان اشنو ایکلی بجان

مردمان در عشق تو [illegible] فتوا اسد مند

هست مسکین ناتوان اشنو ایکلی بجان

زده تاج کرامت بر سرش بین | قبای صبح دولت در برش بین
میان را کرده چست از بهر قتلم | بشمشیر کجیبر جوهرش بین
دل شیران فتاده همچو صیدی | بدام آهوی افسونگرش بین
نشد سیراب از خون هزاران | بدین لب تشنه کی لشکرش بین
دعا دم میزنند دم از مسیحا | بمعنی لب روح پرورش بین
ز حد به گرفته تا ماهی | بهر سو فوج فوج لشکرش بین
نمی روید بغیر از خون عاشق | خط ریحان و گل بر کترش بین
بسان ذره میرقصند خوبان | ز تاب آفتاب خاورش بین
برفت در باغ گل [illegible] خجل | به لبش صف [illegible] لشکرش بین
بسان بشکفت غنچه از شوق ندرش | یکی افتاده چون خاک درش بین
مرا میسوخت اندر آتش هجر | به بر چون چشمه [illegible] کوثرش بین

در مسکین زکان بحر عشقت
اگر صاحبدلی در زیورش بین

باز آ که در انتظارم ایجان | با دیده اشکبارم ایجان
بردار ز چهره پرده زلف | از ظلمت شب برآرم ایجان
بنماز دو ابرو قبله عشق | تا صبح یقین گذارم ایجان

هست گذشتی از خیالم | دل گشته ز کنارم ای جان
دارم هوس تو جان شیرین | در حسرت لب سیاهم ای جان
بودم چو گلی ز باغ فردوس | هجر تو بکرد خارم ای جان
گفتی سگ کوی تست مسکین
وز لطف تو شد مسارم ای جان

ای شاه من ستم بگدایان مکن مکن | معمار ظلم و عالم ویران مکن مکن
از من حدیث قصهٔ فاروان شنو شنو | چشم حقارت بفقیران مکن مکن
خواهی گذشت بر سر آتش فزان | جور و ستم به بلبل نالان مکن مکن
اول نمودی یار شنو عاقبت رقیب | حرف غلط نوشته بقرآن مکن مکن
محرم مکن بخلوت خاصت رقیب را | سگ را مقابل صف شیران مکن مکن
خواهی که بر کمال رسی ای پسر شنو | با تیغ خشم قتل گدایان مکن مکن
خندان چو غنچه همنفس دیگران مشو | چشم مرا ز گریه چو طوفان مکن مکن
سرو ای روح جان ای سرو بود در کنار جوی | از جوی بار دیده خرامان مکن مکن
معمار روی خویش بنا پاک را ده کان | ماوای خویش بر روضهٔ رضوان مکن مکن
جور و جفا بتر بود از کفر در طریق | کافر مشو ستم بمسلمان مکن مکن

مسکین خسته گو نصیحت ز راه مهر
ای شاه من ستم بگدایان مکن مکن

بیدل اگرت هست هوس کعبهٔ عرفان | از جان بگذر تا که نهی پای بمیدان
یا دست طلب بر شکن از عیش دو عالم | یا روی ازین پیشهٔ خود تافته برگردان
تو بلهوسی بیدل و روباه مزاجی | گم گشته بهر گوشهٔ این بادیه شیران
آزرده که پای شده از گل محمل | او را چه بود طاقت این خار مغیلان
باید بیقین دامن خضری بکف آری | تا راه ترا بر نزند غول بیابان
هرگز نشود سر تو گنجینهٔ اسرار | تا بر ندهد از بدنت طعمهٔ گرگان
خواهی که روی زین ره پر خوف سلامت
بشتاب چو مسکین زپی زیور خوبان

یا رب این چشم مرا محرم دیدارش کن | روشنی کعبه ام از شمع رخ یارش کن
قمری جان مرا مایل سروش گردان | طوطی طبع مرا مست ز گفتارش کن
آب حیوان بخضر بخش بجای زمزم | قوت جانم ز لب لعل شکر بارش کن
جان نثار قدمش میکنم ای باد صبا | بهم انداز که صف خویش خریدارش کن
کرمم لایق برش که نوشتم قدحی | بار خاکم بدر خانهٔ خمارش کن

هر کس ز دیده بد به رخ پاکش ببیند / یا رب بچون علم زلف نگون سارش کنی
یا مرا جرعه‌ای از جام اجل می‌نوشاند / یا دل آزرده بیگانه ز اغیارش کنی
ببین که تن آن سرو روانی ای دل / عمر خود صرف شکر ینی گفتارش کنی

کس درین شهر خریدار دل مسکین نیست
به مطاع سخن بیقدر خریدارش کن

شانه را بود گم زلف خم در خم مزن / آشیان مرغ دل را زین چنین بر هم مزن
در کمان ناز ابرویت ای پری تیر عدا / بر پر وار ز آشنا بر جان نامحرم مزن
خال گندم دانه را در بیخ جنت جا بده / از فسونش آتشی در خرمن آدم مزن
بر تبسم کس زنی بر غنچه لب شیرین مکن / از غم اندیشه کن سنگی بجام جم مزن
پیش لعل روح پرور ای ستمگر دل ربا / می‌شود آزرده دم از عیسی مریم مزن
[illegible] اسم اعظم دیده‌ام در میم او / جا چیا آنجا سخن از چشمه زمزم مزن
بر مکش از زلزم مژگان نرگس سرمست را / آتش در ملک تقوی فتنه در عالم مزن
داشتم در دل که یک مقصدم [illegible] زنم / غم مرا زد در دهان و گفت این دم مزن

بنده مسکین پریشان این کلک در دیگر را
آتش بیداد در غنچه خرم مزن

ای باد گوی بشوق خوبان عاشقان / یادش بده ز حال پریشان عاشقان
شمع روشن شده ز شمع رخت نام [illegible] / تا رنگ مانده کلبه احزان عاشقان
گر بهر ما نیامدی از بهر خدا بیا / از روی لطف جانب کنعان عاشقان
نور رخت بدیده یعقوب جان بده / کن صبح عید شام شبستان عاشقان
از در درآی خنده کنان جام می بکف / آبی بزن بمزرع ریحان عاشقان
عابد بهشت حور به زاهد وصال حور / ماوای تو بهشت گلشن رضوان عاشقان
عالم همه ز آتش دوزخ بنا به [illegible] / دوزخ بسوزد از نفس دامان عاشقان
در آر روی خاک حریم تو آب شد / دل بیچکند ز دیده گریان عاشقان
وز چشمه حیات خضر تشنه تر نمی‌شود / جز آب وصل تو لب عطشان عاشقان
بعد از وفات بر سر قبرم بیا ببین / از داغ لاله آتش پنهان عاشقان

مسکین خسته را چه روانی درین غزل
بیشتی زحمت آیتی در شان عاشقان

رفتی و بردی بر لب خود جان عاشقان / آتش زدی بقالب ویران عاشقان
آمد بهار روشن و خرم گشت عالمی / زینت به نشئت تو گلستان عاشقان
محراب عشق را [illegible] دوا [illegible] / تا در نماز زنده شود جان عاشقان

لعلت بعشوه روح بتن مردگان دمید | روزی نکرد چاره دردهای عاشقان
قمری من بسرو و صنوبر نبست دل | بالای تو نشست بسر و خرامان عاشقان
صنعان صفت شدن ز حرم شوخی نکند | زلف تو کرد غارت ایمان عاشقان
وز چشم مست تو شده تیر نگاه | خالی فتاده باده و جبلان عاشقان
جز دل نبست ز خط شکبوی تو کشت | بینی بدور مصحف قرآن عاشقان

مسکین شبی نه زهد ریائی ملول شد
یک جرعه زباده عرفان عاشقان

مستانه برون شد صنم جلوه گر من | چشم سیه اش برد دل و دین ز بر من
کردم نظری بر لب آلوده شرابش | افتاد دو آتش اندر جگر من
یوسف شود از شرم نهان در چه کنعان | گر پرده بگیرد صنم رو قمر من
یک بوسه کرم خیر کند آن لب شیرین | باز آید ایام جوانی بسر من
در آرزوی آنکه ببوسم کف پایش | دل آب شد و میچکد از چشم تر من
هر چند که زدم ناله و فریاد نه بشنید | آن شیم بر لب شکر دل جگر من

مسکین گدا جان بلب افتاده بهجران
ای باد صبا گوی بجانان خبر من

ای سر و خوش

۱۶۱

ای سرو خوش خرام بت نازنین من | سنگی دلی و گل بدن مه جبین من
آمد خطیب خال تو دایم امام دل | ابرو نشست قبله عین الیقین من
در جود داد زلف تو بنیاد عقل و زهد | چشمت بغمزه برد ز کف نقد دین من
یکبوسه گر دهی ز لبان تو ای حسن | ملک خدا شود همه زیر نگین من
پاکان ندیده دیده کجا شود | دیدار تو بگرد ملک غریبی من
عمریست چشم نکان بدر تو سر نهاده ام | کاهی نکرده ای پرسش حال حزین من
باک از مرگ خویش ندارم ز مرگ تو | ترسم کز آن رقیب شود جانشین من
مارا نکشی بهجر ز قهر خدا بترس | دوری مکن اگر چه نیاید قرین من
هر دم دعای وصل تو میخواهم از خدا | گر صد هزار بسته از بهر کین من

کفتا دلت زره عاشق مسکین که برده است
چشم سیاه تو ست نگارا این من

ساقی بیا و کار ز بهر ثواب کن | جامی بده و مستی مرا خراب کن
مژگان دربده و بکف تیغ ناز گیر | بشکاف سینه را جگرم را کباب کن
مانند نجیب فلک کوس خسروی | ترکش ببند و پای بچشم رکاب کن
تیر از کمان عشوه بزن در دل قمر | پامال رخش ناز سر آفتاب کن

گر جان کند بدو رسد تو بیار شراب | تا جاودان به آتش دوزخ عذاب کن
مارا بکش که غم برود از دل رقیب | در کار خیر حیله مکن شتاب کن
چون یار صبح محمل لیلی سبک روست | مجنون صفت ز خار بلا فرش خواب کن
خونش میرسد بسیر چمن سرو ناز من | ای باغبان فرش زمین از گلاب کن
تیغ کرم نه تیغ جفا میکشی بکش | زنهار تشنه گشتم از شراب کن

مسکین اگر نشد لطف عاشقان تو
یاری بکن ز خون سگان نشین حساب کن

سرمست طرهٔ راست غمازه من انگن | جان میرود شتاب مکن از بسمل بند
تا شانه زد دو زلف ترا نیچه صبا | در باغ رفت نافه ز مشک ختن فتن
گفتم دو چشم مست تو پیر ما زاهد چیست | گفتا زاهد غارت ایمان و فتنه فتن
تا مهر عارض تو برون شد ز اوج و فدس | یوسف بشهر مصر شد آواره از وطن
تا راز کرد غنچه نهان کنج خویش را | چون با نهاد خنده کنان در چمن
فرهاد جان بداد ز تلخی به بیستون | آخر نگفتی زان لب شیرین سخن
گفتم که هست حلقهٔ سنبل بدور گل | گفتا بیان بیدل حیران رسن رسن
از لب که در رشتهٔ مرجان رفت سیر دل | بشکست نرخ لعل عقیق یمن

از بس چو لاله داغ تو بردم بزیر خاک | خون میرود ز دیدهٔ ابر کفن کفن

مسکین از جفای تو مهر و وفا ندید
ای یار بی مروت پیمان شکن مکن

ای گل ز بیرق انوار تو سوز دل من | کاهی بسر زلف نشین خار تو سوز دل من
چون سنبل نگرا در چمنم یاد آید | شکن طرهٔ طرار تو سوز دل من
کس ندیده بجهان نرگس سرمه سیاه | نگران چشم حیادار تو سوز دل من
گر بکاشانهٔ ما جلوه کرامی نشت | شرر شمع پر انوار تو سوز دل من
سخن چه گویم که چنین حسن و لطافت که تراست | بندگی شیوهٔ رفتار تو سوز دل من
یا دیده نگاهی سرکشی ... قصر | دیده دیده سوی دیوار تو سوز دل من
لعل لب شفقه چون گذری از خاکم | تحفه برای گلعذار تو سوز دل من
همچو یعقوب صفت گریه کنانی بودم | یوسف بین گر بیدار تو سوز دل من

این چه برقیست که در سینهٔ مسکین زده
وه دری وعدهٔ دیدار تو سوز دل من

نیکویم این بهار بلبل که فصل گلعذار من | گل از تو بلبل از تو آن دو زلف سنبله
بشاخ سرو قمری تو خوش سخنی در گلشن | صنوبر از تو سرو از تو قد دلجوی یار من

امام قبلهٔ محراب تیم مر ترا زاید | رکوع از جان سجود از دل فدای ابروی نگار

شرابی که فراز تو چو شیر و سلسبیل از تو | همه عیش جهان از تو یکی بوس و کنار از من

بنوش ای خضر جام زندگی با تو سلیم یار | بخون غلطان و جان افشان چو بسمل [illegible]

بگو یک صبا عرض مرا با خدمت یوسف | عزیزان از تو و مصر از تو غم کنج دیار از من

طرب از تو نشاط از تو [illegible] | فراق [illegible] دو چشم اشکبار از من

مزن در باده ما سنگ ای شیخ تو کردار | ز محبوب [illegible] از تو [illegible] از من

تمام عمر [illegible] مسکین ز دوستان [illegible] تبریز

رسید آرام و صبر از من دل از من [illegible] از من

لب خنده ما از تو [illegible] آب از من | نگاه از تو [illegible] دل [illegible] از من

[illegible] | [illegible]

گل از تو [illegible] از تو سبز و آب روان از تو | جفا از تو [illegible] از تو یکی [illegible] از من

[illegible] نسیم [illegible] | [illegible] از تو [illegible] کباب از من

[illegible] عمر [illegible] | خیال از تو [illegible] از تو [illegible]

شبی گفتم روم در خواب [illegible] جانانرا | غم [illegible] آرام و خواب از من

[illegible] از تو [illegible] | [illegible] از من

بگو مسکین ببیند ان [illegible]

ختم [illegible] غزلان نخواهد شد [illegible]

هر چه خبر چو اندر یار جانی من | در [illegible] نی او کم شد [illegible] نی من

پر ضعیف و زارم با قوت خمیده | از بار غم او [illegible] نخل [illegible] من

تیغ زخم وحدت بر کن [illegible] | [illegible] زندگانی من

[illegible] | [illegible] من

دارم [illegible] طوق [illegible] گردن | [illegible] من

رفتم سحر بگلشن از بهر [illegible] | شد [illegible] طبع بلبل از نکته دانی من

هر چند [illegible] در مکتب حقایق

مسکین بیا و بشنو علم معانی من

یا رسول [illegible] | [illegible]

زلف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] صبح [illegible] | [illegible]

تشنه [illegible] | [illegible]

زخم عصیان مرا نه مرهم آمد و نه شفا — رحمت حق است تنها مرهم غفران من

سوختم همچون گیاه در تموز تاب و تب — راحت من فرحت من ابر فیض باران من

خاک روب آستانت باد از روی شرف — موی من ابروی من رخسار من مژگان من

هست خاک مقدمت اکسیر و ملک قدم — سرمهٔ من دیدهٔ من چشم من چشمان من

چون روم گلگشت بستان بر رخ و حسن تو — غنچهٔ من سرو من شمشاد من ریحان من

هست ابوبکر تقی فاروق و عثمان و علی — دانش من علم من [illegible] من

هست یکسان سالار در حقیقت یار رسول — خازن من حور من در جوی من رضوان من

چون مسکین تهان و خیزان هست مسکین در طلب

خواهد من یوسف من مصر من کنعان من

ترک من از خانه بر عزم شکار آید برون — آهو از باغ حرم بهر نثار آید برون

آفتاب از زخم تیغش سر بپای فلک — سرنگون و رنگ زرد و داغدار آید برون

بر سر خاکم اگر صد سال لیلی [illegible] — از تنور سینه ام موج شرار آید برون

گر ننالم از سیه بختی و از جور فلک — از میان بحر دل صد چشمه سار آید برون

چون رهٔ صحرا بگیرد آن غزال مشکبو — از پس افغانکنان مردم ز شهر آید برون

گرد را بیند ز غرقه طرهٔ مسکین بکف — موج دریای کرم بی اختیار آید برون

طول راه عشق را هرگز بپایان برید

باش مسکین منتظر کان شهسوار آید برون

گر ترا گاهی لبش شیرین سخن آید برون — کوثر و حیوان از آن چاه ذقن آید برون

نوعروسان چمن گردد در حسرت خرقه پوش — یوسف من گر ز [illegible] از پیرهن آید برون

تا نگاهی گر بیازارد بهار سپهر — [illegible] خنجر بکف آن سیم تن آید برون

گر وزد باد صبا بر جعد عنبرسای او — نافه از آهوی چین مشک ختن آید برون

عالمی گشته غرق بحر وحدت ذره وار — نور حق از سینهٔ اویس قرن آید برون

چون برآرد روز محشر خلق عالم سر ز خاک

بندهٔ مسکین از غمش خونین کفن آید برون

دلبر خلوت نشینم بی حجاب آید برون — از میان ابر نیسان آفتاب آید برون

گوشهٔ ابرو نمود و یک دل آگه [illegible] — نعرهٔ واحسرتا از شیخ و شاب آید برون

بر سر نقش قبا شد [illegible] گل — یوسف من گندم از زیر نقاب آید برون

غنچهٔ عیشم ز بوی وصالش وا شد — آیت هجران [illegible] عذاب آید برون

شام هجران زلف بلبل صبح دولت [illegible] — باده گردان شد چمن عهد شباب آید برون

آتش مسکین دلم از حسرت لعل لبش — از کنار دیده با رنگ عناب آید برون

باشد مرا ز حسرت سبز خطت آزادیت بر — چون لاله داغ بر جگر بردم بخاک ای
زان شد بصحرا اشکم از خون دیده جام — پیچید عشق در دلم مانند تاک ای
تا در عذار کاف و نون سر و قامت شد بیرون — عیسی بگفت از پیله گون رو حرف پاک ای
چون گفتم از آه سحر سوی فرستم نامه — ترسم که گردد این قدر اندیشه ناک ای

سکینی اجل را اشتران ساز و عدم تا جاودان
کز خنجر نازت بجان گردد هلاک انبیا زمین

ای روشن از فروغ جمال تو عقل و دین — ای ... از وصال تو شد گلشن یقین
خورشید پیش روی تو از خجلت آب شد — افلاک زیر پای تو از صدره برزمین
ای خاک بوس درگه قدس تو جبرئیل — ایوان بارگاه تو نه چرخ چنبرین
یوسف اگر بحسن و لطف یگانه است — باشد یکی ز خرمن حسن تو خوشه چین
هر جا که بود مرده ببوی تو زنده شد — دارد نظر بهمچو مسیحا در آستین

سکینی بقای عمر تو میخواهد از خدا
صد جان من فدای تو ای یار نازنین

ای بر سریر تخت دنا لامکان نشین — نگار شد ظهور تو ارواح مرسلین
کردم نظر بمصحف آیینه نور شمع بود — ... اولی و مهر آخرین

تاب زده کرد روز زلف دو تا را ببین — از پی صید دلم دام بلا را ببین
گوشه ابرو نمود کز قطع ما ستیم — خنجر الماس دم قبضه طلا را ببین
ماه بفلک میکند با رخ او همسری — بچه ادب شب کرد نیز کاسه گدا را ببین
جلوه بالای او ناز و تمنای او — بر سر مرکند دست ... را
خانه صبر و خرد کرد زمستی خراب — سرمه دنباله دار چشم سیاه را ببین
نافه مشکبوی او میکند اظهار بو — مصحف باطل شد ز خوف خطا را ببین
شام غم صبح شد از شفق عارضش — در ورق دلبری شمس الضحی را ببین
خشت میکند کار عدو را خراب — میچکد از لعل او آب بقا را ببین
در حرم حسن او با لقد چشم غیر — ساخته از مشک تر پرده سرا را ببین
زاهد خود بین چرا در خلوت ... — در رخ هر مه لقا نور خدا را ببین
سرو قمر بین میرود سیر طرف چمن — قامت طوطی فکن جلوه نما را ببین

سکینی حیران دست خانه دیوان ادست
بلبل بستان ادست مست ... را ببین

آدم ز هستی در قلم کند ز خاک ... — جنت فکنده در عدم چون روح پاک ای نازنین
... ابر گردون قضا گر بارد ز تیغ بلا — گر وصل تو باشد مرا از جان چه باک ای نازنین

ابرو نهاده تیر عذار تو در کمان | بنشسته بر صدور خلق در کمین

آورده ترک مست تو از خم لا مکان | پنهان خمار باده لعلگون در آستین

گلهای سرخ خون خود از شوق [illegible] | خون از رخ تو قطره در آستر مبین

جان تشنه شراب لب پر نعمت | سیراب لب تو [illegible] جام انگبین

حقا ندیده مثل تو دوران [illegible] | [illegible] بدین حکمت [illegible]

غواص وار غوطه زنم تا بلعل نظم | از قدر جا نخو بکشیده [illegible]

سکین همت ز وصل تو جز خواهد از خدا
نی باغ خلد و سایه طوبی نه حور عین

ای کاک دررست باغ جمال همه خوبان | گردیده [illegible] از تو مکان همه خوبان

خوبان همه خوب اند تو هم ماه دلارا | خوبان همه جسم اند تو جان همه خوبان

خوبان همه فرزند تو هم روح مقدس | خوبان همه لعل اند تو کان همه خوبان

شمشاد تو تا در چمن ناز برآمد | گردید خجل سرو روان همه خوبان

خوبان که تند خوب ز خاک قدم تو | آمد بظهور از تو نشان همه خوبان

افتاد بصحرای تو رخش خرد از پا | شد لال بوصف تو زبان همه خوبان

خوبان همه خوب اند تو هم کان ملاحت | بگذید [illegible] ز میان همه خوبان

میکی کدا

سکین گدا دید بکیر در غلامی
افکنده بر گوش روان همه خوبان

عارض است این یا مهر جهان فرسا است این | یا گل [illegible] یا گوهر یکتا است این

رشته جان است یا لف است یا [illegible] شکن | یا کمند زنجیر دل یا جعد عنبر سا است این

طاق ابرو است یا [illegible] قوس [illegible] | یا که محراب روان یا قبله دلها است این

ترک خونریز است یا آهوی صحرای ختن | یا نظر باز نگار مستان [illegible] است این

برق رخسار است یا افکنده آتش در چمن | یا شرار طور یا پیمانه موسی کار است این

حقه سیم است یا لعل است یا آب بقا | یا عسل یا شیر یا [illegible] است این

درج یاقوت است یا در است در دریای نور | یا تبسم یا سخن یا [illegible] است این

سینه یا کتب یا خوانم الم نشرح لک | یا که دامای فنا یا سوره طاها است این

قامت است یا فتنه یا آشوب بازار جزا | نخل بستان فلک یا شمع نور افزا است این

یار بر این حور است یا خلد است یا آرام جان | یا بهشت عاشقان یا مقصد الاقصی است این

عندلیب وطن یا عاشق خونین کفن
بنده سکین یا شهید تیغ استغنا است این

عشقبازان حبیب بشنو که هر جا [illegible] | [illegible] زلف [illegible] کفر ایمان یا [illegible]

جام ایرستان بنوش از دست ترسازاده | تسبیح و سجاده را چون شیخ صنعان باختیم
چون بساط هر دو عالم را بیک دو میتوان | در مقرخانه عشق بر رندان باختیم
گر کند آهنگ جولان ترک شور انگیز من | مهره سر را توان در کوی چوگان باختیم

چشم غیرت مسکین با فواز غیرت میار
عشق را باید بچشم غیر پنهان باختیم

از شرم الف عارضت افتاده دیدم در چمن | گل غرق آب سنبل بتاب غنچه غرق پیرهن
تا هستی رعنای تو در جلوه شد از هم شکست | سرو از هواشمشاد از پا طوبی از رفتار چمن
چون لب کشایی در حدیث بسازد فراموش هر یکی | تاج قدح طرب مقام شاهد زبان شمع سخن
در خنجر فرمان تو زد چاک در وقت سوال | زهره جگر سیاره دل کوکب قبا ماه پیرهن
از فضل و فیض مقدمت جمع و اتای عیسی نفس | خلق از عدم ظلم از جهان گوهر ز کان کفر از وطن
در باب رحمت خود تو من الرحمت الله جو تو | یسین صفت طاها لقب قرآن قدح غفران دهن
شب با خیال روی تو بنشسته کردم گفتگو | دل از تو شد جان از تو شد روح از تو شد سر از تو من
در آتش هجران او میرفت یاران چون منی | بی خان و مان افغان کنان با چشم پر خون کفن

مسکین ز وصف زلف او بشنو که گویم شمه
میگون نما مشک تش عنبرفشان محشر شکن

شدم مجنون

شدم مجنون بیاد طوق جانان | چه جانان جان لیلی و چه لیلی لیلی خوبان
فکنده رخنه در دینم فرنگی زاده کافر | چه کافر کافر دشمن چه دشمن دشمن ایمان
نهادم قبله تن را شدم مایل بدین قبله | چه قبله قبله ابرو چه ابرو ابروی جانان
چو لعلش میطپد در خون دلم از ناوک غمزه | چه غمزه غمزه جادو چه جادو جادوی فتان
بیاد قامت برخواست از گلزار شورش | چه شورش شورش قمری چه قمری قمری نالان
ز مسجد مو کشانم برد تا دیر مغان ساقی | چه ساقی ساقی مجلس چه مجلس مجلس مستان
هزاران بلبل چون من فغاندارد درین گلشن | چه گلشن گلشن معنی چه معنی معنی قرآن
مرا از جنبش بر در شب یک آهنگ روح مطرب | چه مطرب مطرب همدم چه همدم همدم غمخوار

بگو مسکین من از عشقم ولی از عالم عشقم
چه عشقی عشق پر آتش چه آتش آتش سوزان

برسم بهار آمد ساقیا خرامان کن | زلف را بده در باد مشک بر پریشان کن
مرغ بنوش در قفس شو که دامنی افشان | چهره هر عالم را رشک باغ رضوان کن
ده ز جام گیرنگی که فردوز نگی را | جهل را ز بنیان کفر را مسلمان کن
دیده ام از آن غم کان لعل گلگون را | آفتاب شکند لاله در بوی بنفشه کن
گر نیابی قتل عاشقان را رسم ادب نیست | از میان بکش خنجر بنگاه چشمان کن

دارد خون مظلومان از کسی نخواهد غوث | از خدا قهر سالیعل هر دم قصد ست لکن

گاهی از نگاه لطف پرس حال مسکین را
کلب را سکندر ساز مور را سلیمان کن

قبلهٔ اهل صفا حضرت غوث الثقلین | دست گیر همه جا حضرت غوث الثقلین
برم سوخته آتش سوزان فراق | باب رحمت بگشا حضرت غوث الثقلین
تکیهٔ ذات تو در هر دو جهان مارا بس | مشکل است کشا حضرت غوث الثقلین
هست من بنده فراوان و لیکن چو تو | خواجه آنست مرا حضرت غوث الثقلین
ذات پاک تو بود مجمع اوصاف خدا | رحم کن بهر خدا حضرت غوث الثقلین
مرده دل دارم و نام تو محی الدین است | مرده را زنده نما حضرت غوث الثقلین

قطب مسکین بغدادی در دست منسوب است
داد فخرش فقرا حضرت غوث الثقلین

قبلهٔ اهل صفا حضرت غوث الثقلین | پادشاه دو سرا حضرت غوث الثقلین
قدر لیاد در فلک [illegible] | هست معشوق خدا حضرت غوث الثقلین
مرده را زنده شده همچو مسیحا ز دست | درد من سازد دوا حضرت غوث الثقلین
گفت [illegible] | یاد ده نام ترا حضرت غوث الثقلین

ابشان

غزل

آشیان ساخته شهباز وجودت | بر سر عرش اله حضرت غوث الثقلین
موج دریای لقائی و من سوخته را | راه بنمود بما حضرت غوث الثقلین
مرهم لطف بنه بر دل صد پاره من | خورده ام تیر نگاه حضرت غوث الثقلین
قمریان دوش شنیدم بگلستان میگفت | سرو بستان وفا حضرت غوث الثقلین

چشم رحمت بگشا بهر خدا کن نظری
شود مسکین گدا حضرت غوث الثقلین

رفتی ز دیده ای گل خندانم اینچنین | چون بلبلان بناله افغانم اینچنین
بود [illegible] خاک [illegible] | در زیر دلق کهنه گدایانم اینچنین
ای پادشاه حسن ز ملک وجود خویش | در کار خود نشسته و حیرانم اینچنین
نی دست رس بوصل تو دارم نی [illegible] | در آرزوی گنج تو ویرانم اینچنین
بودم بشان یوسف کنعان عزیز خویش | از عشق فتاده به زندانم اینچنین
نشگفت گل امید من آخر بباغ عمر | مانند ابر دیده گریانم اینچنین
نوبت [illegible] وقت خرابی [illegible] | شبها که از فراق تو نالانم اینچنین
[illegible] | من روز و شب [illegible] اینچنین

کنعان

مسکین بجام باده نوشم [illegible]
میخانه دارم و ز بود خرابم اینچنین

دجرها ننگ خورم شکر وس حوری ززادکن | شور غوغای قیامت در جهان بنیاد کن
نیست لایق خانه من باغ نوشیجار را | ز دل صد پاره من شانه شمشاد کن
برکشا زان طاق ابرو قبله ارباب دل | زین غار خاقص محراب گل آزاد کن
خواه شاد زین حاوران بنیاد تقوی را خراب | اندکی زان چشم جادو غمزه بنیاد کن
پادشاه گنج حسنی آخر از روح زکوات | برگدای خویش آخر بوشه امداد کن
بهتر از حج هزاران اجر اگر میشود | یک دل افتاده را از روی لطفی شاد کن
لطف کردن با عزیزان شیوه عار خ بود | گر تو گشتی بار رقیبان جان عشق یاد کن
بر امید لعل تو در بیستون جان داده است | آخر ای شیرین گذاری جانب فرهاد کن

بر شبی غوری دل باران دم عنبر شرزنی
بنده مسکین گدا را از زکانت یاد کن

یک بیک جمع بکن قرآن ــــ را | ز نسبت بخشا چمن ایمان و
نعلی گوی که زی حیدر حسن | شجاعت در خیبر شکن
تا برآرد ز میان شیخ دو سر | ترک تیرانرا بکنند زیر و زبر
با چنین دبدبه بوج و نوای | اشتی گوی بکشد بدر آبی
ترک ما زاغ بغمزه بکش بما | که بود قابل دید خدا ای
لعل رحمت بشفاعت بگشا | درد عصیان همه شار دوا

۱۶۹

اگر خوار و ذلیل باشند اگر باشد خراب | دعا بر گو از آن مسکین که دارد درد و رو شان
اگر خواهی خوار توتی بخور از کاسه زانو | که تا روز ابد باشی ملازم شاد ره دورشان
اگر راه خدا خواهی برو دامان ایشان گیر | خدایا تو مراساز از کفش بردار درویشان

دعا این الهی تو همیشه مستجاب کن
که بیند روز و شب مسکین گل رخ درویشان

یکدم نیاسودم ز غم در روز هجران تو | هیچم اقبال برون از گلشن رضوان تو
من چون بگیرم ای سرو قوتم شد خون جگر | از غنچه شبیه اشکر شد دیگران جهان تو
دل رفته ابرو عمر ز نسیم بیوم در رنج جدا دفی | چون او لطف کفم حرم اقبالم دو از زبد تو
جانم را شبی آمد سفرته تحمل کم بی ثمر | هرگز ندیدم این قدر بهر وفا در شان تو
گردان را ز غریب ز روی وصل یارم نصیب | آخر بنیم ای رقیب گر بعد دور تو
تا شد که گردد همچون خلقی غریب وطن | امید برسر جان شکل این بعد اگر دور تو

در ابتدای غبار بر رو مسکینی گزان
از عشق بلبل شد عیان خط ملایتو

ای جانفزا ای عاشقان مردم ز هجر یار گو | تا بیمار لعل لبش زندان دل بیمار گو
صنعای صفت دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو | با آن صنم بتخانه شو در گردن زنار گو

خواهی که گردی محرم آن بت یگانگی　　میخور ز جام ذوالمنن منصوروار بر دار کو

از دو کند ریگ بگذرش بیرون زنم و تخت باشی　　در عشق او بگذر بگذرش از کفر و دین انکار کو

در بیت مهر خویش چون بحر جوش بخروشی　　چشم از همه عالم بپوش نظاره بر اسرار کو

بیرون ز آب و گل برو با مرشد کامل برو　　بر طوف طور دل برو سیر جمال یار کو

مسکین چو گل خندان شدی از نار تا سر جان شدی

بازیور بازیور خوبان شدی شکرانهٔ بسیار کو

روز و شب گشت بسیار گل خندان بتو　　خار در دیدهٔ غم است گلستان بی تو

گر بمیرم ببیابان ز عطش از کف خضر　　کی بنوشم قدحی چشمهٔ حیوان بی تو

گر مسیحا بدمد روح بتن مرده دمید　　نشود درد منی غمزده درمان بی تو

قمری جان منی گشته در گلشن دهر　　مانده چو بلبل دهر الیسرو فراوان بتو

گر وصال تو بود آتش دوزخ همه رست　　دوزخ محض بود گلشن رضوان بی تو

جگرم آب شده از آتش سوز فراق　　بچکد دمبدم از دیدهٔ گریان بی تو

عمر آخر شد و از بهر خدا رخ بنما　　جان بدست ملک الموت بیاران بتو

دل به بیت الحزن و تن چکید گر نکند　　همچو یعقوب فغان ای مه کنعان بی تو

روی بنما که شوم محو گلستان یقین　　رونق فزیبت در بدن کشتن جان بتو

فرد مسکین

خورد مسکین لب زلف سیاه تو قسم

شدم از زندگی خویش پشیمان بی تو

ای گلستان ملک یقین آستانه تو　　جنت سرای روی زمین آستانه تو

گردون کجا بخاک درت همسری کند　　کافزون بود ز عرش برین آستانه تو

کعبه طفیل روی تو شد سجده‌گاه خلق　　باشد امام قبلهٔ بت بین آستانه تو

معراج عاشقان بود و طور عارفان　　باب السلام روح الامین آستانه تو

حوران باغ خلد شریفان اوج قدس　　میرود بهر صبا بجبین آستانه تو

عیسی که مرده را بدمی زنده می‌کند　　در ویژه کرده فیض از این آستانه تو

شاها روا مدار که باشد فتاده دور

مسکین بی نوا ز چنین آستانه تو

مست بلبل ور گلستان از نگاه چشم تو　　بادهٔ گل گشت خندان از نگاه چشم تو

سنبل از سودای زلفت از پریشانی بریخت　　غنچه با داغ حرمان از نگاه چشم تو

نرگس از حیرت فکنده دیدهٔ حسرت بپای　　تا قیامت مانده حیران از نگاه چشم تو

لاله را دیدم نشسته غرق با خون جگر　　ولکبابش سینه بریان از نگاه چشم تو

اندک الله که شد فزون ملک وجود را گرفت　　مرده مانده غرق طوفان از نگاه چشم تو

کرده بودم توبه از می صوفیانه اعتکاف | گشتن از توبه پشیمان از نگاه چشم تو
قطره افتاده جوش از آتش میخانه بود | خرمن تقوی بر سامان از نگاه چشم تو
این دل وحشی من کز الفت مردم رمید | همچو آهو در بیابان از نگاه چشم تو

بنده مسکین از حرم رو جانب بتخانه کرد
داد از کف نقد ایمان از نگاه چشم تو

ای در مقام دلبری خورشید بالا انداز تو | تیر سیاست خورده است [illegible] کمان ناز تو
غارت نموده است ایمان و دین هزاران همچو من | آن طره پیچان شکن آن غمزه غماز تو
چشمت چو انگیزد فتن [illegible] | تا واره‌ها از قید تن صد عاشق جانباز تو
دارم به دل غم‌ها چو کوه خواهم که سازم گفتگو | کو طالع فرخ که او سازد مرا همراز تو
مینا تقوی بر کند صد پاره [illegible] | چون می به جام زر کند آن ترک ساغرباز تو
حاشا چو تو غارتگری پیدا نیاید دیگری | در هیچ رخ دلبری دیگر [illegible] اعجاز تو
تو مرغ عشق ما مگس [illegible] | یابم ز سر جان دگر تا بشنوم آواز تو

هر گه خرامی در چمن مسکین شود در ماجرا
از سر سودا خوش نوا قمری [illegible] ناز تو

دلبر [illegible] | خوردم کمان زخم [illegible] خونریز تو

گر عارمیدار [illegible] | تا یک حلاوت بشنوم از لعل شهدآمیز تو
معلوم شد [illegible] | آیا چه سحری [illegible] پرهیز تو
گفتم که از دلبر کنم [illegible] | هر لحظه میگردد فزون [illegible] تو
در وصف زلف عارضت دیوانه میگردد خرد | افتاده صد دل در بلا از [illegible] تیز تو
خون میشود [illegible] صبح گریبان میدرد | سیاره میریزد فرو چون خنده [illegible] تو

گفتم تو ای شه [illegible] مسکین فرستم سوی دولت
افتاد آتش در قلم زین نظم دردانگیز تو

ای شه تخت سروری [illegible] فلک [illegible] تو | آمده ماه و مشتری [illegible] تو
دیده به باغ [illegible] کرد نظاره عموم | مقصد حق تویی کنون [illegible]
ای شه ملک الجلال [illegible] زوال | [illegible] بلال خاک [illegible] تو
روی تو مطلع قدم کوی تو گلشن حرم | خلق تو خوان پرنعم [illegible] گدای تو
تا بنمودی از عدا [illegible] قبا غنچه وا | جامه باغ دریده [illegible] قبای تو
چهره ز پرده کن عیان ای شه اوج لامکان | تا نگرم به چشم جان روی خدانمای تو
عرش مجید [illegible] | تا که بچشم [illegible] خاک پای تو
نامه بسوخت زین علم خامه فتاد از قلم | نیست عقل شد عدم در صفت بقای تو

مسکین خسته شد اگر که سگ کوی او در بدر
یک لحظه نیست بیقرار غیر تو از خدای تو

شور فکنده در وطن عشوه چشم مست تو | جامه دریده در بدن ناف فلک ز دست تو
کو بر لحد شهود ذات مقدس تو بود | آمده است در وجه بود عدم ز رحمت تو
از دم شیخ کبریا غنچه شکفت شد فنا | آنکه بکینه دو غا بود با شکست تو
از حد اوج لامکان تا بر رکن فلک شد | کیست که نیست در جهان چاکر بندگی تو
از نفس صبح حیات لحظه لحظه دم وفات | اندوه عاشقان نرفت از دل حق پرست تو
سبزه و شکر میدمد تا بحشر ز خاک او | آنکه بسینه خورده است تیر عدو ز شست تو

مسکین خسته جلوه ات رفته خراب و سرگران
زانکه کشیده جرعه از قدح الست تو

صل علی محمد جان و دلم فدای تو | صل علی محمد خلوت دلربای تو
صل علی محمد چون شب قدر عاشقان | صل علی محمد چهره گره کشای تو
صل علی محمد مست می جام حق | صل علی محمد نرگس دلربای تو
صل علی محمد وصف تو فتح حق | صل علی محمد شمس قمر ضیای تو
صل علی محمد وصف تو نیست در خورم | صل علی محمد گفت خدا ثنای تو

صل علی محمد وصف تو نیست در خورم | صل علی محمد گفت خدا ثنای تو
صل علی محمد مایه جذبه جنون | صل علی محمد حقه جانفزای تو
صل علی محمد کوثر و سلسبیل تشنه تو | صل علی محمد خلق خوش عطای تو
صل علی محمد سرو بباغ منفعل | صل علی محمد از قد خوشنمای تو
صل علی محمد تاج بفرق سروران | صل علی محمد نعلین عرش سای تو
صل علی محمد سرمه چشم قدسیان | صل علی محمد ذره ز خاک پای تو
صل علی محمد خسرو تخت لامکان | صل علی محمد ملک و ملک سپاهی تو
صل علی محمد گفت خدا ز من بخواه | صل علی محمد آنچه بجز که مدعای تو
صل علی محمد آدم و جمع انبیا | صل علی محمد آمده در قفای تو
صل علی محمد در تف آفتاب حشر | صل علی محمد چتر همه لوای تو
صل علی محمد خیمه زن سپهر بیستون | صل علی محمد خیمه دربارگاه تو
صل علی محمد چشم امید عاصیان | صل علی محمد منتظر شفای تو

صل علی محمد مسکین خسته را بخوان
صل علی محمد کلب در سرای تو

ای مهر خاور منفعل از عارض نیکوی تو | خورده قمر زخم بدل از خنجر حق گوی تو

مرغ دل گمگشته را گردم تو جویا یافتم / افتاده زار و مبتلا در حلقهٔ گیسوی تو

گر در حقیقت العظیم از قبله رو تابد چه غم / هر کس که دارد در نظر دایم خم ابروی تو

نقاش قدرت بر زمین سروی بدین ناز و خرام / در بوستان کاف و نون چون قامت دلجوی تو

بودم تمامی جان و تن ... در زندگی غم / یک ره که بگریزیم از غم ... گرایم سوی تو

گفتم روم سیر چمن یکساعتی از غم رهم / آمد نسیم صبح با شد ... شدم از بوی تو

مسکین ز رفعت میشود با ماه کنعان همسری

میدارد گر نه یک شرف تیز در اکناف کوی تو

گر شود همدم صبا طرهٔ مشکناب او / مرغ روان شب روان در قفس و در تاب او

جذبهٔ عشق شد فزون گو ز رشیم تر / تا بشود یک نفس نرگس نیمخواب او

از سر شام تا سحر بر سر منقل جگر / سینه کباب میکنیم از هوس شراب او

دوش بکلبهٔ دلم آه بشعله روزنه / باشد اگر کند گهی پرتو آفتاب او

میبردم از شرف چو ما خیمهٔ قرب در سما / گر بدرش بزیر پا دیدهٔ ما رکاب او

شوق تماشای کوی او برده ز خلد آبرو / بحر تقا خجالتی میبرد از سراب او

قامت سرو در بهشت زینت باغ ... اماث

مسکین زار بنوبت قمری دلکباب او

از پرده شد برون چو مهر جمال او / شد ماه نو اسیر کمند هلال او

نقاش لم یزل که چنین نقش بست گفت / صد آفرین بعجز هونا زو خیال او

نقش شده است نسخهٔ قدرت ز بیان او / روزی که مینوشت قلم وصف حال او

خلد برین چه سایهٔ طوبی چه حور عین / آنرا بنیم جو نخریده است جلال تو

در باغ دهر دیده دوران ندید هیچ / سیراب و تازه غنچه دیگر مثال او

وصف خنجش جان کند دل مسکین که دیده ام

میلرزد همچو برگ ز برق جلال او

با که گویم از عتاب زلف تو / عقل و دینم شد خراب زلف تو

زلف تو زد خیمه بر بالای مه / پس پدید آمد حجاب زلف تو

یوسف مصری فرو رفته به چاه / تا برون شد آفتاب زلف تو

تا روی محشر ز مستی بر نخاست / هر که نوشید از شراب زلف تو

دل ز راه لعل ... کشید / چو مگر بگرفت از طناب زلف تو

ز تو ... گل کرده ... / من بمیرم بشنو ... زلف تو

بنده مسکین درمیان بتکده

مست میرقصد ز تاب زلف تو

[illegible] در پیغمبر ... بکف ... برای فرخ

در عشق [illegible] گشتیم [illegible]

کو ... [illegible] از پرده و پروانه فرخ

بسته ام دل در حرام زلف تو | کعبهٔ دلها مقام زلف تو
مرغ دلها را بافسون بند کرد | دام مکر آمد تمام زلف تو
کس ندیده جز رخ [illegible] | راستی اندر کلام زلف تو
دفتر او را ز راه شوق [illegible] | گر بود خالی ز نام زلف تو
مهر و ماه از چشم دلجویان [illegible] | آمده بهر سلام زلف تو
در ازل بودم چو مرغ وحشی | عاقبت گشتم چو دام زلف تو
کی آزادم ز قید کفر و دین | زلف تو [illegible] غلام زلف تو

یک بده یا رب که سکینی رسد
زین سحر که تا بشام زلف تو

میگذشت آن فتنه چون سایه در دنبال او | گشت خورشید فلک بر خاک پامال او
کی بود [illegible] عدم گشته ز جورش معتبر | نقد هستی یافتن از [illegible] میم و دال او
هر که از روز ازل در مصحف رویش [illegible] | گشت غرق بحر رحمت یک آیه از فال او
رفتم آخر بسته چون لاله با داغ جگر | از فراق عارض گلگون مشکین خال او

سوخت مسکین از غمش اما نگفت آنکه کی
داشتم یک سکینی ایا چه شد احوال او

[illegible]

زد آتشی در گلستان رخسار پر انوار تو | بر خواست شور بلبلان از [illegible]
گرد جهان گردیدم که ندیدم بتان رو قمر | اما نیامد در نظر یک دلبری مقدار او
تا همچو تیغ عریان شد بخشش ز هیچ قربان شده | مقتول و سرگردان شده [illegible]
عشقش زد آتش در برم چون سوخت [illegible] | شد ذره ذره پیکرم هر ذره شد در کار او
جنت بود [illegible] | [illegible] دیدار او
خامه ز وصفش مانده [illegible] | کوثر فتاده در عرق از خجلت گفتار او
[illegible] | روح الامین را مانده [illegible]
ما راز [illegible] | غرق خجالت مانده ام [illegible]

سکینی بیا باغ والضحی بنگر نور بر شام و صبا
چون عندلیب خوش نوا از مدحت [illegible] بگو

از جان جان اگر خبر یافتی بگو | از مایهٔ روان قدری یافتی بگو
زرد و خراب خسته و [illegible] | از درد عشق اگر اثری یافتی بگو
[illegible] | در چرخ سینه گر قمری یافتی بگو
مردم [illegible] آهوی مشکین [illegible] | وحشی و مست و جلوه گری [illegible] بگو
هستی میم حلقهٔ [illegible] | از برق طور اگر شرری یافتی بگو

عالم خراب فتنهٔ بیرحم جنگ جو ہے / سینکے دلیر دو شیشه بربت یا غنچے بگو

مسکین که عظمتش ز دو عالم فزون تر است

از بحر دل چنین گہر بیت یا غنچے بگو

از میان جان انا الحق یار میگوید بگو / نیست پنہان پیش ما بگویم جار میگوید بگو

یک دمی منصور فریاد انا الحق میزند / زلیخای وجوب و دا انداز میگوید بگو

شیخ صنعان وار دادم دل بترسازاده / آن بت و بتخانهٔ زنار میگوید بگو

بلبل بیچاره چون فریاد مصلحت نزید / سبزهٔ و آب و گل و گلزار میگوید بگو

غرق دریا گشته‌ام چون قطره از خود بیخبر

هر نفس مسکین یار میگوید بگو

لاف یکرنگی ما نقیم جذبهٔ عشق یار کو / آتش موج دل کجا سینه پر شرار کو

گر بجان رسیده بادهٔ نیر کشیده / جذبه کی جنون کجا نشه کجا خمار کو

گر تو نغمه جواب کلیم بر سر طور کجا همیم / راز زبان و دل کجا گفت و شنود یار کو

شکر غم فرو گرفت ملک درا ساقیا / پرده ز چهره بر فکن بادهٔ بیکار کو

کوه کرم آتشین کرم رود در چمن / ہم صفتی بلبل یا رنگ نفسی هزار کو

زاهدا گر چشیده از رحمت صفا درون / صدق کجا صفا کجا رابطه نگار کو

نایاب

کو تقرر

گر تو فقیری یا غرور از ره فقر با خبر / شیوهٔ مصطفی کجا رونق چهاریار کو

موی سیاه شد سفید حاصل عمر بد بویہ / شد قطع رشته امید حاصل کار دو یار کو

مسکین خسته هر زمان می رسدم بگو قسم

بانگ جرس لا مکان تو شته ره تیار کو

گل زده خیمه در چمن ساقی این غذار کو / تقوی و توبه شد زمین ساغر تنگ دار کو

دل ز طریق زهد بین بسکه ملول جا گرفت / کرده زنار را هوس زلف خم نگار کو

در دل من بهست مغز گشته رسیده / میکده مغان کجا نشه کو خنب یار کو

جان چو مگس پی طلبه بر لحم تو بوسه / مانده ز حیرت از زبان قوت و اختیار کو

پیر می رسید دم بدم سیل اشک شام غم / موج بلا ز سر گذشت دلبر غم گسار کو

مه بفلک بعارضت دعوی حسن میکند / لاف ع و زحد گذشت خنجر آبدار کو

روح رمیم میکند زنده بیاد طلب / یار مسیح نفس کجا لعل گهر نثار کو

مسکین ز دست آن دلبر گشته اسیر در بدر

کا یہ بگفت این قدر بیکسی غیر یار کو

دلم در انتظار دیدار رفت / چو گل عاشق میان خار ماند

جدائی ز حال دور حسرت رسید / شب هجر ز بچلش یار رفت

ہاشمی در غم آن دلبر جانانه کی

ناله تا چند کنی کانه ز یارم نشود

زابروی کمانت خورده ام تیر
چو پیکان در دل افگار مانده

زگیسوی آن پری تا گشته ام دور
دلم از دست دل افگار مانده

ز خوبان ناز و استغنا است دایم
بکام [illegible] دیده خونبار مانده

سیاه شد روزگار عندلیبم
که دور از صحبت گلزار مانده

تمام چون کند مسکین بیدل
جدا از صحبت دلدار مانده

ای شاه فلک سلطنت کشور [illegible] یا شاه خراسان
وقت است اگر یک نظر سوی غریبان یا شاه خراسان

از جور فلک در بدر و کوه بکوه یم آخر بکجا [illegible]
زیرا که تویی فاتح مظلوم و غریبان یا شاه خراسان

ملک و ملکت جمله پناهند تو شاه محجوب خدا [illegible]
تو واقف اسرار حق بعد رسول یا شاه خراسان

چون ذره شدی غرق بخورشید تجلی در بزم او [illegible]
هم میر خراسانی و هم پیر خراسان یا شاه خراسان

جبریل ز انوار صفت [illegible] زجاجات
خورد نور ز جام [illegible] می وحدت [illegible] یا شاه خراسان

آدم بعدم بود که محبوب تو بودی مطلوب تو [illegible]
این جمله عدم شد بطفیل تو [illegible] یا شاه خراسان

چون خضر پی داد خدا عزت [illegible] مقبول [illegible]
گلزار که شد کشتی ما غرقه بطوفان یا شاه خراسان

ادریس که از برگ گل طور قبا دوخت [illegible]
برق [illegible] یا شاه خراسان

[illegible] از [illegible] معبود [illegible]
غم سنگ سیاه از نظر لعل [illegible] یا شاه خراسان

ایوب صفت داده خدا صبر حبیبت عشق تو غریبت
ای [illegible] یا شاه خراسان

تا گوهر پاک تو مکشوف کرامات در شهر ولایات
بگرفت عصا [illegible] یا شاه خراسان

لعل تو بیک غمزه [illegible] مسیحی در عالم [illegible]
شد زنده ز [illegible] یا شاه خراسان

شد خلق دو عالم [illegible] بنده [illegible]
بگرفت لب لعل تو خاتم [illegible] یا شاه خراسان

دو دیده یعقوب [illegible]
کمتر [illegible] یا شاه خراسان

خضر از طلب آب ظلمات [illegible]
[illegible] چشمه حیوان یا شاه خراسان

خورشید [illegible] از کان محمد [illegible]
هستی [illegible] یا شاه خراسان

لخت جگر [illegible] فاطمه [illegible]
سر در [illegible] حسین شاه شهیدان یا شاه خراسان

غیر تو مراد [illegible]
[illegible] یا شاه خراسان

قندیل طلا [illegible] خورشید [illegible]
از گنبد سبز تو [illegible] یا شاه خراسان

قالین [illegible] روضه [illegible] بهشت [illegible]
برده [illegible] یا شاه خراسان

رفته علم نور تو [illegible] عرش [illegible]
تو باد [illegible] یا شاه خراسان

[illegible] فلک [illegible]
خیل ملک [illegible] یا شاه خراسان

[illegible]
علما [illegible] یا شاه خراسان

هر کس [illegible]
از روی شرف [illegible] یا شاه خراسان

در صفت گیسوی تو واللیل دلیل است از نزول جلیل / والشمس ضحی بر رخت ای خسرو خوبان خراسان

صدر تو الم نشرح بالای تو طاها نام تو فتحنا / ثابت شده اوصاف تو در سورهٔ قرآن پادشاه خراسان

آمدم کو راه [illegible] ارواح بپا بر جانم برباید / امروز نظر دار [illegible] پادشاه خراسان

در خانهٔ تاریک طبع جان [illegible] در ظلمت قیدم / از شمع رخی خویش چراغی بفروز ای پادشاه خراسان

آمدم که شود شورش بازار قیامت [illegible] / از غنچه رخی روی سیه روی [illegible] پادشاه خراسان

داریم امید آنکه [illegible] از روی تو / این منقبت [illegible] پادشاه خراسان

ساقی [illegible] از جام جمالم در بزم وصالم / مگذار که سوزم ز زلف و رخ [illegible] پادشاه خراسان

شد [illegible] شوق [illegible] / شد طوطی طبع بصفات شکر [illegible] پادشاه خراسان

[illegible] یکبار [illegible] / تو گلشن [illegible] بلبل نالان [illegible] شاه خراسان

[illegible] در نظر خلق حقیرم [illegible] / خم گشته قد سرو [illegible] دور [illegible] پادشاه

این دولت [illegible] خدا / سکینی کجا یافت ز اخلاص تو ایمان [illegible]

خسرو ملک رضا هست یا علی موسی رضا / در حریم مصطفی هست یا علی موسی رضا

واقف اسرار [illegible] جمیع انبیا / تاج فخر اولیا هست یا علی موسی رضا

ماه گردون شریعت شمع بزم معرفت / کعبهٔ اهل صفا هست یا علی موسی رضا

ای چراغ کاروان

ای چراغ کاروانی [illegible] طور معرفت / همچو موسی رهنما هستی یا علی موسی رضا

[illegible] قرب شهپر جبرئیل شد / شهسوار [illegible] سما هستی یا علی موسی رضا

سورهٔ واللیل خواندم قد گیسوی تو بود / آفتاب والضحی هستی یا علی موسی رضا

رمز ما زاغ البصر از [illegible] سر زد مرا / مخزن گنج حیا هستی یا علی موسی رضا

آیت [illegible] الکوثر آمدم / داد از خلق گواه هستی یا علی موسی رضا

خوانده ام [illegible] مکشوف شد / سرو باغ هل اتی هستی یا علی موسی رضا

چون زلیخا [illegible] خریدار تو اند / یوسف [illegible] هستی یا علی موسی رضا

آمدم [illegible] / مجلسم [illegible] مطلع هستی یا علی موسی رضا

دارم امید که [illegible] از خیل [illegible] / زانکه دربار سخا هستی یا علی موسی رضا

حاصل کون و مکان [illegible] / زانکه [illegible] هستی یا علی موسی رضا

طاق ابروی تو آمد قبلهٔ اهل قلوب / هم امام حق نما هستی یا علی موسی رضا

یافت از فیض قدوم [illegible] / دیدهٔ جان را ضیا هستی یا علی موسی رضا

کوس شاهی را [illegible] صبح و شام / از [illegible] هستی یا علی موسی رضا

خلعت لولاک آمد [illegible] بر بالای تو / زانکه مطلوب خدا هستی یا علی موسی رضا

برق تاج [illegible] انا فتحنا آمده / صاحب تاج و لوا هستی یا علی موسی رضا

در صفت باز ار بخشد خدا اگر دو رضا / تو ز هر کس بار خواهی یا علی موسی رضا
زخم عصیان خورده ام مرهم نخواهم از طبیب / رفته دردم از دوا هی یا علی موسی رضا
بر مس قلب وجودم یکنگاه لطف کن / زانکه جنس کیمیا هی یا علی موسی رضا
بر درت از شاه خوبان کاسه زرای بکف / آمدم بهر گدا هی یا علی موسی رضا

بنده مسکین را مکن از نگاه جهت نا امید
اصل و نسل مرتضی هی یا علی موسی رضا

ای دلم کشته ز بس نام زلف تو / ذکر جانم گشته نام زلف تو
در خم هر موی تو بسیار هست / خون کند اندر کف هم زلف تو
میشود مجنون نسیم صبحدم / گر کند قصد مقام زلف تو
از پریشانی خود دیگر چه دیدم خواب / بو العجب هست نام زلف تو
دیو عجب در دام زلف بود در آن / یکسر بود در کلام زلف تو
ای ز زبان غنچه نه مشاطه کرد / میچکد جان از تمام زلف تو
خود غلط کردی بسودا رد بر دو کون / هر که چو من شد غلام زلف تو
می بر آید هر سحر که آفتاب / در فلک بهر سلام زلف تو
همچو مسکین گشت [illegible] زاد از [illegible] / هر کجا شد صید دام زلف تو

هست محراب دعا ابروی تو / قبله ابرو نما ابروی تو
بر سر هر قاب قوسین جا گرفت / بسکه دارد غرور جا ابروی تو
بهر قتل عاشقان روز نخست / بسته شمشیر قضا ابروی تو
کرده پنهان در میان آستین / خنجر بدرالدجا ابروی تو
بودم عمری در ره بیگانگی / کرد با حق آشنا ابروی تو

صد هزاران صید دارد در کمند
همچو مسکین گدا ابروی تو

بیدلم مست جام چشم تو / بلکه میخانه مست تمام چشم تو
کشته ام خوابم در باختم / بلکه سرمستم ز نام چشم تو
صد هزاران آهوی مردم شکار / صید گردیدند بدام چشم تو
کافر است آنکه کند انکار می / گفتم از شرع کلام چشم تو
از پی نظاره دیدار خود / هست در چشم مقام چشم تو
زاهدان در صومعه افتاده اند / رو بخاک هر یک زدو هم چشم تو

گشت مسکین که آنجا دم زند
هر شاها شدند غلام چشم تو

ای دلم دیوانهٔ رخسار تو		مستم از پیمانهٔ رخسار تو

شمع چون چهره بی نقاب او نه رشت		من شدم پروانهٔ رخسار تو

عالمی سرمست گشت و گم شد		زره از میخانهٔ رخسار تو

در میان کعبه و بتخانهات		روز و شب افسانهٔ رخسار تو

همچو آدم گندم از جنت و من		خال گندم دانهٔ رخسار تو

جان مسکین گفت در بزم ازل

همچو از پیمانهٔ رخسار تو

ای دلم مدهوش از گفتار تو		سینه‌ام در جوش از گفتار تو

پای تا سر گشته اندامم ز شوق		هر مو هم هر گوش از گفتار تو

شد ز حیرت تا شدی در گلستان		بلبلان خاموش از گفتار تو

کوثر و حیوان و شهد و انگبین		شد خموش نوش از گفتار تو

من کی‌ام برده موسی را ز هوش		جلوهٔ مستانهٔ رخسار تو

صد هزاران همچو مسکین گدا

شد برون از هوش از گفتار تو

ای خجل شمشاد از بالای تو		شد الف آزاد از بالای تو

قمری جانم بباغ دل ... 		میکند فریاد از بالای تو

تا قیامت همچو نقش پا نشست		هر که بر افتاد از بالای تو

خامهٔ تحریرم از حیرت شکست		عقل شد بر باد از بالای تو

قربان کردند بهانه سرو را		نیز شد فریاد از بالای تو

فتنه رفته ش لوای دین بلند		دار کفر افتاد از بالای تو

همچو رواش همچو زلفین تو مسکین بر شکست

آمد ش چون یاد از بالای تو

... دلبر ده است آن ترک شوخ		سبز کرده عالمرا بجا

... می در بستر ناز		همی غلطد از بن پهلو به پهلو

... روز بهر سجده کردم		ندیدم غیر ازان محراب ابرو

... دل شیرین ...		... گفتم آخر آن ... رو

... اوج دلبر ...		... لف بسته همچو ...

... جلوه‌اش ...		... آمد ... رو

شد ... کند ... شیر ...		... اینجا ...

... در بستر غم		کجا ماند ... بر لب ...

بپای علم درس معانی

بکمیل طبع مسکین آفرین گو

ای فلک خاک آستانهٔ تو
قدسیان شد غلام خانهٔ تو

تا قیامت ز درد می نالد
رعد از ضرب تازیانهٔ تو

از شب آن چو زلف می تابد
برق طور از زبان شانهٔ تو

کیست کو را نکرده است خراب
نرگس مست جادوانهٔ تو

نیست جز مستی قدح نوشی
رونق زهد در زمانهٔ تو

همه خوبان برهنه بسپر دند
جاه بر جسن جاودانهٔ تو

دل ز من بردی و نهان گشتی
آه ازین عاذر پر فسانهٔ تو

هر که عشق خوری مارا
نقد درد آمد از خزانهٔ تو

سینه بد بیر و نه بکعبه نه کنشت
بلکه میخانه است خانهٔ تو

آتش افکنده در دلم مسکین
غلغل بحر عاشقانهٔ تو

عاشقت و فایم بر سر جفای تو
هوش و اختیار مرا برده جفای تو

هر که درین عالم از بلا پرهیزد
هست جان از سر ستم طالب بلای تو

در خور دل رندم یک مغفرتی نبود
بخشم بر دو عالم از درد دو نگاه تو

هر شب از سر شوخی همچو برق میتابد
از بس دو صد برده حسن دلربای تو

کی کند دم عیسی چاره درد بیغم را
تا می بخشد لعل جان فزای تو

همچو لاله از حسرت داغ بر جگر دارم
تا ز برگ گل کردم زد خال دل سیاه تو

گر ببوزی در آتش لب از زبان نکشایم
رشتهٔ رضا یابد در کف قضای تو

چون صبابه بوی گل خوش نواز ز شمع
در رهی وفا دارم خنجر جفای تو

بگذرد روز و شب خوش سربلند بهای من
گر شوم چو مسکین خاک زیر پای تو

از دلم بدر شده
بگذر از جفای من
من مردم از فراقت خاکم بسر شده دود
من مردم از فراقت ای یار دلربای من

قری ز بدن
ز دلم بدر شده
بگذر از جفا بیخته تا یکی ز من گا
بنیاد دین ز دست تو ز بیرون شده دود

نور دیده من
یار مطلق من
من مردم از فراقت ای یار دلستان من
نور دیده کاینجا صبح بر صفای من

نرگس بجاه ترک
از دلم بدر شده
هست ز رحمت تو تا ابد بدوش من
باز لطف تو نسیم صبا رهکذر شده دود

شوخ نهی پیر و پیر
عقل و دین
من مردم از فراقت ای یار گل قبای من
شوخ بیه پروا یار نازنین من بر دیا

بلبل عذار تو ست و زو شب زبان من یار | امروز میل تو سوی یار دگر شده دود
کی بگا لبس
فرخ دم از فراقت این بیچاره منالی رحم | رحم کی بگا لبس یعنی بگذار از کنار خ ره دکن و دو یا
عشوه بازمن | از دلم بدر شده
طاق ابروی تو ست قبله نماز من یار | از آتش فراق تو بریان جگر شده دور
دلبر الست من | پر خیال من
فرخ دم از فراقت یار ای دلبر الست من | دلبر الست عین ما بیخ زوال مز سرد
مقام من | از دلم بدر شده
کی یاد شد بخیل سکان تو نام من یحن | اغیار بر در تو زمین بهشت شده دو
گردر سینه ریش من | اختیار من
فرخ دم از فراقت ای یار کینه کیش من | گر در سینه ریش چو دل از کنار من بدر یا
بمن | از دلم بدر شده
گفتند شرح حال ترا مصر یار بمن یوسف | امروز قیمت تو بوزن که شده دو د
بردی آبروی من | رقیب من
فرخ دم از فراقت ای رشته غیر من | بردی آبرو نیز گله حبیب من همدم

این نازنین من
کای یار نگر درین پرسش حال حزین من
از دلم بدر شده
مسکین غریب خسته ملول در بدر شده دو

ای برتوی نور خدا یا میر زیور بادشاه | سرمست جام کبریا یا میر زیور جهان

گون و مکان از نور تو مکشته کان از بحر | از هر چه گویم بهتر ی یا میر زیور جهان
در وصف آن دو لعل جبین چین ابرو روان | بر حال زار من نه بین یا میر زیور بادشاه
ایوب صبری در بلا همچون خلیلی در وفا | وارث به باغ مصطفی یا میر زیور بادشاه
از روی ای نور الهی باغ شریعت بر صفا | بر طریقت رهنما یا میر زیور بادشاه
شد طور عرفان منزلت در باز و دولت | حق گفته بر کاملت یا میر زیور بادشاه
محبوب درگاه حقی معشوق حی مطلقی | بر هر چه گویم لایقی یا میر زیور بادشاه
سلطان شیخ عارفان واقف ز سر لامکان | شهباز روح قدسیان یا میر زیور

مسکین غریب آن گدا دارد تمنای لقا
در شفیع محشر این رهنما یا میر زیور بادشاه

تا رخت بصورت انسان بر آمده | دسته گلی ز روضه رضوان بر آمده
سرتا بپای سرو قدرت از لطافت | از لامکان بگلشن امکان بر آمده
پرده چو کند شبی بکوی تو میکده | دود آز زبان یوسف کنعان بر آمده
تا شد بیاد غنچه لعل تو در سخن | حکم نگین ز دست سلیمان بر آمده
افکنده برق حسن تو آتش بکوه طور | از هوش و فهم موسی عمران بر آمده
این شعر از صفات گلستان حسن تو | سرتا بپای آیت قرآن بر آمده

سکین بشد ز هجر تو نالان چمن
فریاد ز بلبلان خوش‌الحان بر آمده

تا غنچه‌ای ز نو بخرامان بر آمده / شاخ گلی ز گلشن امکان بر آمده
در آرزوی آنکه شوم خاک مقدمت / خون شد دلم ز دیدهٔ گریان بر آمده
یک شمه گفت ز حسن تو مطرب بزم عشق / دود از نهاد شمع شبستان بر آمده
هر گاه بناز جانب صحرا شدی روان / در کوه خون کبک خرامان بر آمده
هر دل که خواب دید شبی زلف تو صبا / بی آفتاب دست و گریبان بر آمده
هر مو ز دیده شد قمری ز شوق او / سرو قدت که در چمن جان بر آمده
هر جا که خورد از لب نوش تو جرعه‌ای / از آرزوی چشمهٔ حیوان بر آمده
خوبان ز دیده عرصهٔ میدان خسته / تا رخش ناز تو سوی جولان بر آمده
در هر چمن که رفت گل روی تو ندید
سکین ز غصه چاک گریبان بر آمده

تا حسن لیلی همچو شمع برون سر ز محمل زده / از بهر مجنون جلوه‌ای در بزم آب و گل زده
هر جا که رانده ناقه را لیلی محمل نشین / مجنون بهر نقش قدم بوسه ز چشم دل زده
لیلی ز جام حسن خود داده بهر کس نعمتی / آخر چرا سنگ جفا در کاسهٔ سائل زده

هر جا که آن لیلی فرد شب آمده رفته صبح / مجنون ز رخ چون ابر و برف خاک آن منزل زده
تا نرگس جادو دل را دو عاشق کشته بیباک کو / بر رخ روان خون بر ز دود آه از بسمل زده
دارم عجب یک دل رحمی از دام آن زنجیر بری / زان سنبل پیچی که بر دریا تو شکل زده
دز عاقلان بر رفت تا رود بازار آن انگشت چو / پنهان ز نامحرم چو با حسن لاابالی زده
خون هزاران بیگناه در عرصهٔ روز جزا / از هر طرف دست طمع بر دامن قاتل زده
با بلبلان از ذوق گل بر دفتر را در تاب شمع
در جان سکین آتشی از مرشد کامل زده

تا یار بزلف خود از نازکشیده شانه / خلقی شده سودایی جمعی شده دیوانه
کفتا که زد از غمزه پنهان بدلت تیر / آن ترک کمان ابرو کو هر که نه بیگانه
دل باز ز دست سر ما نهادم و جیلی دور / تا سرمه کشیده از ناز با نرگس مستانه
شبها ز غم زلفت میگویم و میگریم / بگذشت بهار عمر افسون شد و افسانه
من کفر فرد و اسلم کردم هوس خالش / در دام بلا ماندم از عشوه اندانه
در بحر محیط کن کشتیم چو غواصان / فی الجمله صدف دیدم آن گوهر یکدانه
شمع رخ آن دلبر میتابد و میگوید / افسوس بسی عمرت یک عاشق پروانه
زاهد بسوی مستان شد از کفر مسلمان شد / از زهد پشیمان شد در داخل میخانه

هوشیار کجی ماند مفتول پریخانه

شمس و قمر رخ است کیستی این کیستی بر سرت و دیقهان آمده | با چنگ و دف ساغر بکف در بزم مستان آمده

سر زده خورشیدچو از جانب اوج قدم | سوی شبستان عدم خورشید تابان آمده

یوسف لقا سیمین بری خاور ضیا مه پیکری | حیوان دهن لب شکری کو حی بتن جان آمده

از تاج سلطانی بسر شد کیانی در کمر | حور است یا انجم یا بشر کو هر از کان آمده

این کعبه را بنا کنید کوس علم بر پا کنید | یعقوب را آگه کنید یوسف بکنعان آمده

کو اهی کز دنیا بی خبر در صورت خون با نگر | آن حسن معنی جلوه کر در شکل انسان آمده

مسکین چراغ زنده شو چون ذره رقصنده شو

خود ساز و خود گوینده شو یارت بمستان آمده

محمد مصطفی نور دو دیده | بر قامت سر زنه گردون کشیده

نهادی یک قدم در قاب قوسین | دگر گامت بادادنی رسیده

از آن روزی دلم در وجد و مستی است | شمیم عطر گیسویت شمیده

عدم را داد نقد جود هستی | ز جنت مایه ارواح چکیده

مرا در دوزخ هجران مبینید | ترا حق بهر رحمت آفریده

طبرم

طبیب من خداوند

طبیب من خدا ارحم فرما | مرو از پیش من دامن کشیده

خط گلگت فکنده در دل ماه | دمت روح در تن عیسی دمیده

ترا با ماه کنعانی چه نسبت | تو خواجه او غلام زر خریده

ز هجرت تا بکی مسکین بیدل

میان خاک و خون باشد طپیده

دیوانگیم بسر رسیده | زان نرگس جادو کر رسیده

از بهر خرابی دل من | دو زلف سیاه ببر رسیده

مشکل لب نوش من گرفتی | در کام مگس شکر رسیده

بیدل شده خراب شاید | با تو ز پری نظر رسیده

از سینه گذشت تیر نازش | فریاد که در جگر رسیده

پر شور رسید طفل اشکم | شاید که بجان خطر رسیده

آمد بر قیب رو بر و یم | هر کیست که بی خبر رسیده

دیدیم شما حدیث محشر | با من الم دگر رسیده

مسکین بگذار گفتگو را

برخیز دم سفر رسیده

ای پسر از غرور حسن طرف کلاه شکسته
از پی قتل عاشقان فتنه میان بسته

تا که سمند ناز را جلوه بهر سو میدهی
بر زده دامن از غضب سر زمین شکسته

شد ز خیال ابروت قد الف شکل نون
سینه خریده میروم بند دلم گسسته

والوده تیر بر دام زلف دانه خال جلوه
مرغ دل دو کون را کرده اسیر و بسته

سوختی ز هجر تو کاهی نگفتی اینقدر
مسکین بی‌نوا چرا زار و خراب و خسته

غزل

میر یگانه
غوث معظم قطب زمانه

روح الامین گر عمری زند پر
حد کمالات هرگز نداند

هر سو دویدم فی الجمله دیدم
مقصود تو بودی دیگر بهانه

در جوش تو [illegible] برابر
چشمی ندیده یکدل نداند

شمع شریعت ماه طریقت
شیخ حقیقت میخانه خانه

ابلیس عهد گرنه در فشاند
از کیش تو خورد داغ تازیانه

در باغ قرآن مرغ ثنا خوان
شهباز عرفان عرش آشیانه

در چرخ قربت بدر لطافت
در بحر وحدت دُر یگانه

آخر مسکین در رحمت ببین
کز بار مسکین در دهر نمانه

از رخ خود در چمن صد غنچه پیدا کرده
خویش را از چشم بلبل دیده غوغا کرده

بدر عشقت ماه افزون از سپهر گاف و نون
حیرتی دارم چه سان در زره پنهان جا کرده

بسکه طبع نازکت مال از نهد خشک و تر
زین سبب خاک مرا طور تجلی کرده

چشم بکشودی و در ساغر شراب انداختی
جام من میخانه در دوران مهیا کرده

در سواد کفر چین آورده محبوب چین
آه عجب در ملک دینم بتخانه پیدا کرده

جلوه در چشم خود از یوسف کرده
تهمتی را بسته بر پای زلیخا کرده

غلغل افکنده صبا در کاروان شب روان
تا گره از طره عنبر شکن وا کرده

نافه در پای صبا شد عطر پرور شد چمن
تا که ای مسکین غزال آهنگ صحرا کرده

دینم و دلم ابنم مسکین بر نگاهی باختی
آفرینم داغ مستانه سودا کرده

ای دلبر یکتا بین از من چرا رنجیده
ای شوخ بی پروا بین از من چرا رنجیده

در عشق قاتل بلا از تو ندیدم جز بلا
ای [illegible] بی حق از من چرا رنجیده

ابر قهرت العصم گر تیغ بارد بر سرا
کم رو [illegible] کافرم از من چرا رنجیده

گر و بیر از خود جدا در کنج این محنت سرا
با درد هجران مبتلا از من چرا رنجیده

گر تو برانی از درم [illegible] سگ هم
اندر بلایت مبتلا کرم از من چرا رنجیده

جانرا الکه ایت ساختم دلرا سرت ساختم — غیر ترا نشناختم از من چرا رنجیده
هستم غریب و خسته‌ای جور و جفا کردی بسی — هرگز نگفتم کسی از من چرا رنجیده
گفتی که از نیک و بدان فی سود دارم — با خلق عالم مهربان از من چرا رنجیده

مسکین زار و ابترم از خلق عالم کمترم
خاک حریم زیورم از من چرا رنجیده

الف جمال تو یا رسول الله — لام لعل تو یا رسول الله
نیست سرو روان باغ دیده مرا — بمثال تو یا رسول الله
دیده آفتاب و روی قمر — با کمال تو یا رسول الله
قاب قوسین را دلیل بود — دو هلال تو یا رسول الله
پیر عقلم چو طفل نادرست — بکمال تو یا رسول الله
اسماء الله چو برگ میلرزم — وز جلال تو یا رسول الله
جز خدا دیگری کجا داند — ز انفعال تو یا رسول الله
تحفه [illegible] — بی جمال تو یا رسول الله

گشت مسکین غلام صادق تو
وز بلال تو یا رسول الله

دلم دارد فغان الله الله — چو بیگانم وز آن جانم الله
زغم خوردم بچشم و دل بدیدم — نشان از بی نشان الله الله
ز شمع لامکان امشب برافروخت — چراغی بزم جان الله
دلم دارد با آن دلدار رازی — زبان رفت از میان الله
ز یاد دوست غافل زنده دلها — نباشد یکزمان الله الله
ندارد طاقت بار غمم را — زمین و آسمان الله الله
دلم از باده پیر مغان یافت — حیات جاودان الله الله
بجان آمد ز هجران جان مجروح — از این غم وا رهان الله الله

دل مسکین چو نخل موسوی سوخت
ز برق لامکان الله الله

دلم خسته ز باز خیال بسم الله — دلم رنجیده ز جام جمال بسم الله
نه انبیا نه ملایک نه اولیا نه ولی — نه گفته حمد بجز دو کمال بسم الله
امام و قبله و محراب عرش و لوح و قلم — نهاده سجده بطاق جلال بسم الله
ببین که بر سر هر نامه نقش نام و نسبت — کنون آن سری که ز نفر باید بسم الله
دل حروف میشود یقین میدان — نباشد بکسر مو … زوال بسم الله

افتاده موسی هم ز خویش مست و خراب — بطور سینه ز برق جلال بسم الله

قدم بصدق بنه هر کجا که خواهی رو — نماند چهرهٔ راهی شمال بسم الله

هزار شکر که سرسبز گشت و بار آورد — نهال گلشن جانم نهال بسم الله

بسوز و آتش دوزخ ز آتش دم و — هر آنکه هست بدل نقش هر حال بسم الله

اگرچه باغ جنان خوش بود مسکینی

یکی جوی نخرم جز وصال بسم الله

من که بر سر بستم از صوبی بسم الله — فارغ از جهان بستم دل بسوی بسم الله

آب زنده کی از خضر زنده ام نخواهم — من که برده ام نهان ره بجوی بسم الله

گر جان برود از تن مهر تو نرود از دل — تا ابد نبرد دارم سر ز کوی بسم الله

صبح در چمن رفتم بلبل و گل و قمری — بودشان بزبان حال گفتگوی بسم الله

در حشر اگر پرسند چیستی از بین چه آوردی — گویمش مراد جانم آرزوی بسم الله

در پرده شنیده ام مطرب چه سرودی خوش — در کون و مکان پیچیده های و هوی بسم الله

ظلمت سحر گردید از روزنه جان و دل — تا که پرتوی انداخت شمع روی بسم الله

گر ز ناوک عصیان سینه ام صد شد ریش — یک دارم امید از رفوی بسم الله

ناامید مشو مسکین هر چند که گنه کاری — لطف و بخشش و احسان هست خوی بسم الله

در طوافند [illegible]
چنین به نظر لطف خلیل الله [illegible] دانم
[illegible]

خون شد جگر ریشم من از بار مدینه — برده دلم شاه جگر افگار مدینه

بینم که هر جانب ز ابرم نزد دلکش — سودا بکنم بر سر بازار مدینه

مجنون صفت هر جا که روم بسته نیایم — از دیده کجا جان بر در و دیوار مدینه

هرگز نکند خطره جانب حیوان — جز یکقدر از چشمه سرشار مدینه

از سایهٔ طوبی دلبر چه جوی حور — خوش آنکه زنم چرخ بکوهسار مدینه

یک صبح شام من از طلعت خورشید — تا روشن شده ماه پر انوار مدینه

مخمور نکردم ز می و ساغر کوثر — یا رب بچشانید خمار مدینه

پا گم شده از پای خادم مدنی گشتن — بنواز جرس قافله سالار مدینه

مسکین مکن اندیشه ز بازار قیامت

شاید که رسد شاه خریدار مدینه

زرد رو دو داغ هجر ای بیقرارم [illegible] — یکی روشن [illegible] شام هم چو خورشید [illegible] مدینه

توبه محبوب داور [illegible] — [illegible] بطلعت [illegible] دارم [illegible]

و زیر آب [illegible] — [illegible] مدینه

بصحرای مدینه

[illegible] — چو مجنون سازد سرشت جنونم مقامی

[illegible] ترحم بکن [illegible]
[illegible]

آه بود از ...

فکندم غلغله در چرخ گردون برآرم | کنم سیاره را باز هره دخون برآرم از جگر آه مدینه

ره جان از آتش غم چون ظلیم بکن | مقیم ده بیاب جیر نسیم شراب ... سرو ... مدینه

صدره صید دام

زنند بالای گرد و طبل ... شهباز | اگر یکبار فرمای سلام علیکم ... ای مدینه

زنم در جای ...

گهی سجده زنم در پای محراب گهی بوسه | گهی ... زدیده گوهر ناب بپای سرو رعنای مدینه

کافوری دهم جان

چو بیدار کنم از شوق طرب بدو شمع | مرا نومید از بنم رکاه غفران ... دلارای مدینه

مسکین بغرد جاودانی کند در هردو عالم کامرانی

گر کشش یکبار از شفقت بخواند کمینه کلب صحرای مدینه

ای که از بهر تو قربت عرش اول یافته | کرسی و لوح و قلم با فرش سامان یافته

از فروغ طلعت تو خورشید را دادند کوکب | در شمیم گلشنت خیل ملک جان یافته

از غبار کوی تو گردون گردان شد بپا | ذره از نور درخت تابان یافته

روح در آدم دمید از طفیل روی تست | روح در ملک ... پیغامبران یافته

اسم تو آمد شفیع آدم ز عصیان توبه یافت | در طفیلت نوح امان از موج طوفان یافته

در طفیل نور تو

در طفیل نور تو گلزار شد نار خلیل | صد هزاران همچو موسی ز تو در مان یافته

نقش نام تو را سلیمان داشت در زیر نگین | در طفیل نام تو عزت سلیمان یافته

در گلستان تو یکی بلبل یوسف گل برحسن | بوی یوسف را ز مصر یعقوب بکنعان یافته

گرچه جنت هست جای بی نظیر دلربا | نکهتی زان گلشن سلطان خوبان یافته

از رخ محمود کس مصحف دل ار کشود | در میان مصحف دل نور ایمان یافته

گه شود رسوا بحشر گه بسوز دور سقر | آنکه اسم مصطفی در وصف قرآن یافته

آرزو دارم کنم از شوق جان قربان او | بر جهان ساتکه اسماعیل قربان یافته

احمد و محمود آنکس سایه نبود بر قدش | زانکه جان پاک را از نور سبحان یافته

عرض مسکین کن قبول الحوائج رسول | داغها بر سینه از سودای هجران یافته

تا بر روی برگ گل خال سیاه افکنده | داغها بر سینه اهل صفا افکنده

طره شبرنگ را از ... افکندی گره | عقد غم در رشته های جانها افکنده

عاشقان فی الجمله زمحراب رویت یافتند | تا ز طاق ابروان قبله نما افکنده

تا کمان کش ساختی مشکین نور انگیزرا | صد هزاران زان ناوک زیبا افکنده

چون صبا بگذشتی از کوی عدم دامن کشان | در میم کاف و نون آب بقا افکنده

تا نمودی در چمن بالای سیم اندام را
سرو را او خاک راه چون نقش پا افکنده

وز رخ میگون فکندی در دل گل آتشی
بلبل بیچاره را در ماجرا افکنده

معشوقان هرگز نگیرد بر خطای عاشقان
در میان آتشم چون بیگناه افکنده

… نگار از بهر جام …
زهر قاتل در صبوحی آشنا افکنده

خوش نگاری فرخی خود عاشق دل سوخته
تهمتی در گردن میکش چرا افکنده

شرق قند از لعل شکرت شرمنده
صبح چو خورشید زردی قمرت شرمنده

سرو شمشاد ز بالای بلند تو خجل
شاخ سنبل ز خم زلف برت شرمنده

نرگس از غمزه ناز تو سر افکنده بیا
غنچه از خنده چون پرده درت شرمنده

کوثر از شبنم بستان تو دارد عرقی
باغ فردوس شد از خاک درت شرمنده

گرد در وی … ز لب لعلت نفسی
جنس اکثر ز فیض نظرت شرمنده

شد برون در چمن حسن ز بس غنچه گلاب
گشت از عارض گل برگ ترت شرمنده

لعل را ساخته در کوی بدخشان میکش
اشک آب هم چون جگرت شرمنده شرمنده

ساقیا باده شبانه بده
مستی ذوق جاودانه بده

دلم از تاب گشت چون شانه
سر سنبل بدست شانه بده

نظر فاکن ز روی لطف بمن
نسبت تیز عارفانه بده

دلم از صومعه سیاه گشته است
جا بکنج شراب خانه بده

خبر حسنت مرا بجان خدا
بوسه رند عاشقانه بده

مرغ جانم اسیر دام تو است
زان لب و خال آب و دانه بده

گر ندارد چو بوسه تو بها
لطف فرمای بی بهانه بده

پرده بردار ذره ما را
و بها آفتاب خانه بده

گو که میکش سگ درم هست
یکدم تاج خسروانه بده

برآمد گر و من شب بام آهسته آهسته
مرا بخت رسید گشت … بام آهسته آهسته

… از آتش شد چون … یک جم
نهادند از پی … آهسته آهسته

نقاب از عارض … صبح دم کم کم
تجلی زد … آهسته آهسته

دلم را … لعل … شیرینی
برو … زمان آهسته آهسته

نمود از علم … تعلیم
پس آنگه گفت با من هم کلام آهسته آهسته

زجانان بوسه کردم طمع …
ز لعلش گه … آهسته آهسته

[illegible] بار بار

بیش بیش شاه حسن او بسر غلطیده غلطیده | بیامد چهره و خاک بر سلام آهسته آهسته
قدمبوسی خاصانش نمودم پایه در پایه | مقرب گشت با سلطان غلام آهسته آهسته

بیرنگانه ز مهر او بسر غلطان بپا خیزان
که شد مسکین می زیور بکام آهسته آهسته

در خلوت دل من تا یار ساخت خانه | راز و نیاز دارم با او که کس نداند
خواهی بچین زلفش دل بسته بود رسانی | در زیر ارهٔ غم بگذار سر چو شانه
هر جا ز ناز فگند تیر از کمان ابرو | کردون ز جان یک جست از بهر او نشانه
بسمل ز چشم مستش ایمان خود نگه دار | غارت کند بیک دم با علم جادوانه
در جستجوی کان جا از چشمه زد لالش | از شیشهٔ تکلم می لبت دانه دانه
با جوهای مستی گنجا در وصالش | زاهد نمیکند سود این گریهٔ زمانه
بر تافت رو ز قبله آندم دلم ز مستی | گر طاق ابروی هست فتح [illegible] عاشقانه
جز خاک بی تحمل هیچ روز نو سم گل | هر دم برای بلبل گلبانگ عاشقانه
وصف جمال او را تحریر چون توانم | او با کسی نماند با او کسی نمانه

مست است تو بس نفس بسیار شد و گر نه
مسکین نمیشود رام جز زخم تازیانه

دانه

دانه ز جنس سبحه دام جبینه | صیاد ز حسن نرگس مرغ جبینه
آخر بجان جانب بلا است بر دعوت [illegible] | جادوست که جا داد بلا را بکمینه
برساخته چوب شکند از شجر طور | آراسته است از مه خورشید زرینه
زینجا دانه پر سبحه و زینجا دام پر افسون | آزاد نرفته ز میان صید از اینه
جادوی تو بگرفت بکف خنجر خونریز | مانند قضا پا بنشسته بکمینه
ضحاک صفت از غمزه کافر دل عشق | ترسنده هر اهل دل گوشه نشینه
هر دم ز صبا وجد دلم میشود افزون | شاید که در اینجا بادیه ویس است قرینه

مسکین شده سرمست ز عکس می زیور
میخانه چنین باید و پیمانه چنینه

چه شود گر نظری با من ناشاد کنی | چهره بنما هم و از محنتم آزاد کنی
ای بت سنگدل سیم بری شیرین لب | چه شود گر گذری جانب فرهاد کنی
طوف کعبه چه روی چند کشی محنت راه | فرض عین است یکی قصر دل آباد کنی
بندهٔ پیر مغان باش که وقف کردی | چند در صومعه هر روز خود اوراد کنی
عاشق آنست که اگر سر برود سر ندهد | نه که در دار انا الحق زده فریاد کنی
سر خود میخورد آن بسته که بی پرده شود | گو ترا بالله که این پند مرا یاد کنی

دوش مسکین سخن از بر طریقت میگفت

گر خدا میطلبی بر همه کس جهد کنی

گل نورسیده من ز کدام گلستانی | نگردی بعندلیبت گذری ز مهربانی

شیخ عارفت نخوردی بتنم علم فزودی | دل و دین من ربودی بکرشمه نهانی

بلجات چه کنم ایجان زکه بر سیمی ز غربت | چه کنم چه چاره سازم که یتیم لامکانی

همه جا ترا بجویم گل وصل تو ببویم | صفت بهر چه گویم بخدا اگر بدانی

نه مرا بجان قراری نه ترا این گذاری | چکنم اگر تحملم ز فراق ناتوانی

زدی آتشی ز حسرت ببهار عمر آخر | نشکفت گل امیدم بگذشت نوجوانی

ز شراب وصل جامی بچکان بکام مسکین

بعنایتش رها کن ز بلای جاودانی

تو سرو روانی بستان جانی | تو شمع زمین و مه آسمانی

بهر سو دویدم جمال تو دیدم | تو سر نهانی تو ماه عیانی

اگر عشق مجنون اگر حسن لیلی | اگر عشقبازی اگر دلستانی

تو امام نوری تو کامل سروری | تو انوار طوری تو بی لن ترانی

بگفتم ز عشق تو مسکین و زارم | بگفتا که مسکین تو فرد زمانی

جان فدای

جان فدای تو شه جیلانی | نور ایمان و میر اعیانی

کوه را طاقت شنیدن نیست | اگر از سر خود فرو خوانی

گر شد ذره در آتش و آب | وز جلال تو میشود فانی

دل و جان حسین ابن حسن ما سم | نور چشم حبیب رحمانی

برتر از عرش و فرش آمده | واقف از سر نوشت پیشانی

هست لوح و قلم بفرمانت | وارث خاتم سلیمانی

در حقیقت ز نسل مه شکنی | در لطافت چو بدر کنعانی

بعد از جمع انبیا تحقیق | هم خدا بین و هم خدا دانی

هر که از جان و دل مرید تو شد | خاص شد در حریم سبحانی

هر چه خواهی خدا بجان بکند | هش از انکه لب بجنبانی

از جفاهای نفس اماره | میکشم روز و شب پریشانی

فارغش کن ز قید هر دو جهان | بخودش کن ز جام روحانی

شیر گردد ز غزاله مسکین

اگرش کلب خویشتن خوانی

بگفتم ای بت سنگدل ز ترا با همه جانی | بگفتا آئینه عشق است تو نادانی چه دانی

بگفتم از بت زلفت یکی زنار میخواهم
بگفت اول بشرط آن کنی ترک مسلمانی

بگفتم طاق ابرویت دلم را در سجود آورد
بگفت در دین سرمستان همین است قبله گردانی

بگفتم از رخت ای مه زمانی پرده بالا کن
بگفتا جلوهٔ طور است اگر نظاره بتوانی

بگفتم زان لب مسکین یکی بوسه هوس دارم
بگفتا نقد ایمان زاهده تا بوسه بستانی

بگفتم دل ز من گم شد در آن چاه زنخدان است
بگفتا از درون چاه هست بس تو ماه کنعانی

بگفتم یا بغیر قمر نه بگفتا این غلط باشد
مگس هرگز نشاید بسر تاج سلیمانی

بگفتم یک نگاهی کن بمن زان چشم مست
بگفتا تشنهٔ آتش تیزات زهی [illegible] میخواهی

بگفتم بوسم رقص است بزن رقص و قصه نشو
بگفتا میشود محشر ز رقص من [illegible] وا دانی

بگفتم طوطی طبعم با وصاف شکر ریز است
بگفتا از زبان گل کند بلبل غزل خوانی

بگفتم از سگ کوی یکی بشمار مسکین را
بگفتا هرگز نشاید مرا چو تو سگی بانی

ساقی بده پیاله از خم [illegible]
دل را ز قید هستی باشد اگر رهانی

اسرار ذوق مستی هر بیخبر چه داند
تا جرعهٔ ننوشد از جام ارغوانی

[illegible] عشق میدان راز و نیاز باشد
[illegible] نزدیک مرد عارف از بیقوانی [illegible]

گر بگذری بخاکم ای شهسوار رعنا
زنده شوم ببویت گیرم ز سر جوانی

از لعل جانفزایت گفتم بخضر وانگه
بسیار شد پشیمان از آب زندگانی

بنگر چو جام مینا گلرنگ گشته امشب
افتاده لعل اشکم بر روی زعفرانی

مسکین ز غم فغان شد ای جان صبح گاهی
وقت اگر بسلطان عرض گدا رسانی

آه اگر سرمه بدان نرگس مستانه کنی
گر فلاطون بود و عشق ابتر دیوانه کنی

زاهدان سبحه بسوزند شوند باده پرست
گر خدا را لقب ساقی میخانه کنی

نکند دست صبا طرهٔ اگر افشان
تا تو از سرو سهی جلوهٔ مستانه کنی

گر تبسم بنماید ز لب ای آلعل
عالمی از خود بیخود و پیمانه کنی

عابدان رقص کنان بر سر زنار شوند
گر سر زلف سیاه را ز عدا شانه کنی

ترسم آیندم گر شبی باده بیاری دگر
بنده مسکین را از آن دایره بیگانه کنی

آه اگر سرمه بدان نرگس مست کنی
عالمی را بدین دین و دل از دست کنی

گر کشائی سخن لعل بدان فرسا را
صد هزار همچو مسیح را بدین [illegible] کنی

سینه صاره و فلک بدر ده [illegible]
ناوک غمزه رها گر ز سر شصت کنی

پا ز رفعت بسر عرش برین خواهم نهاد
گر بزیر قدم خویش سرم پست کنی

قصد جان دل مسکین بدعا گوئی تست

گر صد هر لحظه بکشتن کنی او قصد کنیم

باده در لب زنم که دوا بلکه تو باشی | با صبر بکوشم که رضا بلکه تو باشی

بر خواست یکی غلغله از میکده تا صبح | ساقی بکف جلوه نما بلکه تو باشی

رقصان شده ذرات جهان جمله بیکجا | آن مطرب خوش ساز و نوا بلکه تو باشی

از کشور هستی نرسیدم بوصالت | رفتم بسر کوه فنا بلکه تو باشی

آن مایهٔ اکسیر سعادت که مسلم | بر یکنظرت کیمیا طلا بلکه تو باشی

بر حضرت جانان که بجد عرض کند لا | آنجا که نسیم است صبا بلکه تو باشی

فردوس ازان میطلبم با قد رعنا | در صحن چمن جلوه نما بلکه تو باشی

گفتم که سگ کوی ترا یار چه نامست

فرمود که مسکین گدا بلکه تو باشی

بت شوخ عشوه باز من زکجا رسیده باشی | دل و دین بیکنگاهی زبرم کشیده باشی

بکشی خط از خجالت نخودم ازین نگاهت | ز من اینقدر ندانم تو چرا رمیده باشی

تو داشتم روا لی نگشود لب ولیکن | اگر از لبت رسید ندان چه لب گزیده باشی

تو که آمدی و رفتی برقیب ناموافق | شده ام آنچنان که از تن سر من بریده باشی

تو که سرو خوش خرامی بزمین مرو نگارا | چه شود اگر میقیمی بسر من چو دیده باشی

بر دار چیده بار ز بی تو زنده گی حرام است | که ز گلشن محبت تو گلی نچیده باشی

بکنار آب حیوان سرو باد و رنت خوشم | اگر از لبش تو مسکین قدری چکیده باشی

تا بکی گل از جفای نیش خارم میکشی

رحم کن از بهر چه حیران و زارم میکشی

هر قدر که بر ستم رحمی نیامد بر دلت | ز غرور آخر بچشم اشکبارم میکشی

کرده ام آهی به بر دست [illegible] | میشوی اغیار با من دل فگارم میکشی

با عزیزی [illegible] چون یوسف از مصر بدر | میبری چون [illegible] بی غم کنارم میکشی

از برای قتل من یکغمزهٔ جادو بست | گاه بیرون چرا [illegible] بالای دارم میکشی

گاه بنازی میکنی بر یک تبسم بنده ام | که بشمشیر جفا از روی قهرم میکشی

گفتی میا ایم مسکین در پی دلجوئیت

آخر ای ظالم نکشتی در انتظارم میکشی

دل زمن بردی بجای [illegible] | نخل عیش از سینه بر کندی و غم [illegible]

دل بجا بردی و جانرا از تن و تن [illegible] | عاقبت جمعیتی ما رادمی [illegible]

داشتی بر دل که سازی بهر خود آیینه | زین جهت خاک مرا [illegible] بر داشتی

داشتی مطلب که سوزم بنده مسکین را بهجر
بر مراد خود رسیدی آنچه در دل داشتی

ببندی آه ز آه سینه ریش هر شبی | ای بت سنگدل اگر چون مرغ جگر [illegible]

سر اگر در ره گذارش خاک بودی کاشکی | پایمال شهروان افلاک بودی کاشکی
درد عشق دوست بر خود دارم [illegible] | بیشتر با این دل غمناک بودی کاشکی
و صبحدم از جام هجران زهر قاتل بخورم | قطره ز آن لعل تو [illegible] تریاک بودی کاشکی
این مطلع قد یار کی خریدار رنگی | یار را چشمی با بینی پاک بودی کاشکی
میرسد [illegible] صبا بر برگ گل | سینه مجروح هزاران چاک بودی کاشکی
مهربان میکردم آن صبح سعادت را اگر | دیده در دهای شب غمناک بودی کاشکی
میرسانیدم بجانانه صد سلام از جان جسم | گر مرا همچون دهان باک بودی کاشکی
ما ریحان آن صبا زد نیش در پای دلم | اندکی از لعل لبش تریاک بودی کاشکی
از کمان غمزه از تیغ استغنای او | سینه مجروح جگر صد چاک بودی کاشکی
ترک گلگونم سمند ناز جولان مینمود | گوی و چوگانش دل غمناک بودی کاشکی
واد زلف و چشم فتان قد موزون [illegible] | هم بجان بیچاره چون تاک بودی کاشکی
ناصحم دی گفت پیدا از عشق ورزی تو کنج | گفتمش چون تو مرا ادراک بودی کاشکی

بنده مسکین بر سر کوی وصالش جاودان
بهر پابوس وصالش خاک بودی کاشکی

بکجا میروی دیگر چه صفای داری | آه چه رفتار خوش و ناز و عدا پیدا ری
چون ره مرغ مرغ دل از دام چو کی | خال کندم صفت و چشم سیاهی داری
نظر اهل دلان جو خم ابرو تو نیست | آفرین بار عجب قبله نگاهی داری
تو کار بر سحر کشتن میکند زی | ور سر کوی که ایشان [illegible] داری
آمد این مژده بگوشم دلم از زلف عنب | یار در خانه چرا ناله آه داری
خنجری نیز برار و نظلب عاشق را | ماه من گر هوس انگه خنایی داری

بنده مسکین بصد اکرام بر زنت بهشت
بدر میکده منصب و جاهی داری

کس ندیده بجهان همچو تو شاهی گاهی | نبود غیر عطا از تو خطاهی گاهی
بسته زنجیر وفا انقدر را جانب تست | ور نه بر ما نبود بی وفایی گاهی
بسکه در یار کرم دیدم در موج | زان نیامد بدلم خوف گناهی گاهی
همچو من بنده پر جرم و گناه بسیار است | نبود همچو تو بخشنده خدایی گاهی
ما ز صحرای عدم [illegible] آمده ایم | با چه امید یکه کنی نیم نگاهی گاهی

سالها خاک دل از دیده فشردم افسوس — سکه کو تیو نه لبت یک خاجی گاهی
کس نگفته است و نگوید ز ازل تا ابد — در خور حضرت تو حمد و ثناهی گاهی
گر قبولم کنی از لطف و کرم یار عزیز — نکند جان هوس منصب و جاهی گاهی

گفت مسکین بر جا باش که هرگز نرود
نا امید از در جانانه سیاهی گاهی

لعل جان فزا این در نظرم آهی — شوخ دلربا این در نظرم آیه
نقدها زر قلیم بهر خریداری — تخم کیمیا این در نظرم آیه
عالیست که بیمارم فتاده قریب الموت — چشمه شفا این در نظرم آهی
یعقوب صفت تا چند در بیت الحزن غم — سرمه لقا این در نظرم آیه
از تیر جفایت دل افتاده بموج خون — یار بیوفا این در نظرم آیه
عید رفته باز آمد جانب نما ز آمد — قبله دعا این در نظرم آیه

مسکین شب هجران میگوید و میگرید
صبح پر ضیا این در نظرم آیه

یکی میروی هر زکی می آیه — چه شود گر نقیب پرده ز رخ بکشای
زلف را ابرت نه قرن تاند هم دین برباد — مبرا جان ز کفم تا نکنم برآیه

کرنگاه

سر ز بتخانه مکش تا نه هم صومعه را — امر زنار مکن تا نشوم رسوا هی
دوستان بهر خدا راه خرابات کجاست — سوخت در صومعه چو نم از سر تا هی
ای صبا عرض مرا کوی بدان سنگین دل — مردم از واقعه هجر و شب تنها هی
سکه باشم کر قدح نوشم و نا توبه کنم — بنده امر توام تا تو چه میفرما هی

هر جفای که کنی بر سر مسکین سهلست
آه از آن دم که دری بیکند نا نگهانی

بکجا میروی اینا دره یغماهی — آه عجب موی میان سرو بلند بالاهی
با رقیبان منشین تا نزنم چاک جگر — ظلم بسیار مکن تا نکنم رسوا هی
طره را چاک مکن تا نشوم حلقه جیم — روی در پرده مکش تا نشوم شیدا هی
خواستم شرح دهم وصف سر زلف ترا — همچو من خامه درین واقعه سودا هی
خلد سوزنده ترا ز آتش هجران کرده — کر تو رخساره میمون بکسی ننماهی
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — زنده خواهم شد اگر همچو صبا باز آهی

من مسکین چکنم گر نکنم خاک بسر
جلوه کرده دلم بردی و نا پیدا هی

بسر زلف تو سوگند که برین رعنا هی — محو گردد دو جهان چهره اگر بنما هی

محو

مهر و ماه گر بکف چرخ چراغی دارد … زتوآموخت این رسم جهان آراهی

چون کنم وصف جمال تو که از خیال … دو خت بر قامت تو خلعت بیهمتایی

زین هوس سوخت جهانی و نگفتی بکسی … که فلان ابن فلان بنده این درگاهی

دیده عمریست که در رهگذرت خاک شدم … هیچ گاهی قدم لطف نمی فرماهی

من مسکین بکجا از جور تو فریاد کنم

که تو از داد دل عالم بی پرواهی

ای شهسوار حسن بمیدان خوش آمدی … دادی بیاد دفتر خوبان خوش آمدی

راندی سمند ناز بمیدان دلبری … پامانده با فرشتگان خوش آمدی

سفتی بغمزه گوهر معنی ز عقد لعل … بردی بکیمیای زدت سیمان خوش آمدی

شد زنده از ظهور تو ذرات کاینات … بر چرخ جلوه مهر درخشان خوش آمدی

کردی رها زچنگ خزان عندلیب را … در صحن باغ غنچه خندان خوش آمدی

افتاده دار که بیاشد دوای دین … ای در شکن بخنجر عریان خوش آمدی

مسکین زهجر درد بود دوای مهر با طبیب

لطف نمودی از پی درمان خوش آمدی

زهر زلفی بر الفت شانه کردی … مرا چو بکشش نه کردی

ز تیر ابرو کمان افکندی تیری … میان دل چو پیکان خانه کردی

نمودی چشم از هر سو تبسم … مرا از عقل و دین بیگانه کردی

زهر پرده نمودی روی لیلی … مرا مجنون لعل دیوانه کردی

زهر شمعی که شد مشغول سر … بنا بر کشتنی پروانه کردی

زهر لعل نمودی لعل میگون … ز هر دم هر سری پیمانه کردی

بیک عشوه نمودی روی مسکین

خط شب بر سکی دیوانه کردی

این چه برقیست که در سکر ما افکندی … اینچه شوریست که اندر سر ما افکندی

چاره کار چنین از عالم بالا بستد … تا گره در شکن زلف دوتا افکندی

از لب ناز بلی مصرع قالوا میگفت … چونکه اقرار نمودم بر بلا افکندی

امر قالوا عجب از لعل شکر خا کردی … [illegible] افکندی

خم ابرو بنمودی که شتی بخیال … قامت سرو مرا کرده دوتا افکندی

داستی روز ازل قصد بسوی ایمان … سر غمزه تو چشم سیاه افکندی

تا فتی گوشه ابر چشم از خوف قیب … هیچ مردم زسر بالی هما افکندی

خودی معشوق خود عاشق نجه مینازی … جرم بر گردن مسکین که دا افکندی

شد عدم سرسبز و خرم تا به امکان آمدی
گشت رشک باغ رضوان خاک آن سان آمدی

کس نداند جز خدا حد کمالات دیگری
از میان این همه چندین تو خداداد آمدی

السلام ای پنجهٔ حسنت ایزد روی لیلی
هر چه گویم وصف تو افزون تر از آن آمدی

رخش جولان مینمودی ترک جوشن لالان بکف
گوی خوبی برده از میدان خوبان آمدی

بود صدیق نقی پروانهٔ جانباز تو
چون شبی در کنج غار شمع ایمان آمدی

بسته عمر همچو قمری طوق فرمان ترا
تا که در بستان دین سرو خرامان آمدی

سیم عثمان جمع کرده دفتر مدح ترا
کز شرف سر تا بپا آیات قرآن آمدی

آنکه با تیغ دو سر افکند اعدا را
در غزا اثبات دین با بازوی مردان آمدی

از برای عاصیان ای ابر نیسان کرم
در لقب خورشید محشر سایه گردان آمدی

بود در نار سقر چون من سزاوار عالمی
لطف کردی بر سر مسکین حیران آمدی

برده دین و دل ز من شوخ عشوه پردازی
مه دلش قدح و نشئه غم اندازی

کفر زلف شبرنگش برده طاقت ما تمام
کج نشین کج کوش کافر غلط بازی

گر بود ترا صد جان یکجا برای تجلی
جام آتش افروز ساقی سرافرازی

ذرات وجود من ز شوق برقص آمد
تا که نغمه سر کرده مطرب خوش آوازی

مسکین از دیار

مسکین از دیار قدس بر عزم شکار آمد
افتاد مسکین ناگاه در کمند شهبازی

سوی یمن آی اگر خوب ختن میطلبی
یار شیرین سخن غنچه دهن میطلبی

نوبهار آمد و زمین کلبه و ویران بر خیز
بلبل سوخته گلخن چمن میطلبی

گفتم ای خضر بگو چشمه حیوان کجاست
گفت با توست همه عمر ز من میطلبی

آمد این مژده بگوشش دلم از عالم غیب
یار در خانه و تو گرد وطن میطلبی

جام می نوش غزل با نگاه حق مسکین
هیچ منظور اگر دار و رسن میطلبی

باز این نازک بدن از رخ نقاب انداخته
باز آتش در دل پر اضطراب انداخته

داغ بر دل کرد ساز حاصل عمرم بباد
خانه را در پیچ زلف مشکناب انداخته

گوشه ابرو نمود رحمت بکدیه زخمی
خنجر الماس در جان حباب انداخته

بود ام ایچمن چنید کار نغمه آخر زمان
باز سرمه با چشم نیم خواب انداخته

دم بدم میسوزیم در دوزخ هجر غم
رحم چه خلق مرا چند در عذاب انداخته

توبه کردم و گفتم دیگر نوشم باکم
باز از لعلت بجام ما شراب انداخته

یاد کردی بیگ اسم مسکین خود را
وای بر مسکین که دوستی از حساب انداخته

تا ز خورشید رخت یک نقاب انداختی   در شبستان عدم موج شراب انداختی
ره نمودی بر سر زلفت نسیم صبحرا   شب روانرا هر طرف در پیچ و تاب انداختی
چون کشیدی سر ز ایوان فتنه آخر ز جان   شور در دوران ز چشم نیم خواب انداختی
باده نوشان ازل گشتند مست جاودان   عکس لعلی بر پرستت در شراب انداختی
رخش افکندی به شبدیز در کوه و صحرای فلک   خسروان صدره را از زیر رکاب انداختی
وا نشستی تیر کمان بو لمه از لوح و قلم   داغ ها صورت بر روی آفتاب انداختی
روی خورشید و در حیطه در بلای جاودان
بنده مسکینی خود را در عذاب انداختی

خرامان آمدی از رخ نقاب انداختی رفتی   مرا در کوره چون آهن بتاب انداختی رفتی
گذشتی همچو برق از من و بر قد آتش   دل چون لخت لحم را کباب انداختی رفتی
مرا بنیاد عشق و دین محکم بود اندر دل   رسیدی همچو سیلابی خراب انداختی رفتی
نمودی همچو روح طیران بیرون از قالب   مرا چون ماهی بی آب انداختی رفتی
شده عمریست منبر سنی ز هجران سر کوی   میان دوزخ غم در عذاب انداختی رفتی
مرا بطلبی هوس و در دل که توزی بلبل مسکین
ز لعل خود بجام گل شراب انداختی رفتی

ای غنچه

ای غنچه سیراب من از گلستان کیستی   ای رشک گلعذار خلق از آشیان کیستی
ای فتنه در روی زمین بنشسته همچون در کمین   خنجر میان آستین بر قصد جان کیستی
می سوختم آتش بجان چون لاله از داغ نهان   امشب تو ای مه مهربان با شمع رخسار کیستی
بردی ز بیک انسو نگری دل از زبان آرزو   دانم بدین غارتگری از خاندان کیستی
افتاده جان مبتلا چون پیر کنعان در بلا   از تخت هجران میر القا بی ز نان کیستی
جان عالمی کجه بکف هر سو خریدار تو اند   ای گوهر تابان من از لعل کان کیستی
همچون سکی شام و سحر افتاده ام بیرون در
گاهی نگفتی اینقدر مسکین از آن کیستی

ای شام قدر زلف سمن سای مصطفی   صبح دو کون مهر دلارای مصطفی
در بام چرخ شمس و قمر جلوه میدهند   یک ذره ز نور تجلی مصطفی
زان جا گل گلاب سر از ناز بر کشید   خوی کرد ریخت از رخ زیبای مصطفی
سیراب چون تشنه ز کوثر کی شود   جز یک قدح ز لعل شکر خای مصطفی
عرش عظیم در شب اسرا لعبدی   کرده بدیده خاک کف پای مصطفی
هم انبیای رسل و هم افضل ملک   واقف نشد ز سرّ او ادنای مصطفی
زد طعنها بگلشن فردوس قصر حور   آب هوای یثرب و بطحای مصطفی

خلق از عدم بکشور هستی نهاده قدم — احیا شده ببوی مسیحای مصطفی

مسکین بجان و دل سگ او شو که جبرئیل
باشد کمینه چاکر درگاه مصطفی

نسیما جانب یثرب گذاری — رسان پیغام یار بیقراری
بگو ای جان مشتاقان فدایت — برس آخر بداد خوار و زاری
نسیم آهسته رو ای مونس جان — من بیچاره دارم با تو کاری
خداوندا بقلاب محبت — بکش ما را بسوی آن دیاری
قد سروم ز بار غم خمیده — رسان از فضل خود بر غمگساری
ببر این مشت خاکم اندر آن جا — بکن در کوچهٔ جانان غباری

ببر مسکین ره آنجا خاک گردان
بکوی مصطفی نامداری

امشب برآمد ماه من در آسمان دلبری — شد از فروغ عارضش شرمنده مهر خاوری
چرخ فلک خرگاه او شد لامکان ماوای او — ای کعبه خاکپای او بالا ترش اعظم همبری
از سدره آمد بر زمین از امر رب العالمین — بهرش دو رخش روح الامین بسته کمر بر چاکری
زلف تو زنجیر وفا لعل لبت آب بقا — ای گوهر قیمت بها از هرچه گویم بهتری

ازعشق

از عشق رویت ای صنم خود گو چسان دم بر کنم — گویم که جانی نه درم یا نی ز جان بهتری
وصفت چسان گویم دگر نی آتشی نی قمر — نی از فرشته نی بشر نی حور حوری نی پری
اکرم بهشت خاک را عالم ز نورت منجلا — حد کمالت جز خدا داند چه داند دیگری
رفتی دگر کردی جدا من از غم گریبان میدرم — آخر وصل و جان از بزم بیرون لعبت عیار دیگری
از قید مشو وارسته در جان و دل پیوسته — ای ترک من بشکسته تیغ بجان آذری

مسکین ز خود بیگانه شو از خان و مان بیخانه شو
در کوی او دیوانه شو باشد ز وصلش بهره‌وری

بزم قرب بیچون جز از لبت نکو کاری — وصل یار بیچون جز از کدام وه داری
تشنه میدوی عمر لیت در سراب ویرانه — بین که چشمه حیوان روز روشن بیرد
از غم هجر دلستی هیچ قدر زلال اید — خود کجا بدرخت نه گر تو هر داری
عاشقان میخانه جام وصل مینوشند — زاهدان بکف سبحه میکشند ز بیکاری
واعظا سر منبر لاف عاشقی تا چند — مستی از هوای خود بگذار و خبر داری

خواهی جلوهٔ سرورش بنگری بباغ جان
چون الف مکن مسکین با کجی رفتاری

امیر نگ ستان جنان یا خواجه مخدوم دنی — سر ... با بها یا خواجه مخدوم و ...

تو خواجه عبدالقادری از ذات خدا را ناظری — هر جا تو پر حاضری یا خواجه مخدوم ولی

باران ابر رحمتی [illegible] تشنگان را شربتی — ای شکل صحاب حقیقتی یا خواجه مخدوم ولی

در یتیم قابلی [illegible] دین را حاصلی — بر [illegible] کامی یا خواجه مخدوم ولی

زنبستون میدان تو در حلقه چوگان تو — چون ذره سرگردان تو یا خواجه مخدوم ولی

از عزت این خانه کرم عزت [illegible] زیر قدم — در لامکان پرده العلم یا خواجه مخدوم ولی

در صدق چو صدیق آمدی در عدل [illegible] وفا — از اصل حقوق آمدی یا خواجه مخدوم ولی

سیم چو عثمان با وفا داده خدا علم و حیا — ای نور چشم مرتضی یا خواجه مخدوم ولی

سرو زنبستان حسن چو نی در باغ حسینی — ای مطلع نور دو عین یا خواجه مخدوم ولی

هرگز ندیدم در جهان همچون تو پیر مهربان — آب دل جان و جهان یا خواجه مخدوم ولی

لطف الهی یاورت تاج کرامت بر سرت — خجل ملایک [illegible] یا خواجه مخدوم ولی

داری قرار پاکیزه دین انوار نور بر جبین — حکم مسیح در آستین یا خواجه مخدوم ولی

هر سلطان خاقان جمال جهانی خادمت — شد زنده عالم از دمت یا خواجه مخدوم ولی

نور خدا و مظهری سلطان ملک داوری — خورشید محشری یا خواجه مخدوم ولی

از نوبت [illegible] بغداد شد دار الشفا — بر حال زارم کن نگاه یا خواجه مخدوم ولی

[illegible] بر خطر مسکین [illegible] سفر — میگوید از نور جگر یا خواجه مخدوم ولی

سلطان

سلطان عالی مشربی یا شاه محی الدین جلی — برتر ز چرخ کوکبی یا شاه محی الدین جلی

ای شاه ملک ذوالمنن ای واقف سر علی — آل حسین ابن حسن یا شاه محی الدین جلی

در دل تو هی در جان تو هی ظاهر تو هی پنهان تو هی — بر همه برهان تو هی یا شاه محی الدین جلی

سرو بهار کاف و نون سر خیل مستان جنون — نزد خدا قربت فزون یا شاه محی الدین جلی

موسی طور قربتی عنوان بحر وحدتی — گنجینه ای رحمتی یا شاه محی الدین جلی

ایوب صبر در محن ادریس و فتی در سخن — یوسف رخی گلپیرهن یا شاه محی الدین جلی

چرخ فلک حیران تو در حلقه چوگان تو — در لامکان جولان تو یا شاه محی الدین جلی

در بحر وحدت گوهری در فرق شاهان افسری — [illegible] بر [illegible] یا شاه محی الدین جلی

ای فخر آل مصطفی شهباز چرخ [illegible] — قطب سپهر کبریا یا شاه محی الدین جلی

مسکین ندارد زاد ره افتاده [illegible] حال تباه

میگوید هر شام و صبا یا شاه محی الدین جلی

ای بر سر بیداد رفته تا بکی ستمکاری — ظلم و کم کن [illegible] جفاکاری

کشتی ای رقیب سنگدل عاقبت [illegible] — بردی [illegible] جور یاری

روز و شب [illegible] — میکشی بر غم [illegible] عهد و وفاداری

ای که کدام سنگدل داده بتو این تعلیم — با رقیب [illegible] اغیاری

توز کبر بر حسن کو بمن نمی ... | روز و شب به پیش تو هر چه میکنم زاری
من بجان ز هجر تو نخل مهر بنشاندم | تو بدل ز هجر من تخم کینه میکاری
منم ز هجر لعل تو جام زهر مینوشم | تو بمجلس غیری ... شکرباری
کردی از درت محروم عاشق بلاکش را | نیست ترا ز حق ترسی ...

آخر از غمت مسکین بست حلقهٔ زنار
برده نقد ایمانش زلف تو بمکاری

تا به زلف مشکینت کرده ام گرفتاری | خلق در پریشانی نیست بخت و نگونساری
اندکی ز شب ... ابروت | نیست ... من جانب ...
هر چه میکنم تحریر وصف لعل شیرینش | نطق طوطی طبعم میکند شکرباری
خورده ام بجان تیری زان دو چشم جنگجو | تا ابد نخواهم خاست از فراش بیماری
هر چه میکنم فریاد پیش شاه حسن او | داد من نمیگیرد از غرور قهاری
دوش دیده ام در خواب آن نگار رعنا را | زلف را زده حلقه گرد روی چون ماری
تا به بر قرارش ... | برده نقد دینم را با دو چشم خماری
کی کند علاج من حکم عیسی مریم | از خدنگ غمزه خورده ام کاری
چون شدم ز خواب بیدار دل بود ... | جان فدای این خواب باد نه به بیداری

مست و بیخودم مسکین از شراب شوق او
در کوه جنون رفتم از سرای هوشیاری

ای به خوش خرام ز بوستان کیستی | حوری بهشت ز روضهٔ رضوان کیستی
خلقی شدند بنده ... زلیخا اسیر تو | یوسف شمایلی ز کنعان کیستی
دو زلف حلقه کرده ای بجادوی دلفریب | با قصد دین و غارت ایمان کیستی
تقدیر ساخت بهر تو کونین را صدف | ای گوهر یگانه ز عمان کیستی
ماییم و کنج محنت و شبهای بی چراغ | تو شمع جانفزای شبستان کیستی
رحمی نکرده ای بکشی بر حال زار من | ای سنگدل ز کافران بدخشان کیستی
ما افکنده چون تن بیجان بروی خاک | ای جان من بگو که ز جانان کیستی
ای باد صبح از تو دلم بوی وصل یافت | عنبرفشان ز گوشهٔ دامان کیستی
عمریست رفته دل آورده در برم | آخر اسیر چاه زنخدان کیستی

آب حیات میچکد هر دم ز نطق تو
مسکین بگو که مرغ ثناخوان کیستی

ایکه در کشور خوبی تو که شاهنشاهی | هیچ بر داد دلم رحم نکردی ...
من بکند شیخ نکردی ... | آه عجب بسیر عاشق کشی ...

مایهٔ هر دو جهان رفت ز دستم بر باد — بس که از نکهت زلف تو شدم سودائی

دوش عیار سخن از لب شیرین تو گفت — سوخت از رشک بر آن جان و دل شیدائی

شمع در بزم رقیبان همه شب تا بسحر — من ماتم زده در کنج غم تنهائی

بنوشتم صفت لعل تو با دفتر گل — بلبل آموخت از آن مصرع شکرخائی

عمر آخر شد و مسکین بوصالت نرسید

ماند دل تا بابد واله و جان شیدائی

الف از حال ما نپرسی اینقدر ناز از نگارا داری — ب بی بوسه وعده ها کردی که نکردی کسی وفا داری

ت تمام ولایت چه بلا که ویران شد از غمزهٔ تو — ث ثنای تو یار صفا هم که آه عجب صفا داری

ج جمعیتم بباد و برفت تا سر زلف را زدی شانه — ح حیران چشم مست توام که بهر گوشه صد ادا داری

خ خوانا سر دو دلجویت بکجا برون ز کشور فهم — د دل درد و فا نمود که بکند که دیگر چه ادا داری

ذ ذوق جوانیها دارم چند وقتی بو بستم بپیری — ر ردائیست کز عطش میرم تو که سرچشمهٔ بقا داری

ز زکوت جمال خویش بده یکدو بوسهٔ لعل روح فزا — س ستمهای بیکران کردی آمده موسم روا داری

ش شراب دو ساله میخواهم از کف ساقی و پیالهٔ گل — ص صاد قد لام بلی گفتند که ازین بر بلا داری

ض ضایع مکن دلا نیز حاصل عمر را که در بازار — ط ترک و جفا میباید کرد بوی صحبت بقا داری

ظ ظلم از میان جانا بردار عاقبت خار زیر بنا نیست — ع عیار بر زند و تو کردی دل که از خون جدا آبدست ای

غ غره مشو بحشمت و جاه در پی موج این سراب مرو — ف فنا چو رهٔ قناعت بکبر هوا گرو نداری

ق قدر قلندران ناشناسی بود که شیخ بچشم قدر بین — ک کفریست در شریعت ما بخل درویش و نیاز داری

ل لیلی اگر همی خواهی خون فم دراز آتش [illegible] — م مجنون صفت بکوه جنون خیمه زن از نیاز چشم خماری

ن نمانده است امید زنده کیم عقرب آمده است شام وفات — و وقت است اگر کنی گذری سوی من زان دو

ه هلاک جهد خویش تو مکن عشق را مگو با کس — لا لا و فدای الا کنم که بجان بوی آشنا دای

ی اعدا تو شو سحر تو اگر از شرق تا بغرب بود

یقین است این سخن مسکین که گنجور راه داری

ماه من با هر که از شفقت نگاه میکنی — با گدای خویشتن جور و جفای میکنی

شیوه دشمن نوازی عادت خوبان بود — تو چرا چندین ستم با آشنای میکنی

تا کی ایکان جفا از زخم عیاری حیا — بنو فاهی بیاری [illegible] میکنی

با رقیبان میکشی جام می و عیش و طرب — دمبدم ما را گرفتار بلای میکنی

میروی چون آفتاب و من بدنبالت در عقب — برامید آنکه روزی بر قفای میکنی

میروی چون آفتاب مسکین چو سایه در عقب

برامید آنکه روزی بر قفای میکنی

مردم زدرد عشقت جانا خبر نداری — جور و جفا ز حد بیش رحم اینقدر نداری

برآه وزاری من رحم بکرد بر آخر
یا جسم و جان زرنگی با دل پر ندارم

تا بار نشاط حسنت با دور رکاب نهم
غیر از جهان خرابه فکر دگر نداری

دل از وجودم آسان بربر بخشم فغان
هرگز ندیده دوران آهوی دلشکاری

بگذار این جفا را رحمی نما خدا را
کشتی مرا نگارا با درد انتظاری

تا شمع جان فزا را کردی نهان فانوس
پروانه را فکندی در تاب بیقراری

کینه ز دل بیفکن لب را بکن شکرخند
بارخشی قمر تا چند اینا زنیغ لواری

خونم دلم نشاندی تیغم بحلق راندی
آندم که مید راندی بوی چمن عماری

در مجلس کمی شب چو دلی کرد پیاله را نوش
کین دم فراوه مدهوش سرشته پرخالی

کفشا نگار پرکین دامن زعشق پرچین
بیچاره تو مسکین زر در کمر نداری

ای سرو حور پیکر نازو عتابت تا کی
از زره میکشی سر از آفتاب تا کی

در زهرا بروانت قدم چونون خمیده
بالشم زبوز زلفت در پیچ و تابت تا کی

اینا زنین بد خو با چشم مست خو کو
مینوشی خون عاشق جای شراب تا کی

از حسن و صباحت یار کس گرفت کامی
ما را بدوزخ هجر داری عذاب تا کی

یکبوسه خیر حسنت بهر خدا ببخشا
ای فتنه جون بیرحم ترک ثواب تا کی

ای بلی

آمد سپاه اندوه بگرفت ملک عیشم
مطرب بنوا زیر چنگ و رباب تا کی

تا چند شراب گلگون نوشی ببزم اغیار
ما را با تش ای یار سازی کباب تا کی

ای پادشاه خوبان رحمی نما خدا را
کز ظلم کشور دل باشد خراب تا کی

در دیده ام روانم نور و صفا نماندست
ای ماه عالم افروز بر رخ نقاب تا کی

جان میکنند گدا هر از تو نگاه کا هیچ
در فرش کبریا هر مستانه خواب تا کی

مه میزند بگردون لاف جمال سیح
شاه نمیگذاری پا در رکاب تا کی

مسکین بیاغ اینجا دون خود را مسار فتون
بیهوده میزنی چرخ دور سراب تا کی

رخت بپوشید از من خوب کردی
دلم را از غمش چشم ایوب کردی

چراغ مهر یان شد از تو روشن
مرا بدیده چون یعقوب کردی

غرض بهر برایش غم من بود
که زلفان سنبل مرغوب کردی

نکردی جز جفا آخر بمسکین
مراد هر که با مطلوب کردی

قدش سرو خرامانست گویی
میان گلشن جانست گویی

چو طاق ابرویش خم گشته از ناز
یقین محرابی یا نست گویی

شدند مردم خواب یکبکا هش — درو میخانه پنهان است کو هی

فنا از حسن و آتش بجا نم — چو برق طور سوزان است کو هی

فنا از حسن و آتش بجا نم — چو برق طور سوزان است کو هی مکرر

بشد فرمان بری لعلش و کیتی — نگین بخش سلیمان است کو هی

بروی‌اش خال مشکین همچو زاغی — میان باغ رضوان است کو هی

دلم از لعل او آب بقا یافت — بکفش آب حیوان است کو هی

عدم سبز شد از مقدم او — نگار دل انسان است کو هی

تجلم وعده دیر دلدو نیا مد — وزان وعده پشیمان است کو هی

نهان شد سینه‌ام غربال غربال — نشان تیر مژگان است کو هی

حریفان کم شد اندر راه عشقش — عجب خونی بیابان است کو هی

	دل مسکین فدا غم قرد غول بتیغ ناز قربان است کو هی	

اهل بودی عقل و دینی از رخ لعبد فرز نگی — آمخو بوشد الحاصل ازین بعث بیکا نگی

جان ما بگز سودا ز ستم بکد اخت چسم انا لم — کام بند شب ها غم باقصه افسانگی

از نثار زلف خلق نیز کنج در بیا دل — کو بیا چینی مست تو دردیسی دیوانگی

[illegible]

از دفتر مهر و وفا هرگز نخواندی نسخهٔ — آیا زکه آموختی این بوح بیگانگی

صوفی مرود در کوی او بدرد و رشیخ روی او — زیر اندازی نسته از جذبه بردارد نگی

از شوق پابوس تو دل چون اشک گون مینفد — از هر سر نح کانحی با صورت دردانگی

گفتم مسکین گدا بیچارهٔ فقه گفت لا

در باغ قدسی کی رسد مردار مرغ خانگی

جانا بستاده بر در ... جکی جکی — بوسه بده زکوة حسن بهر خدا جکی جکی

خیمه چو مهروه بزن شام فراق راتشی — یعنی زچهره برفکن زلف سیاه جکی جکی

عید نوآمد ست به منتظریم با نماز — ماه هلال قوس زقبله نما جکی جکی

میل مرکه این سر هست زبهر سیم و زر — سوی فقیر خوکر بهر خدا جکی جکی

چند کشم عذاب ظلمت حجاب را — دور کمن نقاب را بهر خدا جکی جکی

واهی زدن دیدار زیبو رفیجه را برکا — بهر تبسم ای برای لب بکشا جکی جکی

برشدم بصد هوس بار رفقی رست در جون — بخشی از آن چه ذوق آب بقا جکی جکی

خنجر ناز را بکش عاشق خولش را بکش — بر کف دست و پا ببند رنگ حنا جکی جکی

مسکین کمین گدای توست منتظر لقا بتوست

عاشق مبتلا بتوست بر سر راه جکی جکی

رفتی لب لعل‌تبان بر من نگاه نکردی   هر چند که ناله کردم رو بر قفا نکردی

صد بار وعده دادی یک بوسه از لبانت   مردم ز انتظارش آن را وفا نکردی

عهد بلی ببستم غیر از بلا ندادی   هر چند دعا نمودم حاجت روا نکردی

عمری بنزدم اغیار کردی بیا له داری   با عاشق بلاکش یک شب صبا نکردی

درد و رنج فراقت افکند بی‌نکاهم   اندیشه از قیامت ترسی از خدا نکردی

خورشید دولت من ز ابر برنیامد   یک روز پرده بالا از روی ما نکردی

عمری جوابه من در خدمت تو بودم   از کبر بالای حسنت بر من نگاه نکردی

شبها بصحن کویت مسکین بناله میکفت

ای شاه کشور حسن غور گدا نکردی

داد از دست تو ای رشک پری   دل ز من بردی به یک جلوه گری

خوبی و دولت بهم کم میماند   گر نظر بر تو بگیلی بشری

دلت از زاری من نرم نشد   آه عجب سیمبری بی جگری

میکنی ظلم بعاشق زنهار   در حذر باش ز آه سحری

ناصحا طعنه مزن بر اشکم   که تو از درد دلم بیخبری

رحم بر سینه چاکم آری   که دران چاک گریبان نکری

غزل

حیف باشد که بدین حسن و کمال

دل مسکین بنگاهی نخری

چو با صبح دو دیدم بطرف چمنی   ندیدم همچو تو سرو روان سیمتنی

بهر زلف کمندت هزار هزار اسیر   ز دولت عشق تو دیدم در یتیم برهنی

ولی ز ابرو و مژگان تست ترس دلم   یا قریب خدا بلکه چو تو نام شکنی

ز حلقهای دو زلفت مدام میشنوم   صدای دل گرفتار شبروان انجمنی

بخون دو چشم مرا آهوی تست شیر   کسی ندید گرفتار همچو بیر فتنی

بغمزه قاتل فرهاد لعل شیرین کشت   تربت چو ان بت شیرین هزار کوهکنی

ز خاک من بدمد گل و لاله بعد وفات   اگر ز موی تو یابم دو لخته بر کفنی

برون ز گلشن کویت مقام مسکینی

چگونه صبر کند عندلیب بی‌وطنی

اگر گویم که زلفت کافر است گویی میرنجی   اگر گویم ترا صد فتنه با هر دو لبت میرنجی

کنند وقت نماز هر کس رخ بجانب قبله   اگر گویم که محراب من آن ابروست میرنجی

نمیدانم چرا شرح کنم وصف جمالت را   اگر گویم که زلفت همچو تو عمر دوست میرنجی

بچندین آشنایی‌ها نگشتم محرم رازت   اگر گویم رقیبان با تو همرازست میرنجی

بسی عمر و وفا کردم ندیدم جز جفا از تو
اگر گویم ترا روز ازل این خوست میرنجی

ز درد العطش مردم خدا را رحم ای منعم
اگر گویم ترا آب بقا در جوست میرنجی

زکوات حسن خود یکبوسه بخشا مسکینی
اگر گویم کریما را کرم نیکوست میرنجی

عمری بنشستم سر راهت نگذشتی
گفتم که ببوسم کف پایت نگذشتی

از بسکه مرا بهر هوس زخم تو کردم
دل را هدف تیر نگاهت نگذشتی

گفتم بکنم دیدهٔ یعقوب به بینا
سرمه کشم از گرد رکابت نگذشتی

پنهان بنشینم ز رقیبان بکمینی
در دیده ببینم بنقابت نگذشتی

شب سورهٔ اخلاص بجهد حفظ کردم
سازم سپری ریگ رکابت نگذشتی

همچون سگ وحشی ز خلایق بگریختم
منزل بسر کوی وفایت نگذشتی

مسکین شدم از عشق تو ای خسرو خوبان
آخر بسوی کاسهٔ گدایت نگذشتی

اولم بیابان خرابی در غم گشتم کردی
دل ز من بردی و بیگانه ز خویشم کردی

حاصل عمر همه صرف وفایت کردم
همره اغیار شدی سینه ریشم کردی

داشتم صد گله از دست تو ای عهد شکن
سخن ناز زده آواره ز پیشم کردی

عالم

عاشقم کردی بشیرینی و شکر ریزیها
عاقبت مار صفت گشته به نیشم کردی

عمر آخر شد و مسکین بوصالت نرسید
هجر اتنا با بد یار همیشه کهایی

مه رخ و چشم مست بکرشمه باز کردی
دل ز من بشیوه کم زدی بکه ناز کردی

همه شب نشسته بودم با امید صبح وصلت
بُردی زمانه بلطف شب غم دراز کردی

سحرم ز ناف آمد همه عمر نیت حج
بجز آن خم طاق ابرو که اگر نماز کردی

براهت نشسته بودم نگذشتی از کجایی
سر من بخاک پایت ز چه احتراز کردی

ز بیا جمال خوبان بجنازه سید اول
قطع منزل حقیقت ز ره مجاز کردی

بنمودی دانهٔ خال ز رخ گلاب فردوس
چو کبوتران دلم را تو شکار باز کردی

بکشیدم ای جو مسکین ز فلک سری تفاخر
که شدی ز سگانت سوی خدا آونز کردی

در بستر لطافت جانان بخواب نازی
مائیم چو شمع شبها در سوز و جان گدازی

زلف تو داد بر باد بنیاد عقل و دین
زو راه تقوی ام را چشمت بعشوه بازی

بیخ روز عشق تو با منقبت در حقیقت
دایم بشور گفتی رد الفت مجازی

یا آه و زاری رخ معقول تو نقشه
یا از نیاز عشق فی الجمله بی نیازی

کردست لباس جانم زهد و ریا ملبس | تیغ باده شراب تا سازمش نمازی

در شهر خوبرویان عاشق کسی زیادست | بگذرد ... نداند آیین دلنوازی

دارم هوس که خیزم مقصود جا بیابم | وقت است این ... سازی

کرد است هوا بیت بر طوف کعبه دل

مسکین به دل کام باید که سر بیازی

برده دل و دین از من با دور زلف طرازی | کج خرام کج فهم که فتنه‌کاری

دی ... غمزه برد ز گوشه محراب | یار قبله ابروی عشوه باز مکاری

بنشین ... هندو ... | دور چشم مست او کسی ندیده ...

مست آمد و آتش زد در خرمن ... | باده نوشی مد هوشی ترک خونخوار

برده از ... آشنا ... | بسته بر سر ... زلف ... زناری

سرو گلشن نازی ... | یار قیب همرازی یار رفیق عیاری

تا ببرد ... نقد ... و ... کام

بوسه‌ام نداد **مسکین** از لب شکرباری

اول ... بخدا ... کیشم کردی | دل ز من بردی و بیگانه ز خویشم کردی

قطع الفت نمودی ز من اندک اندک | مبتلا از ستم ... ریشم کردی

۲۰۶

حاصل عمر همه صرف وفایت کردم | همدم غیر شدی سینه ریشم کردی

چه گنه بود که وصلم ننمودی روزی | هجر را تا به ابد یار هم کیشم کردی

داشتم صد گله از دست تو ای عهدشکن | سخن ناز زده آواره ز پیشم کردی

من از این روز بر این درد گرفتار شدم | وصف اغیار نشستی و به پیشم کردی

بنده **مسکین** چه کند گر نکند خاک بسر

آشنا ناشده بیگانه ز پیشم کردی

ای پری تا خال **مشکین** روی پیشانی زدی | در میان سینه‌ام صد زخم پنهانی زدی

گرد عارض حلقه کردی زلف کافرکیش را | آتش از بتخانه در شهر مسلمانی زدی

بو لطف ... چراغ ... روشن ز تو | ... بچشم ... زدی

... عمری ... دل ... | لطف کردی جانب دل ... زدی

... | ... جام ... زدی

خوبرویان شد ... | در نگین لب ... نقش سلیمانی زدی

... خوبرویان دل ندادم با کسی | عاقبت ... دلم را تو ... زدی

باز ... که ... | درد من ... زدی

از میان بلبلان ... | تا که **مسکین** در چمن ... غزلخوانی زدی

همچو رویت ز شرف مهر ندیدست کسی   چون دل سنگ تو بی مهر ندیدست کسی
هرکجا ساحری بود فرو برد بنا ز   این چنین جادوی بر سحر ندیدست کسی
یک پیک شیر کنان کشته آهوی تو شد   اینچنین حوصله از شیر ندیدست کسی
ایمل از غمزه ابروی خمش کوی نکنی   رحم و انصاف ز شمشیر ندیدست کسی
وعده کردی که دهم بوسه و جانت گیرم   همچو من دادن جان دیر ندیدست کسی
دیده حال جهان مانده ز وصلش محروم   عارفان دیدولی سیر ندیدست کسی

در بیاض دل مسکین الف قامت اوست
اندر انجا ز بر و زیر ندیدست کسی

الهی دیده جانرا بوصلت روشنائی ده   منی ابشکسته بیمارا بقربت آشنائی ده
ز شعر خود برام با رب یکی صیقل کرم فرما   ز زنگ سوا آئینه دلرا صفائی ده
خراب درد عصیانم طبیب کرم فرما   ز مرهم خانه رحمت بیمارم دوا شفائی ده
در این ظلمت سرای الاجسن کشته کمراها   بسوی شهر وحدت چون کلیم اینهائی ده
ز زندان هوا و حس چو یوسف سر آزاد   عزیزم سازد مصر ولایت پادشائی ده
مقابل ذره مارا بخورشید شریعت کن   بسوی معرفت راهم بنور مصطفائی ده

ابوبکر تقی سالار وقت مهران یا بورم   دوام مکر شیطان هم در آن ساعت رهائی ده
در آن ساعت که جا گیرم بزندان لحد یارب   ز تسبیح حضرت عمر تسبیم را تجلائی ده
بروح حضرت عثمان که شد جامع قران   مرا در محشر و میزان برات بیکناهی ده
لب خشک جگر تشنه کنم آیم بر لب کوثر   مرا پیماده از دست علی مرتضائی ده
ز دیدارت همی دیده یعقوب جانم   چنانم ز آن نه بود در آسمان در بیابائی ده

کند سمتم کوتاه است از کنگره جودت
یکی دست کرم بکن بکشی عطائی ده

ولد

جنین چو بکیه یاد من عنبر کرد   نه شیر یمن اینقدر را کو همچو کرد
لب لعل و لطف ز کنعان قند سیم   اسیرم رخت در جا محمل کرد
بر افروخت آتشی در آشیانم   بروں چون عندلیبم از چمن کرد
ز عیشش خوشم در خاکم افکند   بجانم کهنه دلق از درس کرد
کجا نالم که تو بالا تری هست   گدای شهر و غربت از وطن کرد
ز بیم نار حسرت کو همچو مرد   ز زینت آتش مرا صد پیرهن کرد
دعا دم زهر امواتم چشانید   بر غم من همه غیر سخن کرد

زدوستش میکشم بار رقیبان ه   طفیلیش را غلام هر عزیز کرد

زحیرت قدسیان لب برگزیدند

ن   فلک بر طاقت مسکین حسن کرد

برده است غمش چو زان لعل زبان باعتاب   عقل و هوش و صبر و آرام و قرار دیده خواب

یک بیک انداختم آن شوخ و طرار را   هر دو زلف و هر دو ابرو هر دو چشم نیمخواب

آتش افکنده بطور پیکرم از چهار سو   هر دو لعل پر نبات و هر دو رخ چون آفتاب

گفت از آن برق تجلی موسی جانم بخبر   سوخت جسم تو از آن شد سینه بریان دل کباب

با شراب وصل جانان مینماید در نظر   شهد تلخ و زهر کوثر چشمه چون آب

گشت از هجران او در کلبه احزان غم   دل چو قلزم دیده دریا اشک موج و قطره حباب

غم تقویم مالوف شد با اتفاق   مطرب و چنگ و رباب و ساقی و جام شراب

در گلستان لطافت هر طرف کردم نظر   دلبران چون شکر سرتاپا لب لباب

صوفیا بر چیدن گل میروی در بوستان   چوره شهمار بیا در گلستان گه خواب

قد بیما زا گوهر غش و فر فراز بی حد   شهسوار خرقه آورد پای اندر رکاب

طوطی طبع لبند مسکین بوصف لعل او

در فشان از شکر لشکر شیرین سخن حاضر جواب

بعد از

عید شد است شاه خوبان عید شما مبارک   لشتی زخون عاشق رنگ حنا مبارک

تاج شهر بر شاهی باد اشتر مبارک   گردون زجلوه طور در بر قبا مبارک

زرد رشتهای جانم لشتی بجان شمیمین   گردن ز لولوی دل گوهر تکمه ها مبارک

باد افزون کمالت وین جاه و جلالت   در مصحف جمالت شمس و ضیا مبارک

خوش باد باده نوشی در بزم دلبران آ   چون شمع جان گداز آتش بتر اختنا مبارک

بالین فرش خورشید بالینه باد تو   ما را دل شکسته این بوریا مبارک

شیر جنس بر اعدا شفقت بکام باد   چون لاله داغ حسرت بر جگر ما مبارک

داد سمند جولان در شاهراه بزان   گردی زکوی کوران در چشم ما مبارک

تیغ جفا کشیدی شیراز تنم بریدی   ای نازنین رشیدی بر مدعا مبارک

شمشیر غمزه با تو در کربلای وصلت   با عاشقان شهادت با تو لقا مبارک

لب بر لبم نهاده لقا بنوش مسکین

وزجوی زنده گانی آب خون بها مبارک

ای دست کعبه ارباب نجات   انبیا یافت ز نور تو حیات

بود از آن چاه زنخدان نمکی   ریز بر طبع لطیفان نمکی

پای در کلش نعلین منه   عرش را نور ید عینین بده

آمد از جانب محبوب خطاب   زرشر لطف بنه پای در رکاب

جانب مسجد اقصی بخرام / انبیا را نبود جز تو امام
سر قدم ساخته از روی یقین / بفشانت بدرود روح الامین
نرگس مازاغ بغمزه بگشای / که بود قابل دیدار خدای
با ابوبکر بگو ای شه دین / به سر مسند عزت بنشین
هیچ او کامل ایمان نبود / یعنی بجز سید رسولان نبود
دُرّه بر عمر خطاب بده / شمع بر تشنه و جواب بده
کن خطابش بشهنشاه عادل / تا شود دین شریعت کامل
شمس گوی بعثمان زروفا / سدن علم بگردون ز حیا
یک بیک جمع بکن قرآن را / زیب بخشا چمن ایمان را
لعلی گوی که ای حیدر حشر / بشجاعت در خیبر بشکن
تا بر آرد ز نیام تیغ دو سر / سر کشانرا بکند زیر و زبر
با چنین دبدبه فوج و لوای / امتی گفته بمحشر بدر آی
بعد ازان ای گوهر پاک نسب / مجرمانرا ز خدا شاد طلب
لعل رحمت بشفاعت بگشا / بهر عصیان همه شاد و دوار
باشیران خط آزادی ده / بدل غمزده وکان شادی ده

باشیران

باسیران خط آزادی ده / بدل غمزده کان شادی ده
از غم بنده مجیبش برهان / در گلستان نعیمش برسان
بی خواز پیرتو دیدارش کن / کاشف از پرده اسرارش کن
کودک مکتب از شاد شهاست / بلبل گلشن اولاد شهاست
حسن از چهره برانداخته نقاب / عشق را کوی که از تاب بتاب
از کفش باده نوشیده بیار / روح الیاس بجان دیده بیار
هم ازان می بدل سوختگان / قطره از سر رحمت بچکان
نیم ازان یکنظر از بهر خدا / بنگر جانب مسکین گدا

کشته از کرده بد زرد و خجل
مانده از بار گران پای بگل

ساقی مجلس مستان جنون / یعنی مست از می لیلی مجنون
آنچنان گشت ازان می سرمست / حاصل عقل و خرد داد ز دست
نقد دین در سر عشقش درباخت / غیر لیلی دگر یار نشناخت
یافت از حلقه جانان چو خبر / ریخت از بخت بیفاک بسر
سر قدم ساخته چون بادو دید / تا به منزل لیلی برسید

تربتی دید چو فردوس بهی — عطر پرورشده از وی باد صبا
بیچکد آب لطافت ز گلش — شجر طور دمیده ز گلش
گفت ای مونس جانم رفتی — حاصل روح روانم رفتی
آه و افسوس که بی جور حسود — دل من محرم وصل تو نبود
آمد از جانب لیلیش ندا — جانب شمع چو پروانه بیا
بر جا باش مکن خوف نه بیم — صاحب خانه غفورست و رحیم
چون شنید این سخن آن عاشق پاک — همچو شهباز بر خسار بخاک
بلبل جان وی از کلبهٔ غم — کرد آهنگ گلستان ارم
روی بر تربت لیلی بنهاد — نقد جان بر کف جانانه بداد
قطره در بحر حقیقت پیوست — ذره بر چهرهٔ خورشید نشست
گفت از دوزخ هجران آزاد — پای در گلشن مقصود نهاد
قدسیان شیوهٔ این عشق بدید — سر انگشت تحیر بگزید
هر که یک جرعه ازین جام نخورد — راه بر منزل مقصود نبرد

بنده سکینی ازین عشق یقین
مانده است روی خجالت بزمین

الا ای هدهد باد صبا هی — چه باشد گر بمن رحمی نماهی
بآن سلطان تخت دلربا هی — سلام من بری با عذر خواهی
بگوای غنچهٔ باغ لطافت — بگوای بدر گردون شرافت
بگوای در دریای ضیافت — ز حال زار من غافل چرا هی
ستم شد ریش از جورت چو ایوب — مرا شد دیده از هجرت چو یعقوب
الا ای یوسف طناز محبوب — بتخت مصر خوبی پادشاهی
مبادا کس چو من محنت رسیده — بلای عشق را بر جان خریده
بدوش ولیش کوه غم کشیده — بچشم خون فشان بارنگ کاهی
که تا روی تو پنهان از نظر شد — پر از نشتر بچشم بحر و بر شد
ز آه و نالهٔ زارم خبر شد — ز حد منزل مه تا بماهی
دلم بردی و تا قامت که پرسم — ز شیرینی کلامت از که پرسم
یکی جاه و مقامات از که پرسم — که تا دانم چه نامی از کجاهی
مکش مارا بداغ درد و هجران — میان دوزخ حرمان سوزان
بدان گر بکشند صد بار ریجان — ز جان برنیاید بیوفا هی
بتیغ نامرادی چشم پر نور — مبادا کس چو من افتاده معذور

چو بلبل از گلستان مانده‌ام دور / ننالم چنین کم زبینم نبود سیه
دلی کو غمگسارم بود بردی / وزان پس بزرگ نامم بردی
تنم را در غم و اندوه سپردی / نداری اینقدر رحمی خداهی
اگر معلوم من این ماجرا بود / طریق عشق همه خار بلا بود
برسم دلبران جور و جفا بود / نمیکردی بنای آشنایی
اگرچه عشق رحلت مقیم است / بغایت گرمی محشر عظیم است
بسی کو زنده در یار جحیم است / نباشد بدتر از داغ جدایی
چه باشد گر دهی راهم بسویت / بو بخشی منصبی از خاک کویت
زمانی پرده برداری زرویت / کنم این نقد جان نثار رونمایی
بهر بزمی چو شمع خنده کردی / شبی تاریکرا تابنده کردی
هزاران مرده را زنده کردی / نفرمودی بدردمندی دواهی
بکن رحمی که مظلوم و فقیرم / بسی درد فراقت کرده پیرم
چنین مگذار کز حسرت بمیرم / بیا بنشین دمی از کبریایی
الهی دور فردون باد جاهت / نبیند دیده عاشق زوالت
بده یکبوسه آخر جمالت / چو مسکین آمدم بهر گدایی

ای خسر

ای خسرو کشور الهی / سرمایه روح انبیایی
برتخت فلک مه جهان تاب / در مقدم توست خاک رایی
در باغ رسالت تو جبریل / مرغیست و لیک خوش نوایی
آوازه کوس دولت تو / بگرفته زماه تا بماهی
مخصوص شدی بامر لولاک / تو پادشهی ملک سپاهی
خندند نهال بروضه باشی / ای شمع سراچه خدایی
از روضه برار سر چو خورشید / دیده همه بده ضیایی
تو چشمه آب زندگانی / ما تشنه لبیم چون گیاهی
وز دریای رحمتت ببخشا / تا شسته شود هر سیاهی
از بهر خدا بده بمسکین / از شربت وصل خود الهی

هرکس که نخواهدی نجات
شرمنده بماند تا قیامت

حسن تو زماه تا بماهی / بگرفت به تیغ کبریایی
افکنده به پای سر تبا نزا / [illegible] عوض خدایی
آتش زده چشم مستت از کین / در خرمن زهد و پارسایی

لعل تو بخورده خون عشاق　　آورده خطی ز پیکها سے ھے
بردی دل من بناز و عشوه　　آخر که پرسمت کجی ھے
گاه جلوه کنی زیر دهٔ گل　　گاه از دل بلبلان سراهی
بردار نقاب تا دهم جان　　بنشین قدمت بر و نهی ھے
خواه بکشی خواهی بنواز　　من بنده ام و تو پادشاهی
مارا ز حد سوز و منما ی　　رخساره بزاهدر یا ھے
یکجرعه مرا ز لطف بخشای　　از بادهٔ عشق یا ا لھے
مسکین بهوای جستجویت　　افتاده بکوچه گدا سیھے

هر کس که نخورد می ز جامت
شر منده بماند تا قیامت

خود را چو بعشق نام کردی　　در سینه مرا مقام کردی
آزرده بدی ز زهر و افلاک　　می از لب خود بجام کردی
با هر که غودی جرعه سے　　بیگانهٔ بے مقام کردیے
افکندی بچهره پرده زلف　　چون صبح مرا بشام کردی
از بسکه بجور ما فزون بود　　رحمت بنثار عام کردی

نقش ثانی

خود شایق وصف خویش بودی　　خود از لب من کلام کردیے
از بهر نظارهٔ جمالت　　در دیده مرا مقام کردیے
بودم ز ازل چو مرغ وحشی　　با مکر و فن نه رام کردی
با دانهٔ خال دلفریبت　　صیدم به بلای دام کردی
دادی قدحی و تا قیامت　　در میکده ام غلام کردی

هر کس که نخورد می ز جامت
شرمنده بماند تا قیامت

رفتی ور زمن شتاب کردی　　جان و جگرم کباب کردی
افتاده دلم بدرد هجران　　چون زلف به پیچ و تاب کردی
یک عشوه ز چشم مست جادو　　افکندی مرا خراب کردیے
بردور لبت بجو نقد دیدم　　حرف قدح شراب کردی
در چهره فکندی پردهٔ زلف　　خورشید لبس سحاب کردی
یوسف صفت آمدی بخواب　　چون ماه بسی [illegible] کردی
دل بردی و جای خود نگفتی　　و ز غصه مرا حباب کردی
هوشم بربودی چون زلیخا　　بے پرده ام از حجاب کردی

هرچند که از غم تو وفا جستم　　در دوزخ غم عذاب کردی
برکشتن من رقیب شد شاد　　این کار عجب صواب کردی

هر کس که بخورد می ز جامت
شرمنده بماند تا قیامت

رفتی و بمن نگاه نکردی　　درد دل من دوا نکردی
عارض ننمودی از پس زلف　　شام غم من صبا نکردی
شد زنده ز لعل تو جهانی　　فکر مرض مرا نکردی
عقد نگشودی از جبینت　　یک مشکل بسته وا نکردی
رفتی بر رقیب سیر بستان　　وز یار کهی حیا نکردی
تو شاه ولایتی و رحمی　　بر دادِ دل گدا نکردی
هرچند که دویدم از قفایت　　نظارهٔ بر قفا نکردی
کشتی بجفا و ظلم آخر　　اندیشهٔ از خدا نکردی
یکبوسه ز لعل خود تصدق　　بر کشتهٔ کربلا نکردی
من شرح جفا تو چه گویم　　خود بین که بمن جها نکردی

هر کس که بخورد می ز جامت　　شرمنده بماند تا قیامت

دولتم

دوشم چه بگفت پیر کامل　　این نکتهٔ معرفت سلاسل
حاجی شده سوده در بیابان　　از بسکه نمود قطع منزل
وز رنج چو مشت استخوان شد　　تا که طواف خانهٔ کل
هرچند بگشت دور دورش　　مقصود ندید از آن چه حاصل
عابد بمیان کنج مسجد　　بنشسته چو قطب پر شمایل
زاهد بمیان صومعه [illegible]　　از ذوات عشق ماند غافل
لیلی تماید غیر مجنون　　دیدار بمردمان عاقل
گر داری طمع ز وصل لیلی　　دیوانه نمو ز خویش بگسل
لی می نشین [illegible] که بایقت　　بر دار ز سر خیال باطل
بخشیده عمر جاودانند　　شیرین بشیران خوش شمایل
از کوچه میکده حریفان　　کردند طواف خانهٔ دل

جز ساقی حریف دیگری نیست
جز جام شراب رهبری نیست

بیهوده در این سراب تا کی　　سرگشته چون کلاب تا کی
سرچشمهٔ زندگانی با توست　　لب تشنهٔ بهر آب تا کی

کامل　　مل کس

می نوش که عمر خضر یابی — آخر نشوی خراب تا کی
زاهد قدح کی روز هر بگذار — باشی تو در این عذاب تا کی
با وریه این جهان فانی — دل بسته چون حباب تا کی
ای محتسب احتساب خود کن — با دیگری احتساب تا کی
واعظ ز حجاب قال بگذر — آخر نکشی شراب تا کی
فقر ز هوای خویش داری — در زیر بغل کتاب تا کی
در قلقل شیشه ها شنیدم — آخر نکشی شراب تا کی

جز ساقی حریف دیگری نیست
جز جام شراب رهبری نیست

ای جسم تو همچو جان عاشق — لعل لب تو روان عاشق
بی روی تو ام شام و صبح نیست — جز خون جگر بخوان عاشق
مانند نون ز هجر جانان — خم شد تن ناتوان عاشق
ای گل چه شود اگر ببینی — سیر چمن خزان عاشق
دایم بخیال تو همین است — افسانه و داستان عاشق
از دست تو میر سر بگردون — هر نیم شبی فغان عاشق

آتشی

آتش زده همچو برق رفتی — در حاصل فغان دهان عاشق
یک رشته شنو ز گنج حسنت — بخرام بسوی زبان عاشق
بشنو ز زبان خامه رمزی — از معرفت نهان عاشق

جز ساقی حریف دیگری نیست
جز جام شراب رهبری نیست

ای زلف تو خم بلای عاشق — ابروی تو قبله گاه عاشق
گفتم که ز دست تو گریزم — زنجیر زدی بپای عاشق
بسیار مکن جفا حذر کن — ای گل ز شرار آه عاشق
هندوی تو کافران بیرحم — رخسار تو کربلای عاشق
ترسم چو سگم برانی از در — بخشی برقیب جای عاشق
صد وعده نمودی و ندادی — یکبوسه از برای عاشق
چشم تو بغمزه کشت ما را — صاحب شده ای خونبهای عاشق
جستم ز تو مهر و ظلم کردی — گفتی این است سزای عاشق
زین گونه که از نظر فکندی — برگو که چه بود گناه عاشق

جز ساقی حریف دیگری نیست — جز جام شراب رهبری نیست

در قید ... دل ... [illegible]

ای باد بگو سلام عاشق — با یار شکر کلام عاشق
آخر که چرا نمیکنی رحم — با گریهٔ صبح و شام عاشق
در مذهب عاشقان روا نیست — جز خاک درت حرام عاشق
یا بررخ آفتاب مانم — گر سر بکشی ز بام عاشق
با تیغ تو دولت شهادت — بنوشت قضا بنام عاشق
عمرم بسر آمد از لب خویش — حاصل ننمودی کام عاشق
گر کلب حریم خود بخوانی — آفاق شود غلام عاشق
زاهد تو بیا ز جهل بگذر — می نوش دمی ز جام عاشق

عاشق جز ساقی حریف دیگری نیست
ساقی بگو سلام جز جام جان شراب دیگری نیست

یار پرده ز چهره بالا کرد — حسن او خود بخود تجلی کرد
حسن بی پرده گشت از رخ تو — عشق از بیخودی تقاضا کرد
خواست تا خود بخود ببازد عشق — طینت ما ز خاک پیدا کرد
عشق را در لباس ما پوشید — حسن در چهرهٔ بتان جا کرد
سر برآورد ز عین دیدهٔ ما — خود بخود حسن خود تماشا کرد

عشق نیزد

... از روی ... ماست
گر بلب برخنده نه بداشت

عشق فریاد در رباب زد — حسن جلوه بطور موسی کرد
حسن غیور سرکشی یوسف — بی ستمها که بر زلیخا کرد
خود بخود نرد عشق را میباخت — نام بر وامق و عذرا کرد
خود انا الحق بگفت با منصور — بر سر دار عشق رسوا کرد
یک کرشمه نمود با مجنون — تا قیامت اسیر لیلا کرد
حسن عشوه ز لعل شیرین داد — کوهکن را هلاک غوغا کرد
شمع چون دید مرگ پروانه — جگرش سوخت گریه برپا کرد
حسن آتش ز روی گل افروخت — عشق را چون عندلیب غوغا کرد
حسن شد ساقی خرابانی — عشق دین را به باده سودا کرد
ماند تا صبح جاودان مردود — آنکه از قول عشق حاشا کرد

در دو عالم شراب ناب تو بس — نشئهٔ چشم نیم خواب تو بس

الله سجده تا بابینی — شمع فانوس کعبهٔ امکانی
غرض ... از جمال تو کنج — مایهٔ جسم روح انسانی
عاشقان رو نهند بر ... — زلف مشکین اگر برافشانی
طاق ابروی ترا از سر شوق — سجده آرم به قبلهٔ معنی

ساحری همچو چشم جادویت   کس ندیده بساحری خوانی
خال مشکین بگلشن جنت   عندلیبست بباغ قرآنی
میکند خضر پی می لعلت   زاب حیوان خود پشیمانی
بردهٔ آبروی طوبی را   آه عجب سرو خوش خرامانی
تو شهنشاه کشور حسنی   پاسبان تو ماه کنعانی
گر بظاهر چو ماه عالمتاب   در حقیقت رخ عین ایمانی
در گلستان عشق تو مکین   عندلیبست در ثنا خوانی

در دو عالم شراب ناب تو بس
نشئهٔ چشم نیمخواب تو بس

مست آمد نگار خواب آلود   بود لعل لبش شراب آلود
هر دو چشم خمارینش مارا   گفت با غمزهٔ عتاب آلود
میرود دل ز جوی دیدهٔ من   همچو فوجی که گشته آب آلود
گل رویش چو در عرق دیدم   مژه ام شد از آن گلاب آلود
راه بردم بکوچهٔ وصلت   تا نشد خرقه ام شراب آلود
در دو عالم شراب ناب تو بس   نشئهٔ چشم نیمخواب تو بس

ماه من تا رخ خود عیان کرد   شب ما را چو صبح خندان کرد
روی میگون ز زیر زلف کشید   کفر ما را ز عین ایمان کرد
غمزهٔ چشم مست جادویش   خانهٔ اهل زهد ویران کرد
بدر رویش کشید سر ز حجاب   پشت بر آفتاب تابان کرد
سرو طوبی نهاده سر بسجود   چونکه شمشاد من خرامان کرد
لب شیرین او ز شیرینی   طعنه بر سلسبیل و حیوان کرد
خاک روب رهش ز روی نیاز   حور از زلف شانه رضوان کرد
تن ز رشک پیرهن بکشید   جای یوسف بچاه کنعان کرد
دامن افشان ز طرف باغ گذشت   حسن هر خار را گلستان کرد
هر کجا گو سخن ناز براند   درد مندان ز دیده حیران کرد
عاشقانرا چو کوه طور بسوخت   جلوهٔ گر جمال خوبان کرد
چشم پوشید از جمال بتان   زاهد خام قول شیطان کرد

در دو عالم شراب ناب تو بس
نشئهٔ چشم نیمخواب تو بس

تا جمالت ز پرده بیرون شد   چهرهٔ زرد دهر گلگون کرد

تا سر زلف زدی رات نه — خود چراغ عقل مفتون شد
چون الف بود قامتم آنا — زیر بار غم تو چون نون شد
چون برفتی صبا بطرف چمن — شور بلبل ز باغ بیرون شد
گل گریبان ز دست او بدرید — چشم نرگس ز گریه جیحون شد
برق لعل تو آتشی افروخت — غنچه را ته بته جگر خون شد
در تمنای خال و عارض تو — لاله را داغ سینه افزون شد
دام محمود گشت زلف ایاز — حسن لیلی بلای مجنون شد
چشم مست تو کشت مسکین را — تهمت آمد بچرخ گردون شد

در دو عالم شراب ناب تو بس
نشه چشم نیم خواب تو بس

آمد سحرم چه مژده در گوش — تقوی بگذار جام می نوش
بر گفتهٔ ساقیان عمل کن — پند دگران مگیر در گوش
عمامهٔ طیلسان و تسبیح — بیک جرعهٔ می بگیر و بفروش
اندر حرم مغان قدم زن — تا عرش بگیردت سر دوش
تا دلبر خود ترا ببوسد — مانند شاخ گل در آغوش

مخمور شوی ز چشم مستش — در حشر در آی مست و مدهوش
چون گل مده آبروی بر باد — چون غنچه نشین بلعل خاموش

ساقی قدح شراب در داد
آتش بدل کباب در داد

چون باز ز کویت بسته رفتم — خاشاک بمژه رفته رفتم
صد گوهر دانه بود بر لب — پیش تو یکی نسفته رفتم
چون غنچه بخون دیده غرقه — بی وصل تو ناشگفته رفتم
چون آتش لاله از فراقت — صد داغ بدل نهفته رفتم
از محنت چرخ و جور عیار — یکشب بیرت نخفته رفتم
از بخت سیاه خود دو حرفی — از لعل تو ناشنفته رفتم
با هر که دلت خوش است خوش باش — یک دو سخنی نگفته رفتم

ساقی قدح شراب در داد
آتش بدل کباب در داد

در کوی وفات جان سپردم — اندوه ز دل رقیب بردم
مهر تو بماند بلوح جانم — در باد اگر چه رفت کردم

در بزم تو غیر را نبود راه
عشق تو زجمله کرد فردم

بر یاد لب تو اشک گلگون
از چشم بچکد از ب(ی)چ زردم

خجلت زده از هوای خویشم
خود را لبکان تو شمردم

هر مرده ز لعل تو بقا یافت
آخر نمودی مکرر دردم

هر چند که بمن جفا نمودی
من از دل و جان دعا کردم

رفتی بر قیب سیر بستان
من بوله بنقش بات کردم

تا حد یکه می بخود کردت
افسوس کنان نکات کردم

من رفتم و نقد جان فدا را
از راه وفا فدات کردم

ساقی قدح شراب در داد
آتش ز دل کباب در داد

چون باز ز کوی یار رفتم
با دیده اشکبار رفتم

از باغ رخش گلی نچیدم
با سینه فار فار رفتم

در جذبه عشق لیلی خویش
مجنون شده زین دیار رفتم

در سینه هزار داغ حسرت
چون لاله ز گلعذار رفتم

تا حشر خراب بلنگاهش
بی جام می و خمار رفتم

انجو

از صومعه شبی خرامان
بر کوی دری خمار رفتم

و ز نیم نگاه کرم ساقی
نا خورده قدح ز کار رفتم

هذا خاتمة من الشعر الکتاب

ساقی قدح شراب در داد
آتش بدل کباب در داد

شد بتوفیق خدای لا ینام
این کتاب روز شنبه تمام

بیست و چهارم از جمادی الاول
بود کین مشکل بمن گردید حل

از هجرت سید طه لقب
آن مصابیح عجم میر عرب

یکهزار و دو صد و هفتاد سه
بر گذشته بود تا الحال به

هر کسی خواند طمع دارم دعا
تا کند حق جمله حاجت روا

هر که بعد از ما به بیند این کتاب
عافه و شیء خطاء فی الصواب

از برای دفع ذنب این حقیر
یک دعا سازد که گردد جایگیر

تا مگر حق از گناه بیحد و
پاک گرداند مرا حی احد

بدست خط فقیر الحقیر کمترین میر [illegible] ابن میر محمد [illegible] ابن میر
[illegible] ابن میر محمد [illegible] تمام شد
در شهر جمادی الاول سنه یکهزار و دو صد و هفتاد و سه تمام شد تمام شد تمام ۱۲۷۳

میر ابو العلی هاشم ابن میر
ابن میر محمد
ابن میر محمد
ابن میر محمد
پا [illegible] فخر

تم تم تم تم
تم تم تم
تم

غزلیات میر ظهورالدین احمد



رب یسر — بسم الله الرحمن الرحیم — وتمم بالخیر

سازم قدم ز دیده روم سوی مصطفی / شاید که وارسم بسر کوی مصطفی

طوبی بهشت و سرو ارم رشک میبرند / بر نونهال قامت دلجوی مصطفی

[illegible] آنکه الهی دیده [illegible] / افتد [illegible] نرگس جادوی مصطفی

هر کس نسبتی بخداوند میرسد / ما را وسیله سلسلهٔ موی مصطفی

لات و منات [illegible] و هبل [illegible] / شد منهدم ز قوت بازوی مصطفی

از اوج صد هزار سوی زمین بال میزنند / روح الامین ز بهر تک و پوی مصطفی

بنگر کمال رتبه که ایزد کلام خویش / کرده بیان ز لعل سخنگوی مصطفی

موسی بکوه برد تمنای آتشش / خضر انتظار جرعه ز جوی مصطفی

صوفی بکنج صومعه از ذوق واردات / رقص الجمل کند بهیاهوی مصطفی

دارم

دارم امید آنکه بهنگام رستخیز / بخشد خدای جرم من از روی مصطفی

مسکین ظهور فخر مباهات میکند / محسوب اگر شود ز سگ کوی مصطفی

وله — عنه — ایضا

مست از جام بقا میر محمد زیور / محو دیدار خدا میر محمد زیور

کس نداند رتبت جاه و رتبت [illegible] / سالک راه هدی امیر محمد زیور

[illegible] / که کند چشم بپا میر محمد زیور

هر که دید [illegible] / دادش انوار بقا میر محمد زیور

شیخ [illegible] / بالیقین روز جزا میر محمد زیور

قطب [illegible] / صاحب جود و عطا میر محمد زیور

کس [illegible] / معدن جود و سخا میر محمد زیور

فیض او [illegible] / درد ما راست دوا میر محمد زیور

هر کجا [illegible] / داغ [illegible] میر محمد زیور

[illegible] / میزند کوس بقا میر محمد زیور

گذارد از سر بر هفت سپهر گردون — گر زند تیره ها امیر محمد زیور

برساند بیکی دم ز ره لطف و کرم — بنوا را نبوا امیر محمد زیور

قدسیان فلک از نغمهٔ او بر قصند — گو زند تن تنا امیر محمد زیور

بجد اغیر خدا هیچ نراند بزبان — سخنی از من و ما امیر محمد زیور

گاه در اطلس شاهان بنماید خود را — گاه در دلق گدا امیر محمد زیور

بمغارست منور ز طفیل قدمش — هست از باب صفا امیر محمد زیور

بدرم را شده زو تربیت روحانی — شد ز شش راه نما امیر محمد زیور

خامه را طاقت تحریر کمالش نبود — آمد از وصف ورا امیر محمد زیور

بهمنی خسته ظهور آنچه رسیدت از وی

هست یرم بخدا امیر محمد زیور

بصدق دل ز محبان شیخ زیور باش — مرید حضرت اخیار شیخ زیور باش

به بند کردن خود در کمند سلسلهٔ عشق — همیشه دست بدامان شیخ زیور باش

مرو ز بهر طمع بر در امیر و وزیر — رهین منت احسان شیخ زیور باش

مرو بصومعهٔ خانقاه دیگر زاهد — انیس صحبت عشاق شیخ زیور

اگر شرف طلبی ترک کن شهنشاهی — بیا جلیل گدایان شیخ زیور باش

بود کی

۲۲۶

چو کرکس از پی مردار بال و پر مفشان — ز بلبلان گلستان شیخ زیور باش

طواف روضهٔ پاکش تو حج اکبر دان — چو گوسفند بقربان شیخ زیور باش

ظهور چون سگ اصحاب کهف اگر باشی

تمام عمر تو دربان شیخ زیور باش

سر رب العالمین سید محمد زیور است — مظهر حق الیقین سید محمد زیور است

سید بغداد غوث الاعظم ز اجداد اوست — نسل ختم المرسلین سید محمد زیور است

در نسب اولاد آدم در حسب خیر الامم — آفتاب برج دین سید محمد زیور است

غرقهٔ نور تجلی فیض بخش خاص و عام — پیرو شرع متین سید محمد زیور است

مرده گان خواب غفلت را ببخشد زندگی — نفخهٔ روح الامین سید محمد زیور است

مرغ جانش میکند طیران باوج لامکان — گرچه در روی زمین سید محمد زیور است

از شریعت هم طریقت هم حقیقت بهره یاب — قدوهٔ اصحاب دین سید محمد زیور است

چون امامان شربت از جام شهادت نوش کرد — کشتهٔ اعدای دین سید محمد زیور است

جسم پاکش گرچه در آخر زمان آمد ظهور

هم عنان با اولین سید محمد زیور است

عشق گو تا خاک افلاطون یونان بر کشد — عقل را گو مغز ذو فنونان بر کشد

ما و مجنون قابل تجرید بودیم از نخست … انجوش آن طفلی که استاد از دبستان برکشد
نام لیلی بر هر دانه گوهر نقش شود … سر اگر از خاک مجنون ابر نیسان برکشد
کوه هیا چین را بدست آید اگر دار از خاقان چین … هر که او چین از جبین نازنینان برکشد
دیده یعقوب را شد کور در بیت الحزن … این زلیخا کی یوسف را از زندان برکشد
زاهد خشک ار خبر کرد از راه آتشم … کی ز بیم سوختن سر از گریبان برکشد
النفس فی الآفاق بینی دیده ای حلقه … کیست تا چون من خطی بیرون ز ارکان برکشد
کیست فر عشوق ها بر عاشقان زخمی خورد … دست لیلی از کف مجنون مغیلان برکشد
غرق حیرت از نی تردامنی از خود دم … منت دارم اگر نوحم ز طوفان برکشد
یک گناهی کاشی در روی زمین پیدا شود … تا ز ما یک ره یکی نقص گناهان برکشد
زینهار از دشمنان بد نهان ایمن مباش … دیو آنو خاتم از دست سلیمان برکشد
کی توان شعر مرا بر نیسان داد جواب … تا مگر صایب سر از خاک صفاهان برکشد

طبع فحیا نادر افغان است در کابل ظهور

کو سخن سنجی که حرفم را بمیزان برکشد

رسانی سلام مرا ای صبا برای خدا … بمقتدای همه انبیا برای خدا
که یکنظر بسوی کمترین اشارت کن … که کشته است بغم مبتلا برای خدا

در [illegible]

درآرزوی جمالت دو چشم شد چار … نقاب از رخ زیبا کشا برای خدا
سری چو مهر بدر کن که شد جهان تاریک … ز برج کوکبه اصطفا برای خدا
ز گرد معصیت آیینه دلم زنگ است … ز نور سینه صفا ده صفا برای خدا
غبار کوی تو بهتر ز کحل مازاغ است … بده که دیده بیابد ضیا برای خدا
بمهر حضرت صدیق و عمر و عثمان … بمهر ابن عم مرتضی برای خدا
بمهر جمله اصحاب و اهل و بیت کرام … بمهر حضرت خیر النسا برای خدا
بمهر هر دو جگر گوشه ات حسین و حسن … بمهر دو تشنه لب کربلا برای خدا
بکن قبول مرا ز انکه بس گنهکارم … بجز تو با که برم التجا برای خدا
در دیده [illegible] اسک نفس … بکن خلاصم از این ماجرا برای خدا
بجز تو داد رسی نیست آدم فریاد … ببخش مرا ز گنه‌ها برای خدا
چو آفتاب کند گرم محشر سر … مرا طلب تو بزیر لوا برای خدا
چو بانگ نادر یا امتی کنی آغاز … بخواه عفو مرا از خدا برای خدا
جواب [illegible] مرحوم کرده ام … ترحمی بمن و دعا برای خدا

بده بشارت غفران ظهور بیدل سا
که مانده در ره خوف و رجا برای خدا

نوشته

ایدوستان ای دوستان یار از کنارم میرود / تدبیر در کارم کنید کز دست کارم میرود

پیدا دانه با فسون کردی و در دام الستم آن پری / آهو رخش تا دلبری اکنون از شکارم میرود

سر سبز و آزاد یار زن سرو جسم بین جان جان / یکدم نیم کز رخ کشی در دیده خارم میرود

باشد ز من گر عالمی بی مهر یار ساقیم دی / ساقی بیا پیمانه جام ده کز سر خمارم میرود

بلبل صفت پرورد گل فغان بالا کشد / وقت خزان نزدیک شد فصل بهارم میرود

مهر از دلم صبر از برم جان از تنم عقل از سرم / دنبال آن مه پیکرم بی اختیارم میرود

آگه نشد هم صحبتان از سوختن های دلم
گرچه ظهور از سینه فلک بی دود شرارم میرود

نعت

خضر اگرچه یافته آب بقا لقا لقا / لیک ندیده همچو تو نور لقا لقا لقا

بشر و رسل توئی و قعد پی سیل تو / صاحب عقل کل توئی نور خدا خدا خدا

خیمه بلا مکان زدی دعوه کن فکان زدی / در دل دشمنان زدی تیر دعا دعا دعا

روح قدس سلام حق داده تو پیام حق / گفته تو کلام حق نه ز هوا هوا هوا

ساخته کبریا ترا پیشرو هدا ترا / مجمع انبیا ترا زیر لوا لوا لوا

پرتو نور قدرتی واسطه هر خلقتی / شافع جمله امتی روز جزا جزا جزا

بعد تو یار غار تو داده رواج کار تو / یافته از جوار تو صدق و صفا صفا صفا

شرع ز دره

شرع ز دره عمر یافته رونق دگر / از دم تیغ او کفر گشته فنا فنا فنا

یار سیم پس از عمر جامع آیت سور / بود بحلم مشتهر کان حیا حیا حیا

مظهر کبریا علی محرم انبیا علی / صاحب اولیا علی بحر سخا سخا سخا

باد سلام دمبدم بر همه آل محترم / از سوی کمتری اهم صبح و مسا مسا مسا

هست ظهور مستمند عند ملیک مقتدر
بود اگرچه مفتقر یافت غنا غنا غنا

نوشته

از حیرت طرز رخت بگذشته اندر زمین / یوسف حل آهو ختن طوطی سخن بلبل چمن

عزم ثریا چون کنی آید استقبال تو / قدسی بپیر گردون بسر صدر جهان فخر زمن

ای اول صنع خدا ای مقتدای انبیا / دست سخا کلک قضا دین خدا شرع حسن

نور تو بوده جلوه گر پیش از هیولا و صور / هم از فلک هم از ملک هم عقل و هم نفس و بدن

گر تو نبودی واسطه اندر میان کی یافتی / رضوان صفا موسی عصا عیسی فلک لقمان فطن

تیغ تو تیغ لا بود گر دل زن الا بود / کشورستان بوجهل کش کسری فکن بت شکن

هر شفاعت چون روی در بارگاه کبریا / هر کف عصا بر سر رود یا امتی فریاد زن

هر کس بقدر خویشتن از فیض عامت یافته / رفعت فلک حرمت ملک تمکین زمین تحسین چمن

هرگز نبود صحابت تو اندر خلاف مختلف / احکام یک اسلام یک ارواح یک در چار تن

من وصف و مدح تو چون کنم چون بوده تو خود محمود — بچون انتشری عفو عفو از لبهاء هر حسین و حسن
گویم ز خیر التابعین آن رهنمای سالکین — مجنون صفت شیدا تو و [illegible]
نعت تو سبحان الذی اسری بعبده گفته رب — والشمس روی و اللیل مو خلقت نکو خلقت حسن
باز آمده هستم مبتلا از دست نفس اندر بلا — هجرت بکن زین حسرت بدل غربت بنده کم از وطن
خوش آنکه از ده جدا احرام بندم سوی تو — سر برهنه پا آبله جا در تب بیم در لجن

اندر کمال وصف تو آمد ظهور خسته دل
عاجز بیان قاصر زبان خاموش لب بسته دهن

بیا چون چشم از چشم بکشایم ابرو بر بادم چشم — نگاهم گر بغیر افتد خدا صد خار در چشم
بگیرم هر نفس چشمش ز چشم من قمر تا چشم — که هردم می نماید چشم او بیمار در چشم
چه حالست این که تا چشم بچشمش آشنا گشته — دو عالم گشته یکسر مظهر دیدار در چشم
شبانگاه چون خیال چشمش آید بدل زارم — [illegible] گران چون دولت بیدار در چشم
دو بینی چشم جادو نیش چشم عاشقان بسته — ازان رو یک نی آید سبحه زنار در چشم
ز تیغ چشمش چشم آن دارم که در هنگامه محشر — خلیل آسا نماید نار چون گلزار در چشم
ز زخم چشم چشمش را خدا اندر امان دارد — که شد از یک نگاه حق کشف اسرار در چشم
زبس یکسر است چشمم هر طرف چشم بیمار شد — تماشا نتوانیها ظهور انور در چشم

کلها

خواب

[illegible]

بر لب دروازه های مردگان بهر نیاز — منتظر چون گربه بر سوراخ موش استاده اند
هر چه یابند میخورند و هر چه دانند میکنند — در میان حلقه ها بنشسته در هر جا داده اند
سینه ها از ذکر خالی خانه ها از مال پر — این خلایق گم کرده کار دور از خدا افتاده اند
از مقلدان مستحق اینست تا فرقی نماند — همچو کوران هر طرف افتاده در هر جا داده اند
از شریعت لیک بی بهره مو نیستند آگاه — جاهلان نزد ذکر و تلقین حقیقت داده اند
همچو مردان نظر پوشیده چون مردان کار — دم اینست نزد ایشان بالا کرده دیم داده اند

ختم نزدیک است خود معلوم خواهد شد ظهور
ای خران نز که دنبال خران جاده اند

چون حرف درگیر کسی خجل و زار نیاید — گر مرده و رسوا و سبک دنیا هم
بار هیچ کسی هیچ کهی جهل من چرا — یک لاف ازان لعل شکربار نیاید
[illegible] من بود گر اتفاق رشد اقرار — ورنه ز تو بار هیچ کسی ایکار نیاید
تعلیم برادر ببر پرده و عفو زحمت — آن پرده و عفو زحمت ز هیچ عقل نیاید
دل پر ز غم و رم که تعلیم دهی مارا — ز دیار و شر شش ز نی زار نیاید
از حضرت قاضی همه اندیشه نمودند — کس با من نگاره چرا یار نیاید
گردند عجب کار همین جمع کلاناغ — آن کار که از مردم بازار نیاید

شکایت از بی حاصلی زراعت ... سکا ...

گفتند که مملکت اگر زنده داریم | کس را ز دعا کردن خود عار نیاید
خرم کس ازان جمع که گشتند شریکان | از ریش من و جامه و دستار نیاید
خط با تو نوشتند که بسیار زمین | شرمنده کس از حالتی جبار نیاید
آن ملک که پر از سنگ و کلوخ است بود بس | صد شکر که کم آمد و بسیار نیامد
پیران قدیمی همه سوگند بخوردند | خوار در این ملک دو خروار نیاید
گفتند که بهتر جای است ملک | یک بوته فزون از چهل و چهار نیاید
آن ملک همه خانه موش است و شغال | یکقطعه ازان بر کنه خار نیاید
ده سیر بکشتیم شد حاصل آن هیچ | از بسکه درو خورده و انبار نیاید
غیر از من کم هوش که محتاج بملکم | کس نیست که زان تخم بیزار نیاید
شد کار بکبر دیم سه سیاره بکشتیم | گفتش قدری بوده ناکار نیاید
سبزش همه چون ریش قلیچاق ... | آمیخته تا دیر [illegible] بکر نیاید
من گندم و جو کاشتم و سر شد ... | جز تخمه جز خوک و جز خار نیاید
فالیز بکشتیم پی محنت و ترتیب | بالیده تر از قایه و فنجان نیاید
آن کیست که در سر در آن ملک | شب خانه خدا آمد و بیمار نیاید
هر جانب آن را که برد آب نیا کاه | صد رستم دفرها دنکهدار نیاید

خاکش

٢٣٢

خاکش همه چون شنگرفی دهر زرد و قرمز | با سرخی او سرخی بلغار نیاید
سختی زمینش بتر از گلخن حمام | چون سختی او سختی کهسار نیاید
یکبار بر آن مرد که دهقانیه او کرد | ویران شد و کوچید دگر بار نیاید
تحقیق نمودم که دعاگوی نوازی | ور زانکه نمودم گله و آزار نیاید

این نایب من وعده بکردی ظهوری
چون راست که گفتار کمر دار نیاید

حاصل نشد مرا بجز از کیمیاگری | دادم بباد سیم و زر از کیمیاگری
تیر آبهای تنوره و دوشنی روزگار را | کردم بشیشه بسر از کیمیاگری
افشاندم آنچه داشتم از برگ و بار خویش | هرگز نخورده ام ثمر از کیمیاگری
ملح و زاج و زرنیخ و زرنیخ و توتیا | حل ساختم هیولی خر از کیمیاگری
چندانکه سحق و تشویه دادیم روز و شب | کاغوسنک ماند و گاه تر از کیمیاگری
هنگام طرح کردن از آتش دوائی | چون مرغ بر کشید پر از کیمیاگری
یک تخم لمبی سفید از کفر من نشد | رسوا شدم ببحر و بر از کیمیاگری
گشتم ز باهر ورقه بیدانش داغ داغ | آخر نیافتم اثر از کیمیاگری
گاهی سیم سیاه شد گاه زرد رنگ | گاهی شغال نیلوفر از کیمیاگری

از حل عقده هیچ نشد حل عقده ام
بسیار یافتم ضرر از کیمیاگری

یکقطره روغنی نچکاندم ز حوصله
خون به رخت از جگر از کیمیاگری

سیم و بیاض و نقدم همی به پشت خم
آورده ام عقل خوار از کیمیاگری

هر جا که آمدم به نظر هیچ ساختم
بس سنجهای معتبر از کیمیاگری

کردند ریش خند بسی مردمان مرا
یا بوده اند بیخبر از کیمیاگری

نقصان بهر که هیچ بود لیک یافتند
شاق (?) لذت شکر از کیمیاگری

کردم بسی سراغ ندیدم از او نشان
عمری عزیز شد بسر از کیمیاگری

رو دود داغ شیشه و دود دم از دماغ
یکبار هر دو شد بدر از کیمیاگری

روز سیاه داشتم از مفلسی **ظهور**
شد روز من سیاهتر از کیمیاگری

از خویش بسوی دوست سفر کردم و رفتم
از کون و مکان قطع نظر کردم و رفتم

در راه طلب پای ز سر کردم و رفتم
زاد سفر از لخت جگر کردم و رفتم

تن در شب هجران الف بسیار و لیکن
جان از تن بیچاره بدر کردم و رفتم

دشمن بکمین در ره از سرکشی ها بطرف این را
تیغ دو سر از لا سپر کردم و رفتم

دیدم که جهان هیچ و مطالعش همه هیچ است
زین پرده پندار گذر کردم و رفتم

ره کم نکند هر که بدنبال من افتد
از آتش دل بسکه شرر کردم و رفتم

زنهار (?) ببردی و سفیدی زر و سیم
پرهیز ازین شیر و شکر کردم و رفتم

در راه فنا چاره و تن کار نیاید
بنیاد خودی زیر و زبر کردم و رفتم

چون سرو **ظهور** آمدم آزاد درین باغ
یعنی ز جهان ترک سفر کردم و رفتم

بهر لب تشنگی گردد میسر آبجوی ما
چو اسکندر بحیوان میبرد خضر آرزوی ما

عبیر افشان صحن حلقه فردوس گردد
بهر دامن که بنشیند غبار خاک کوی ما

تهی از باده خمخانه دو قسمت میگردد
نگون از آسمان گردد زمین سبوی ما

کنم هر چند پنهان راز خود پنهان بمیخانه
عیان میگردد از صد پرده چون گل رنگ و بوی ما

سر از جیب صبا بیرون نیارد سبزه عالم
فتد گر بر زمین یکقطره آب آبروی ما

باستانکی شود دل از هجوم گریه ام خالی
گره گردد فغان چون شیشه بر گلوی ما

ضمیر ساده باید تا نیفتد نقش چون کاغذ
سیه دل را نباشد بهره از گفتگوی ما

شود در صورت حرف و رقم معنی از آن ظاهر
نیاید از سخن هر کس که دارد جستجوی ما

ظهور از بسکه خو بگرفته ایم در هجر غمها
خضاب خون دل آتش را شمارد تار موی ما

ولہ میر امام الدین احمد تخلص درویش فرماید

۱ ای گرفتار بلای فسق و عصیان توبه کن / میشوی آخر بزیر خاک پنهان توبه کن
۲ از گناه بعد در چشم بصیرت خیره شد / از برای روشنی دین و ایمان توبه کن
۳ سید ما توبه گفتی روز و شب هفتاد بار / نیستی بهتر ز سلطان رسولان توبه کن
۴ از صفا و جوهر خود چند مینازی چو تیغ / از جراحت میشوی روزی پشیمان توبه کن
۵ گر بدیهایت بگویم قصه جانم میکنی / عیب خود را فهم [illegible] ایشان توبه کن
۶ نفس سرکش وعده نیکی به پیری میدهد / بنگر از فتنه چند [illegible] نوجوانان توبه کن
۷ ایکه در پیری شغل نوجوانی در سرت / بدنما باشد گناه موسفیدان توبه کن
۸ چند مغروری بملک و مال آخر رفتنی است / در معصیت گذشت از فکر در زمان توبه کن
۹ هیچ از آزار مردم در دلت اندیشه نیست / ذره ذره از تو خواهد بود پرسان توبه کن
۱۰ از خدا پیغمبران پیغام حق آورده اند / زود شو از ناشنیده [illegible] پشیمان توبه کن
۱۱ وقت رفتن نیست معلوم کسی را نور چشم / خنجری قهری [illegible] در چشم شیطان توبه کن
۱۲ شکر این نعمت که روز چند فرصت یافتی / یاد کن از مرگ یاران و رفیقان توبه کن
۱۳ حق نمی بندد بروی بنده در آشتی / از گناه کرده برامید غفران توبه کن
۱۴ اهل تقوا را بباطن با خدا اسرارهاست / گر تو میخواهی که باشی شمل ایشان توبه کن

بگیست پر تقصیر

۴ ۳ ۲

۱۵ کیست پر تقصیر تر از تو بگو درویش را / ای بجز از خویش ها بیناو نادان توبه کن

ازان راهی که در کوی رسیدن آرزو دارم / به پلک دیده اش خاشاک چیدن آرزو دارم
چه بندم میدهی ای عقل آرامی نمیخواهم / ز رخ خنجرم شوخی طپیدن آرزو دارم
بهار [illegible] که زندان نام مجنون بر زبان گیرد / نسیم آسا در آن صحرا وزیدن آرزو دارم
ز بس رنگ تعلق شد غبار خاطر و قتم / چو بوی گل ز گلشن پا کشیدن آرزو دارم
کمان ابرو دگمان تیر قضا در شست ناز آرد / مقابل با خدنگش آرمیدن آرزو دارم
زبان [illegible] تیغ کامم آنچنان گرم / شراب [illegible] چشیدن آرزو دارم
ز صوت بلبل دیرست تا که تهی گوشم / فغان دل [illegible] تا شنیدن آرزو دارم
حیات [illegible] شایسته طول امل نبود / چو اشک گرم از مژگان چکیدن آرزو دارم
درین وحشت سرا درویش هر کس مطلبی دارد / سخن کوتاه من از هستی رمیدن آرزو دارم

زمین را که آغم [illegible] نگارش را / سر از چشم کرد [illegible] توتیا سازد غبارش را
نگاه در دیده ام خون شد ز عکس لعل سیرابش / ازین معنی توان فهمید حال آبدارش را
شهید خنجر نازی که او را خون بها نبود / برنگ صد گلستان [illegible] خاک مزارش را

ندارد دست رس دل کز طپیدنها بیارامد — قضای آسمانی برده تمکین و قرارش را
محیط را که نامش عشق و موجش ناخدا باشد — خود گر تا ابد جویی نمی‌یابد کنارش را
ملامت می‌کنی کج میرود چرخ از گرانباری — ز بار تهمت ای یاران سبک سازید بارش را
ز قید خیر و شر آزاده جا در قصر حیرت کن — که نشناسد گره ما کاتبی راه حصارش را
سری شوریده‌ام بانگ هو الحق میزند آخر — بگو درویش تا جاروب مژگان پای دارش را

از جای خود گذشت بیجا دل من — در کوی غم گرفته ماوا دل من
نقد محبت در کف گرفته — با عقل بی‌بخت سودا دل من
از یار روش شور جنون داشت — گر خانه بگرفت صحرا دل من
بیهوده میگشت هرگز نمی‌گه — بر پند ناصح نپردا دل من
هم بزم رندان هم رقص صوفی — یکلحظه ننشست از پا دل من
جایی که آن شوخ پا میگذارد — گر خاک میبود آنجا دل من
ایکاش در رهرو بازین طپیدن — هرگز نمیگشت پیدا دل من
خوش نفس آن زمانی کز یاد وصلش — با ناله سر در شبها دل من
آه آتش عشق هرگز نشد نرم — از سنگ خار است گویا دل من

از دل

از دست مهوشی چندان کشیده — بار ملامت تنها دل من
درویش از درد چون ناله در نی — در لفظ پیچد معنا دل من

عاقبت ما را ره رسم جهان دانسته شد — روزگار رفتگان و نازکان دانسته شد
از طریق دوستی دارند با ما دشمنی — اندک اندک دشمنی دوستان دانسته شد
دیدهٔ دانسته ما را دل ز مردوران گرفت — عهد مردان دیده شد مکر زنان دانسته شد
با زبان یکدم فقیر بر اتوانگر میکنند — وقت دادن وعده‌های منعمان دانسته شد
میکنند انواع طاعت برای شنا گاه خلق — در زمان ما سلوک سالکان دانسته شد
حاصل ایشان درین ابله فریبی شهرت است — مدعای زاهدان و صوفیان دانسته شد
بعد چندین نور شی و نیت اندرین امتحان مرا — قدر رهبان زمین و آسمان دانسته شد
جوشنده‌ای هرکجا باشد نصیب او غم است — ظاهر آرایی دیوانگان دانسته شد
جای شساریست گر در غم آباد جهان — هر چه میگوییم همه از امتحان دانسته شد
هر که میداند که آخر آمد نرار رفتنی است — از نسیم نوبهار ما خزان دانسته شد
درویش توفیق چه باید کرد در منزل رسد — ورنه بر درویش راه کاملان دانسته شد

ای پری چهره که شاه همه خوبان شده
با چنین حسن و صفا رشک گلستان شده

عالمی گشت بهر دو ره تو سرگشته ز غم
تو بدین ناز و ادا فتنهٔ دوران شده

روزه داران جمالیم عجب مشتاقیم
در نقاب ای نوبهار چه پنهان شده

عشق ما در سر ماهست بگو یار از ماست
ای تن خسته چرا بی سر و سامان شده

دل دیوانهٔ خود را شب غم بر بستیم
جعد مشکین که را دیده پریشان شده

هر که از گرد تعلق گره بر هم نزدی
همچو آیینه بدیدار که حیران شده

مایل مجلس وعظ است نجات درویش
شاید از درد و غم عشق پشیمان شده

رنجه خویش منت یارم امشب
که آمد در کنارم یارم امشب

بیا ساقی که خلوتگاه وصل است
دو سه پیمانه کن در کارم امشب

مگر از کیش خود بینی برآیم
ز بی خشم امیدی دارم امشب

مکن منعم ز عشق ای واعظ شهر
مده ای مرده دل آزارم امشب

بمغرب جام زرین را نهان کرد
فلک از مستی ما بیدارم امشب

دل و دین دادم و عشرش خریدم
نگه کن گرمی بازارم امشب

ببین بر حال ما ای پیر خرابات
که از عقل و خرد بیزارم امشب

میر صاحب خیل چون از پا فتاد
از جفای چرخ گردیدند فرار

در وطن صدها بود همسایه بود
عالمی او را بزیر سایه بود

گردشش دوران ز ملک آواره ساخت
در بلاد دیگران بیچاره ساخت

مدتی بودند در کوه و دشت
هر چه آمد بر سر ایشان گذشت

ماتم و داغ شهیدان کم نبود
یک غم دیگران غمها فزود

داد از گردون دون پرجفا
داد از دست جهان بی‌وفا

هر گلی کو رست در باغ جهان
عاقبت گردید زیر گل نهان

هر کجا سروی ز باغی سر کشید
بیخ او را ارهٔ خواهد برید

ای بسا خوبان شده از غم هلاک
ای بسا با دام چشمان زیر خاک

حیف حسن چهره‌های نازنین
آه از شکر لبان زیر زمین

داشتند رسم قدیم این خاکدان
برده فرزند از کنار مادران

میر ابوالقاسم گل نورسته بود
نو شکفته غنچهٔ لب بسته بود

روی نو لیش بود رشک آفتاب
بوش رنگ و نخجی رنگ گلاب

ماه رخ ابرو کمان و چشم مست
جعد مویش قید سنبل مشک بست

بلبل شیرین زبان و خوش سخن
گم گذشته مثل او و درین چمن

گوهری یکه زاد لاله رسول / بار تا سر نور ورد ها قبول
خورد سال و نیک خوی و مهربان / طبع او میخشت با پیر و جوان
بلکه افزون بود از آن طفل صغیر / عقل و دانا هی ز صد پیران پیر
در لباس فقر آن شیرین مزاج / نور چیبار ید از آن کجکول تاج
گم گذشته مثل او اید وان / نو نهال تازه در این بوستان
بود روشن لائق طاق بهشت / زود دامن چید رفت از خوب خشت
طاقت بار غم دنیا نداشت / رفت و غمها در دل مادر گذاشت
رفت بر نوع از این دیر خراب / کز چنین مردن جگرها شد کباب
من چگویم از طریق نقش / وعدهٔ جان کندن دجا داد
گر بجا آرم جگرها خون شود / آتش غم در دلم افزون شود
دار دنیا شد بچشمش ناپسند / عزم عقبا کرد آن همت بلند
بست رخت هستی از این خاکدان / رفت شد سوی کلند جنان
ماند از مرگ چنین شیرین زبان / داغها بر داغها بر مانده کان
وعدهٔ سیمر گل در وقت طعام / آتش حسرت بیست آن فرخنده نام
چون به بیند جای خالش در خوان / سینهٔ مادر شود از غم کباب

گفتم اما

گرچه از ما رفته از ما جداست / رنگ درویشی روز و شب در چشم ماست
دور از دیدار آن سیمین بدن / مادرش با ناله میگفت این سخن
کز فراقت جان زارم در غم است / پیش شخص خاک اگر گردم کم است
هر قدر ماتم کنم کم بود است / زانکه زیر خاک نور چشم ماست
گرچه روز و شب خیالش در سر است / کار حق را صبر کردن بهتر است
عاقبت مرگست بر هر زنده جان / کس نماند جز خداوند جهان
گر هزاران سال جان اندر تن است / آخر از این دهر فانی رفتن است
چند حرفی گویم از احوال شان / از طریق حج ما و سال شان
بود تقدیر اله العالمین / منزل شان گشت کوهستان زمین
زنده ها در باغ و در بستان شان / مرده های شان بقبرستان شان
یا الهی این وطن آباد باد / خاطر آدم تماشا شاد باد
تا شده در این وطن افکار شان / هر چه دارند نیستند بیکار شان
بی وطن آواره بودن مشکل است / رستم ار گردد مسافر بیدل است
بی وطن گر صاحب لشکر بود / نزد هر دو زن خوشامد گر بود
بر مزاج هر کسی گوید سخن / در درون صد غصه خنده در دهن

وای از بیکسی کیمیای غلام صدیق		خط او سنبل تر بود و دلش حجر عقیق
حیف سادات که با خواجه شد یار و رفیق		کشته شد آن گل نورسته عجب به تحقیق

رفت از باغ جهان سرو خرامان افسوس

خواجه زین پس که گردید بغلامان غارت		کشتن دولت بدین گونه ز مردان غارت
راه کفار گرفتند بمسلمان غارت		بلکه زین فتنه که گردید تو بشیطان غارت

درد ناموس تو بگذشت ز درمان افسوس

ابر رحمت سر این کور لعین سایه نکرد		کرد کاری که بکفر مردم کم پایه نکرد
اینچنین ظلم کسی در حق همسایه نکرد		هرگز از نام رسول عربی دایه نکرد

حیف و صد حیف ز ناموس بزرگان افسوس

هر یکی خلعت سردار سکیها کردند		دین خود را بدل جیفهٔ دنیا کردند
نام خود را بجهان روشن و بالا کردند		جنس خود را بهمین معرکه رسوا کردند

وای از کوتهی عقل کلانان افسوس

زره بر بر و سر آن هر دو جوان زخم نخورد		تیر ظلم بتن نازک آن هر دو سپرد
از نمک خواره کی دیدنی شان یاد نبرد		کشتهها زنده جاوید شد و قاتل مرد

داد از بیکسی حال غریبان افسوس

شکر لله اندرین بهر اخیر		هست در ملک کوهستان قدر بهر

بس کن ای درویش زین گفت و شنید
فکر عبرت کن که در آخر رسید

میر سید ز جهان رفته هزاران افسوس		وقت گل زیر زمین آن گل خندان افسوس
بقسم کشته شد آن شاه جوانان افسوس		با دل صاف خطا از دست رفیقان افسوس

داغها ماند بدلهای مریدان افسوس

خواجه جان داشت رفیقی ز قدیم الایام		قوتش از دولت او بود ز بخیه چه خام
کشت او را بدلاسه و بعهد و بکلام		داد از دست وی بیحس حرکت بدنام

پاره شد پردهٔ ناموس کوهستان افسوس

میر خیلان که ز بدخواه گریزان بودند		از وطن گم شده همسایهٔ مردان بودند
بلکه دور از همه در دشت و بیابان بودند		هر چه بودند دعاگوی کوهستان بودند

خواجه جان کرد عجب عزت مهمان افسوس

دو برادر که درین واقعه گشتند شهید		اعتبار از نسب خواجه احرار پدید
کس ندیدست چنین واقعه در بود و نبود		آمد امروز بکفر نقل امامان پدید

طعنه ماند ازین قصه بدوران افسوس

والله اعلم

مرغ زیرک چه شد و دانه چه شد دام چه شد | عهد مردان چه شد و ننگ چه شد نام چه شد
دین و مذهب چه شد و رونق اسلام چه شد | از چنین ظلم که کردند سرانجام چه شد
کفر خندید به ایمان مسلمان افسوس

اندرین دهر فنا بودن و نابودن هیچ | دو سه روز زیست جهانداری و آسودن هیچ
ظلم و بیداد بکسی کردن و فرمودن هیچ | دامن خویش بخون بحق آلودن هیچ
وای از نام بد و رفتن ایمان افسوس

داد در نزد رسول عربی روز پسین | از چنین ظلم که شد بر سر سید یاسین
آسمان گشت سیه پوش زمین شد غمگین | یا کسی نیست چنین واقعه در روی زمین
کرد آزاد درین غصه هزاران افسوس

درکجا رفت از میان گلرخان میر سیف الدین | شد گلی روی تو بیرنگ جهان میر سیف الدین
گوهر بیعدیل ز کان حاجی سعد الدین | نونهال تازه از باغ میر امام الدین
نور چشمی بود اندر دیده مقام الله | پی سبب از ما کنون رنجیده ای یاران کجا جستیم (?)
درکجا رفت از میان گلرخان میر سیف الدین
داغها ماندی بجان ناتوان میر سیف الدین

مادر مسکین بیاد تو ز غره خونابه ریز | خون فشان خواهر رجا بر جنازه رو ز رسته خیز (?)

ازامان

هر زمان و وقت بجانم آتشی افگنده تیز | یاره غنچه رفتی بجای از ستیز
درکجا رفتی کجا ای مهربان میر سیف الدین
داغها ماندی بجان ناتوان میر سیف الدین

بی‌ابه باشد که کردم از فراق بیخبر | زره طاقت نماند بیش انداز سینم در جگر
فتنه‌گی مانم نیاهی چون تو در زیر نظر | من فتادم از کجا یابم کرا پرسم خبر
درکجا رفتی کجا ای مهربانا میر سیف الدین

ایدریغا از زبانت بلبل شیرین کلام | در سخن مرستی هر دم مرغ جان خاص و عام
عاقبت در کنج گورستان همی کردی مقام | اینچنین افغان برارم از غمت هر صبح و شام
چون شدی نامهربانا ای مهربانا میر سیف الدین
داغها ماندی بجان ناتوان میر سیف الدین

یادگار نوعروس ماند عجب ایدل نوزیر | داشتی در هوس پیری کاش ... (?)
باغها زهر که میگیرد قیاس داد و کیر | از ندامت در دل هرکس نهادی زخم تیر
مهربانا در دیده خورد و کلان خبر نداری | چون خبر نامهربان ای مهربانا میر سیف الدین
از لب و دندان و چشمان تو گویم حیف حیف
از رخ خورشید تابان تو گویم حیف حیف

داغها ماندی بجان ناتوان میر سیف الدین

دل و جان بسوی مقربا شد نمیکردم چه سلردم

زخم زلف پریشان تو کویم حیف حیف
زیر خاک تیره جولان تو کویم حیف حیف

شد گل رویت بزیر گل نهان میر سیف الدین
باغ عمرت را رسید آخر خزان میر سیف الدین

مرغ روحش لایق اندر گلشن فردوس داشت
بعد از ان امید بدار سید ارشن کم کذاشت

رفت اما تخم محنت در دل مردم کذاشت
شمه از وصف آن کویم که نیم یاد داشت

کشته خاموش آن زبان درفشان میر سیف الدین
داغها ماندی بجان ناتوان میر سیف الدین

از کرم یکبار سر بالا کن ای زکت بدن
مثل بلبل یک زمان بکشا زبان اندر دهن

خاطر هر یک دلاسا کن بهر نوع سخن
زانکه بود در دل نشین اندر ضمیر مرد و زن

بیحجابا رفتی آخر از میان میر سیف الدین
داغها ماندی بجان مردمان میر سیف الدین

هیچ کس نبود که باقی مانده در دار فنا
کل شیء هالک الا وجهه آمد ندا

یا الهی جمله در ذات تو می آرند پناه
ایلغار حضرت جان میکوی اغفر ربنا

شد گل رویت بزیر گل نهان میر سیف الدین
باغ عمرت را رسید آخر خزان میر سیف الدین

انجام

دلو جان تو مقربا شد

۲۴۴

زنجیر فشار کردون واه و یلا
زکردشهای کردون واه و یلا

ز قدرتهای بیچون واه و یلا
دلم شد زین سخن خون واه و یلا

بکویم زین سخن چون واه و یلا

گلی از بوستان زین العابدین
زمیر اکبر بداد گل یعنی نسرین

زمیر اصغر بود او بیچون دو عینین
نموه سرو یعنی چون ریاحین

زالف ضن شکر گون واه و یلا

ستون بود اندر کوی مردم
که یعنی ماه اندر روی مردم

که آنچه رفته بود در جوی مردم
که خون جاریست از ابروی مردم

اجل کردست شبخون واه و یلا

زگفتارت بما داغ بسینه است
بدل مهر تو ما را متقین است

شنو این قصه دلا این یقین است
تو رفتی رفیق ماهم قرین است

ز موتا هم ز موتون واه و یلا

مریدان از برای میر عسکر
بسینه زخم خورد چون سکه بر زر

زگریه جمع خلقان کشته ابتر
خصوصا هم ز اولاد سکندر

ازین بخت همایون واه و یلا

اگر دنیا وفا کردی با آدم — ببودی زنده آدم تا این دم
نه اسکندر نه خضر ماند نه جم — بجز ذاتش بمیرد جمله عالم

ازین گفتار موزون واویلا

برو از خاندانش شو عزیزی — بفرقت کم بکن تو خاک بیزی
مکن با گردش گردون ستیزی — که تا که آبروی خود بریزی

شدم زین قصه محزون واویلا

ایدریغا آفتاب برج احسان رفته است — رونق آرایش از صحن گلستان رفته است
صاحب میر عزاز نسل پاکان رفته است — یک عزیزی بین که از جمع عزیزان رفته است

مخلصان و دوستان را از زمین جان رفته است

در سخاوت بود وجودش اصحاب کرم — در حقیقت پاک دین و در عبادات قدم
سید والا که از نسل رسول محترم — حیف باشد این فلک کردی تو بر جانش ستم

کین چنین پاکیزه گوهر از جهان کم رفته است

میر زین یکبار بازاهین بگو هر ساز — مخلصان هر گوشه درد تو خوارند جسم باز
سید لا ثنا باز دلداری بده ای دلنواز — دولت داران هر طرف هستند در سوز و گداز

زانکه نور بود از چشم مریدان رفته است

باهلزار

باهلزار حال

یاکه از خاک غربت بود در رویت نشان — کس نیامد بر سر بالین تو از زر و دیان
یکه بیجا در بود نزدت نی برادر زادگان — کس ندید در هر طرف گردی نگاه از همکنان

وا دگر کوه غریبی دل بیاران رفته است

نی بود کاوازه مرگت شود ناگاه بلند — زین خبر کردند هر جا دوستداران مستمند
الخصوص گشت میر ابوالهاشم شود خاطر نژند — خود بیا چون شد این اندوه بگردد سوکمند

کز سرش سایه خورشید تابان رفته است

با تو میگویم سخن ای خاک اگر گوش کرامت — زانکه در کار خدا پیه روزگارت حاکم است
کین چنین گلدسته از گلشن میر جنت است — این نهال آخر نخلستان باغ زیور است

هیچ گیتی در خانه مهمان رفته است

میدانی

اندران سال که آن ماه منور شد زدست — بعد تاریخ هزار و دو صد و هم نه شصت
هچکس را نیست کین دوران غمش بر سینه نیست — مر غلامی را دل از مهجوری یاران شکست

زانکه در خاک عدم چندین هزاران رفته است

حمد گویم کردگار پاک را — نعت خاتم خواجه لولاک را
چهار یار با صفا هر یک ولی — عمر و بو بکر و عثمان و علی
وصف آل و اولاد رسول مجتبا — فرض شد بر اقتدا شام و صبا

کوش کن اکنون حکایت الغریب   تاچه منوال است آنها را نصیب
لیک میترسم اگر سازم رقم   رفته از این قصه آتش در قلم
بود شخصی در زمین پانعا   سید اعلی نسب والا تبار
شیخ زیور زیور اسلام و دین   بحر شاه اولیا اندر زمین
خانقاهش منزل قدوسیان   بارگاهش محفل فردوسیان
از می گفتار او دستان خراب   وز گل رخسار او بلبل کباب
های و هوی او گذشته تا فلک   غلغله افتاد در خیل ملک
شاهبازی در هوای لامکان   بو العجب شاهین چرخ کهکشان
ساده لوح نقش بندان قضا   در طریقت هم حقیقت رهنما
چونکه از دنیا سفر کرد آن امام   میر اکبر شد ورا قایم مقام
من چه گویم وصف میر نامدار   بود شاه بی نظیری باوقار
لیک فرزندی که از جام پدر   تشنگان را میدهد آب گهر
دست او دست سخا کان عطا   جبهه‌اش مشکل کشا جبر المسا
باز رحلت کرد آن صاحب نظر   میر اصغر شد بجای آن پدر
میر اصغر هست صغیری بود ولی   او ولی ابن الولی ابن الولی

مدتی از خلق در خالق گریخت   پای بند این و آنرا می گسیخت
حق تعالی گفت کای آزاده ام   من ترا از بهر این ناورده ام
من ترا گفتم که صاحب دل باش   بنده باش و در میان خلق باش
پای صبر و استقامت راست کن   فیض از ارباب شفقت باز کن
سینه‌اش گنجینهٔ سر خداست   مرحبا ای میر من صدر مرحبات
مدتی بود در آن دار البوار   در زمین خشکیان با منار
خانها و خانه آسایش عوض   مشکلات خلق آسایش عوض
ناگهان بو جهل طبعان فضول   خاطر پاکش ز جفا کرده ملول
تیر آن دنیا پرستان پلید   در دل آن دلبر رعنا رسید
سینهٔ افکار از آن ده شد پر خون   یا الهی اهل آن ده سرنگون
در عزایش مردم نیک اعتقاد   خاص آن نیکو سیر ملا مراد
نوجوانی در تصوف معترف   راست مانند الف صوفی الف
چون صدف قدر در خود را ندید   در بگوش شاه صدف از بیم دید
صبح ما و جنگ ما و ننگ ما   آینه در دست و پیش آهنگ ما
یا الهی میر را معمور دار   باطنش از نور خود مسرور دار

[illegible]

حاجی مسکین دعا گوی شماست

قبلهٔ او طاق ابروی شماست

گر رندم و گر شراب خوارم　　ور در ره شرع استوارم

از نیز و خواص بی وقارم　　با اهل زمانه نیست کارم

من دانم و آفریده کارم

چون باطن من تجلی عیان است　　سر دلم از شما نهان است

تا جان بتن و تنم بجان است　　اندیشهٔ این و آن ندارم

من دانم و آفریده کارم

دیدیم زمین و آسمان را　　درویش کذران مردمان را

طور فقرا و منعمان را　　بر هر نوع که در شمارم

من دانم و آفریده کارم

در عمر جهان بهارم از اوست　　بعد از مردن قرارم از اوست

در خاک وجود زارم از اوست　　گر بار الم بود و غبارم

من دانم و آفریده کارم

در صحن قفای آسمانی　　بگذشت بهار زنده گانی

غزل

خم گشت نهال نوجوانی جواب

خم گشت نهال نوجوانی　　بر رفتن خویش شطرم

من دانم و آفریده کارم

بار غم زنده گی کشیدم　　بر مقصد اصل خود رسیدم

دیدم بیقین هر آنچه دیدم　　بر رخش مراد خود سوارم

من دانم و آفریده کارم

گویند مقلدان که دور است　　من میگویم که در حضور است

فی الجمله تمام غرق نور است　　در موج اگر که در کنارم

من دانم و آفریده کارم

من فانی مدعی نمایم　　گر خلوت حال می برایم

از معنی خود بی فزایم　　نزد تو اگر علاوه بارم

من دانم و آفریده کارم

روزی چندی که در جهانم　　مهمان زمین و آسمانم

از آخر کار خود ندانم　　هر گونه برند از این دیارم

من دانم و آفریده کارم

بیهوده غم زمانه خوردم　　گر زنده ام و گر بمردم

الرد جواب منیدوم غم داغ جدائی

خود را بخدای خود سپردم | با دوست عنان اختیارم

من دانم و آفریده کارم

چون ظاهر و باطن از خدا شد | هنگامهٔ حکمتش بپا شد

درویش بکو بیا کجا شد | گر نیکم و گر بدم بکارم

من دانم و آفریده کارم

امروز مینویسم نظمی برای نصوار | بجای بر بیت مارا از اشتهای نصوار

هرچند شد صور قلیان زجهار عنصر | کی میشود برابر با خاکپای نصوار

در کیسه هر آخند تسبیح بلا غند | در جیب عالمان است بوتته جای نصوار

حیلت چو بر کتاب است نصوار دفع خواب است | از این سبب بگویم جانم فدای نصوار

یکشب برای رخ خود کردم دعا پر سوز | زان قریبم مبادا یا رب کیای نصوار

در حجره طالبان بود یک شخص ناس میسود | از فرد فرد ایشان آمد صدای نصوار

کردم شبی غمگین رو سوی ملک بابین | شاید فرو بریم با اصبای نصوار

از یک کدو نگردد هرگز دماغ ما سیر | چون خر گر بولیم در توده های نصوار

نصوار را چو هید بدانند که بو هید | در عطر حجه کو هید بهره جای نصوار

گر چه طبع دلیل است از هر کسی محال است | بچه بروه می توان کفت این کدای نصوار

بدل برگزیدم جیند آنکه اغنی

ای مرد ما صواری نقد ار بکف نداری | بسیار عذر و زاری میکن برای نصوار

نصوار اگر فروشند با عزتش بکوشند | با سیم و زر برابر دادن بهای نصوار

او صاف او بگفتم عیبش چرا نهفتم | از من مرنج و بشنو از انتهای نصوار

یک مرد پوستی به افشاند چرک بینی | دیدم درا آستینش بعد از نصوار

از حال من چه پرسی بنگیم نه چرسی

درویش گاه گاهی دارد هوای نصوار

بودم از جور گردش دوران | مدتی سوی ملک کوهستان

چند سالی بذوق میگذرم | بتر و خشک خواجها گذران

آنکه بر بنده مهربانی داشت | صدر رخت نقیب پیر کلان

حال میگویم و غمی آزرم | قصه های گذشته را به بیان

زنده ها در امان حق باشند | مرده ها را خدا دهد غفران

آرزو میکند رحمت رحمان | بچه رفت از جهان برست

عقب نیک روزهان نکو | سلخ ماه مبارک رمضان

بود نیکو سرشت و نیک خصال | فی المثل به باز نغمه زنان

طاق بود و نداشت خواهش جفت | پاک بگذشت از سرای جهان

دیگر احتیاج همه دارم | که بسته دو غم و شاکی جهان

بهر تجهیز خدمت میت | چند ملا بهم شدند روان
چونکه تابوت را برآوردند | همه گفتند این جنازه بخوان
جانمازی نبود بهر نماز | که شود زیر هر دو پا پنهان
یا مرادر نظر نیاوردند | یا که عادت نبود در ایشان
بعد فارغ شدن ز تکبیرات | همه گفتند این جنازه بخوان
خواجه فرمود میکنم اسقاط | ماده گاوی کشید در میدان
منده شاخ و کمیت و آهو چشم | از ضعیفیت دشمن چوپان
کاه و کنجاره را ندیده بچشم | خوردنش جرک و جرب آدمیان
ناظری خواجه از سر اخلاص | کرد تعریف بیشش آخندان
گفت هر گاه بخیر میزاید | میشود شیر او چو چشمه روان
هر قدر لاغر است عیبی نیست | ماده زایست و کاغذی پستان
شیر او بیره مثل قیماغ است | دوغ او صاف روغن است عیان
وقت دوشش نخیزد نو شخوار | مثل این گاو نیست در کاوان
عمرها شیر داده مردم را | سنی شش سال شد که بود جوان
دامن سبز دارد این گاوک | مادر پنج یا ده فرزندان

آنقدر

آنقدر وصف کرد گاوک را | همه عاشق شدند از دل و جان
اولا بر سر خرید و فروخت | پیش شد زان میانه احمد خان
حرف او در میان دولت نشد | خواجه دیگری خرید از آن
وجه را دست داد و راضی شد | شاد و خرم شدند شاگردان
گاو را نوکرش بخانه رساند | پر کاهی نبود در کادان
شب گرسنه بخفت گاوک پیر | روز از بهر قوت خود نگران
کس نکرد فکر بستن او | بلکه پیدا نشد دو گز ریسمان
گاو از کاه خانه فرصت یافت | گفت باید گریخت از زندان
هوش پنجاب در تراز و بود | زود بگذشت از در دوکان
بس خود را یکان نظر میکرد | خرم و خوش رفت تا بقبرستان
دم خود را بقهر فرفره کرد | شست پوز و دماغ خود بزبان
چند گامی بزور دل برداشت | بهر برف و نبود راه کلان
گاوک از آمدن پشیمان شد | نا علاج است برود جنبان
دل بیدل یکان قدم میرفت | مانده در فکر کار خود حیران
نیم نانی خواجهٔ دیگر | بر سرش حمله کرد چون الحان

برد آن گاو را بخانهٔ خود   با دل شاد و خرم و خندان
طالبان بهر وجه خود رفتند   نزد خواجه بقلعهٔ بایان
خواجه بسیار بید ماغی کرد   بلکه منکر شد از خریدن آن
طالبی گفت خواجه صاحب   مرد دانا چرا شود نادان
گر خریدی بده پول مارا   ورنه آن گاو را بما برسان
که ملامت کند ملامت را   کیست حق گوی در مسلمانان
اولین داد و دیمین بخرید   شیمین الجه گفت پیر سال
دعوی خواجه ها سوا سقاط   این سخن را که میکند دیوان
همه زور آوران و بی پروا   دور بر در شان کماندار ان
دیگران ناقدمت و بی پروا   وای میر اکبر و ملا رمضان
طالبان را بگو که صبر کنید   رفت گاو کی بدست حقداران
می شنیدم بچشم خود دیدم   نقل نام کلان ده ویران
گوشت اگر گنده شد نمک زنند   نمک گنده را چه چاره توان
طالبان دست شسته بنشستند   نان بریدا ز میان دستر خوان
اینچنین نقل ناپسندیده   کس ندیده بتاجک و افغان

خلق ازیشان

خلق از ایشان امیدها دارند   شش هزار است ملک منصب شان
هر قدر بی وقوف و نامردیم   آزمودیم همت مردان
زالت با وریکس مرا بنظر   نیست چون پشم کهنه سود و زیان

دیده ای خویش را درویش
تا نه بینی نمیر دی از جهان

ما خوش لقاییم در نظر می آیی   عین مدعاییم در نظر می آیی
بی رخ تو مهر و مه تیره روزیم فزود   چشم من ضیاییم در نظر می آیی
تیغ جلوه برکش قتل عاشقان فرما   حکم تو رضاییم در نظر می آیی
آرزوی دیدارت جان بلب رسانیده   زنده بی فزاییم در نظر می آیی
مدتیست بیحجری از غم تو رنجور است   وصل تو شفاییم در نظر می آیی
آه و ناله در شبها تا بفلک رسانیدم   حاصل دعاییم در نظر نمی آیی

سالها شد این درویش بر در تو بنشسته
صاحب عطاییم در نظر می آیی

جامی علیه الرحمه فرماید

گر بخطا کنم نظر بکسی مو بروی تو   بارمرا بدین گناه روی سیاه چو موی تو

[illegible]

کر بینی که از خوشی کار من جدا نخوشی | من نخوشی و نا خوشی خسته ام انجو تو
بوده لم ز غصه خون شوق تو بر دار کون | همدم اشک لاله گون روی نیاز سوی تو
اشک بی و رو من برتن نا توان | تو شده استخوان من قوت سگان کوی تو
خنجر چو درا بیداد صنم کشته شوم به تیغ غم | باز نسیم صبحدم جان بدهد ببوی تو
باده کسار غمزه زن راه به نجیب فکن | تا کشد آن صبوکشی بر سر خود سبوی تو

تازه رخت بست قمر زد رقم زمشک تر
چیده از دو نهاده سر بر سر آرزوی تو

چون نیست فرصت آنکه من یکدم شوم | با دیگران بیگو سخن تا بشنوم آواز تو
جشنت چو خصم جان شود لیرا بکو خندان شود | تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم بتو گویم غمی لیکن ندارم محرمی | کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر جه رود جان | جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

چون پرده بکشاهی ز رو جان شود در گفتگو
تو کهش خستی داوری سحر پرداز تو

از فراقت زنده کاینے چون کنم | با چنین غم شادمانی چون کنم
یا ربد خوی و فلک نامهربان | تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

[illegible]

[illegible]

عشق و افلاس غریبی و فراق | من بدین سان زنده گانی چون کنم
ما من کفتی که جان ده مید هم | عاشقم آخر گرانی چون کنم
خواه خونم ریز خواهی زنده کن | بنده ام من رایگانی چون کنم
حال خود دانم که از غم چون بود | چو تو حال من ندانی چون کنم
ماجرای دل نوشتم با تو شرح | گر نه بینی تو نخوانی چون کنم
نرخ بوسه لیک میدانیم لیک | میدرم با زیر کانی چون کنم

در بخیه بوسه ندهی آشکار
مرهم زخم نهانی چون کنم

خبرم رسید امشب که یار خواهی آمد | سر من فدای راهت که سوار خواهی آمد
همه آهوان صحرا سر خود گرفته بر کف | با مید آنکه روزی به شکار خواهی آمد
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم | بس ازانکه من نمیرم بچکار خواهی آمد
ز کند گذشتم بگرشمه گفت با من | تو بدین بهانه اینجا [illegible] خواهی آمد
برفت خون مردم که تو میخوری دمادم | مخور اینقدر که فردا [illegible] خواهم
غم و غصه فراقت بکشم چنانکه دانی | مگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد
سک آمدن ربودی دل و دین صد [illegible] | چه شود اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

بیماری فراق کشیدم نیامدی
ظالم بجان مرگ رسیدم نیامدی

خون شد ز درد ریش دل امیدوار من
ای خو بهزار امیدم نیامدی

گفتی شبی بخانهٔ تو خواهم آمدم
تا صبح انتظار کشیدم نیامدی

هر روز میروی بسوی اغیار طلب
گر من شبی ترا طلبیدم نیامدی

تا آمدی طبیب
خدمت که خفته بخون واقف از غمت

تا از غمت بخون طپیدم نیامدی

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی بتو مشغول تو غایب ز میانه

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

چون در همه جا عکس جمال تو بدیدم
دیوانه منم من که روم خانه بخانه

مجنون صفت و در بدر و کوه بکویم
یعنی که ببینم رخ لیلی به بهانه

هر کس بزبان صفت حمد تو گوید
زاهد بسر منبر و مطرب بترانه

حاجی بسوی کعبه من طالب دیدار
آن خانه همی جوید و من صاحب خانه

تقصیر خیالی بامید کرم تست
یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

کنند لطف

مخمس حافظ علیه الرحمة

کنند لطف عمیم تو اگر همراهی
بپادشاهی گدا رهد از خطر گمراهی

تو بلطف و کرم از حال گدا آگاهی
ای گدایان ترا عارض شاهنشاهی

همه کس را تو دهی منصب و صاحب جاهی

تو کریمی که بمثل تو نبودست و نه هست
سالها در طلب جام می ناب بدست

جستم اسرار حقیقت ز بد و نیک که هست
همه در مسجد و بتخانه چه هوشیار چه مست

همه خواهان تو اند و تو کرا میخواهی

گه گدا را ز سر لطف نشانی بر تخت
گه شه را ز سر تخت بیندازی سخت

من چرا از فلک افسوس خورم سستی بخت
بی رضای تو یکی برگ نریزد ز درخت

که تواند که بملک تو کند بیراهی

نیست در روی زمین همچو من خجلی
زده بر زانوی غفلت سر خود خجلی

جستم اسرار تو بسیار ز هر اهل دلی
هیچ کس نیست ز اسرار تو آگاه دلی

تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی

در رهت پنجران جز غم عشق و غم یار
همچو گل باید داشت شکفته آشفته زار

کند از دیدهٔ ضعیف چو در اشک نثار
حافظ از خدمت مردان خدا عار مدار

زانکه تو بندهٔ دربستهٔ این درگاهی

فرموده از برای محبان خدا ایما — شاکر شوید با همه رنج و بلای ما

یعنی مسیح سر زکمند رضای ما — سر بسته در حقوق محبت سرای ما

عشاق از دو دیده کشد ابتلای ما

در علم قدرت این همه اسرار دیده ام — در قد هر که خلعت خلقت بریده ام

از ابتدا بکنه ارادت رسیده ام — آدم سر از بهشت برون زان کشیده ام

تا قدر تم ببی نکرده در سرای ما

هر چند دولت رابه بلا داسپرده ایم — از خلق دور ساخته با خود شمرده ایم

هر گوشه اش بخلوت اعزاز برده ایم — ما نوح را بطوفان سرگشته کرده ایم

موسی شعیب دید و بیضا عصای ما

نه کس ز من بزاد نه از کس بزاده ایم — بردوم در فراق بیاران کشاده ایم

در راه شان هزار بلاها نهاده ایم — انگشتر سلیمان با دیو داده ایم

یعقوب خود نظاره کند در قضای ما

سه بود کوه نیست در دره دلیل را — آگاه نکرده ایم ازان جبرئیل را

کاهی بقول کفر کشم رود نیل را — کاهی در افکنیم بر آتش خلیل را

قربان کند اگرچه پسر در رضای ما

بروم مرا بحمد و ثنا اند مهر و ماه — مخلوق در یگانگی ام میدهند گواه

تسبیح ما بجمله زبانهاست هر کجا — مداح ماست یوسف مصری بقعر چاه

یونس ببطن حوت بگوید ثنای ما

خلاق خاک و آب و هوایم و آتشیم — از کلک صنع نقش فلک را منقشیم

خوان ماهرانچه بود ما بران خوشیم — اره بتارک ذکریا فرو کشیم

یحیی کشیم دم نزند در قضای ما

غفار در مقدر اقوال خود منم — با کم مبا خلق در آتش گر افکنم

شاید بخود بسنگ فاد مبدم زنم — دندان مصطفی را اید دنت بشکنم

ایوب صابر آمده از قهرهای ما

اکنون سزا مرا است که گر حرف کم کنم — موجود هر دو کون بیک کن سخن کنم

با خوان مزایقه هر چون کنم — گاه زهر القضیب بحلق حسن کنم

گاه تیغ بر حسین کشد کبریای ما

لطف عمیم ماست که با نیک و بد و زید — رزاق عالم همه از ما کت بلید

هر کس بقدر خویش می از جام ما چشید — نمرود را بقدرت مملکت رسید

قارون غنی بنعمت بی منتهای ما

وضع جهان نگر که مخالف فتاده ایم با دوستان تو بین در رحمت گشاده ایم
یکجو بدشمنان غم و اندوه نداده ایم شداد را ز نعمت چندان بداده ایم
هشتم بهشت آورد اندر سرای ما

با درد و محنتم نه رواست بیخبر هر ابلا رسد که مراهست در نظر
از ما بسوی بیخبران یکی رسد ضرر فرعون را نداد یم یکذره درد سر
زیرا که او ندانست سر دردهای ما

گردود و درد دولت نگیرد دامن زند علم خوشنود میشوم فراهم غمش بهم
یکسو ز ما لبینه پا مازند قدم بیگانه را چکار بود در بلا و غم
آنرا رسد که خاص بود آشنای ما

در ذات پاک ما خیالات حجت و جوت آن چیز میکنیم که در چشم ما نکوست
کس از سوی قدرت ما راه گفتگوست ما پروریم دشمن و ما میکشیم دوست
کس را مجال نیست بچون و چرای ما

یارب غلامی آمده اندر بنای تو گردن نهاده است با مر رضای تو
من کیستم نه در خور حمد و ثنای تو حافظ همیشه ناله کند در بلای تو
باشد که خود علاج کنی دردهای ما

دوراز رخ

دور از رخ تو جانم ایدوست کز هستی خود بجانم ایدوست
هر از نگوان تو انم لیک از تو نمیتوانم ایدوست
پیش تو هنوز نارسیده از کار شده زبانم ایدوست
دامن مفشان ز من که هردم جان در قدمت فشانم ایدوست
خواهم که بروز وصل بنشست غم نامه هجر خوانم ایدوست
گفتی ز غم دل تو چونست دل پیش تو من چه دانم ایدوست
جایی سر خود نهاده بر در
یعنی سگ آستانم ایدوست

چه گویم کز فراقت چونم ایدوست جگر پر درد و دل پر خونم ایدوست
بزیر پای خود کردی سرم پست رساندی پای بر گردونم ایدوست
میان رهروان بودم فسانه ز ره بردی بنیک افسونم ایدوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب چه سود از گنج افریدونم ایدوست
کمم در حشمت و جاه و سکانت ولیکن در وفا افزونم ایدوست
بگو جایی سگ این آستانم
مکن از دایره بیرونم ایدوست

شنیدم که صیاد در مرغزار / برون رفت روزی بعزم شکار
یکی فاخته بر سر شاخ بود / کمان را برآورد و زه برکشود
چو قمری نظر کرد آن ساز را / پر و بال بگشود پرواز را
نگه کرد آنگه ببالای خویش / یکی باشه را از هوا دید پیش
بقضا بلا ریخت زیر و زبر / الهی ندارم پناه دگر
ببالا چگونه پرم باشه است / بپایین شکاری و تیری است
ببالای سر دشمن صید گیر / تک پای صیاد و در شست تیر
کنون جز خدایم پناهی نماند / گر پرم کجا روی و راهی نماند
مناجات قمری چو شد مستجاب / ز فضل خداوند شد کامیاب
قضا را یکی مار آمد پدید / که از پای صیاد محکم گزید
بلغزید پایش خطا رفت تیر / که در سینهٔ باشه شد جای گیر
ز بالا در افتاد باشه بمرد / به پایین چو صیاد را مار خورد
به این صنعت حضرت کردگار / بصیاد و باشه چنان کرد کار
قضای خدا را ندانم که چیست / دو زنده بمرد و یکی مرده زیست
اگر تیغ عالم بجنبد ز جا / نبرد رگی تا نخواهد خدا

غزل

غزل مهمان

خانهٔ خویشی جوانمرد که صاحب دولت است / روز اول میهمان بسیار صاحب عزت است
بار اگر سوگند هم بیهند بودن خوب نیست / با دل خوش گر بماند روز دویم خجلت است
روز سیم در دل زبهانت با او دشمنی / آزمایش کن که در هر گوشه او غیبت است
تا چهارم روز اگر ماند نهایت بی حیاست / نزد فتوای بخیلان مستحق لعنت است
روز پنجم سوی تنها در دست میباید گرفت / کیم چنین کسی لایق بسیار نفرین و ملامت است
زاهد بیت المقدس صوفی بیت الحرام / گر شود با خوانده مهمان کسی بی حرمت است
از ضمیر روشن صاحبدلان پوشیده نیست / چنین به صاحب خانه خطر زحمت است
همچنین ابیات بر نظم بخیلان شد سمر / بر سخی گر عمرها مهمان بماند راحت است
چوب شیر بیشه اگر یابند با مهمان خورند / میزبان تازه روی با مهمان در عشرت است
آنچه از بهار صبا با غنچهٔ گل میرسد / یا بیاد از تشریف مهمان هر که صاحب همت است

عالی در درویشی ز خدا و شان درویش از خدا
گر بیاد مهمان رسد انعام رب العزت است

روزی ز حد گذشت مرا اشتهای گوشت / ان شد بقوت طبع تمنای گوشت
خود شود بار دیگر تشریف مهمان کسی / گر عقل او بماند بعالم بنای گوشت

دانسته کم مرتبه گوشت تا کجاست | از خام و پخته نقد جهان در بهای گوشت
معجون پلاو اگر فلاطون بنا نمود | گردید جزو اعظم او لقمهای گوشت
بی آرزو کسی بجهان نیست هر چه هست | باشد پیاز و مرچ و نمک مدعای گوشت
هندی اگر چه تعبیه با دال میکنند | صد بار بار بر سر پیشی بلای گوشت
درخان اگر چه نعمت الوان بهم دهند | حاشا که در زبان بهم چه رضای گوشت
مایه که لاغرست و در دلشیر کی بود | با ده هزار روبه روغن فدای گوشت
ظاهر بود که لذت بسیار میدهد | در استخوان که مانده بود ریزهای گوشت
چشم و دلم بهر بدان قصاب روشن است | پوشیده چیست جرگه نقش از صفای گوشت
بیمار دوا که عقل طبیبان نمیرسد | هرگز شفا ندارد بغیر از دوای گوشت
بیمار اگر ز گوشت تهی شد برانکه مرد | آری که جان رفیق تن است از برای گوشت
صیاد را بپرس که با مانده کی شود | تا قاف اگر دویده و داند رضای گوشت
ملا اگر بختم و بخیرات میرود | باید درا زود و دیر بخواند دعای گوشت
از بسکه پیچ معالجه بر غول میزنند | باشد زدست مردم صحرا شرای گوشت
برمن اگر چه عیب بود این بنزد خلق | میساختم برای تنم خود قبای گوشت
زخم فراق گوشتم از استخوان گذشت | ای کاش اگر نمیشدمی آشنای گوشت

اهل صلاح

اهل صلاح را ضرر عقل در ولیست | باید بحق پناه گرفت از هوای گوشت
هرگاه دولت و کیسه در درویش هیچ نیست | باید نشاندن مشت گیاه بجای گوشت

چند بیتی میکنم انشا برای کابلی | نیست هجوی بلکه میخوانم ثنای کابلی
ای برادر راست میگویم مرنج از راستی | گوش کن از ابتدا تا انتهای کابلی
از نسب دور است قوم امروز حد کابلی است | هر که باشد از کرامت جای کابلی
شوره پشتی وصف ایشان است از عهد قدیم | سست بهمه شاید از اول بنای کابلی
زشت و نیکش را سنجیدیم در میزان عقل | کم تفاوت داشت رند و پارسای کابلی
فکر ایشان غدر و مکر و دگر صلاف دروغ | از جفای دیگران بدتر وفای کابلی
خاص و عامش مرتشی بودی شنیدی خوی تلخ | کس نباشد ناشنیده ماجرای کابلی
هیچ اقلیمی نباشد خالی از اهل کمال | بنده را تعظیم بر اهل صفای کابلی
نیز رعایا را لطافت نی امیر انرا تمیز | این چه تاثیرست در آب و هوای کابلی
باور کس نباید لیک من خود دیده ام | با سلاطین همسریها از گدای کابلی
چون خبر گیرند با اهل حکم پهلو میزنند | زین نودش آخر چه باشد مدعای کابلی
بهر تعلیم عداوت لشکر کوه می روند | لشکر ابلیس دائم در قفای کابلی

بسکه در رضا سی جو چرب دستی کرده اند | یک گزند و لواس شیطان بی رضای کابلی
گر بدست شان دو غاز افتد بسود دی میدهند | آفرین بادا بانصاف و رضای کابلی
هیچکس عزت نمیگیرد ز اهل رفته کان | هر قدر در بحر رفته کله های کابلی
مردم دیگر ز اهل سیم و زر سر میدهند | گشته نیم نان پاسی خراج بهای کابلی
هیچ تر بیجی که محروم است از تربیت | یا اجابت ره نمی یابد دعای کابلی
در ولایت عاقبت سر میکشد شور و فساد | بسته بادا از بلا و رنج پای کابلی
بغض شان نقش سنگ و مهر شان خط باب | از سلامت نیستی رست رای کابلی
کار این مردم گذشت از عاد و ثمود و لوط | انقلاب سخت میباید جزای کابلی
بر سر قد میخورند و از دل و جان میدوند | جانب عزت اهل هوای کابلی
قاضیان عیال بغم مفتیانش حیله جو | شرح دیگر است از دار القضای کابلی
صوفیان با حضا و زاهد ابجد غا | خصمکین برمن گردند از برای کابلی
غیر سبز کرم نام کرم نشنیده ام | گشته بده بی ریا خیر و دشنای کابلی

فاشی گو در دیش والله گرچه اندر کابلم
از صمیم دل نگشتم آشنای کابلی

رباعی

باک



۱ سری جز عشق ورزیدن ندارم | دلی جز با تو جوشیدن ندارم
بگلزار جهانی پی برده ام پی | ز باغ خلد گل چیدن ندارم
اگر چون شمع سر تا پا بسوزم | ز جور یار نالیدن ندارم
خموشم ساخت چشم سرمه سایش | دگر نالیدن و دیدن ندارم
بهر جا جلوه معشوق هویدا است | دو عینا دیده دیدن ندارم
بچشم رود بک افسانه دوست | که تا دیده خوابیدن ندارم

غلامی گر تنم صد پاره گردد
ز تیغ یار رنجیدن ندارم

مبارکباد کان بخت و اقبال | نهال نو رسیده خوب اعمال
مبارکباد این فرزانه فرزند | مبارکباد این شاخ برومند
مبارکباد این نو غنچه گل | مبارکباد بر این شاخ سنبل
چو این پاکیزه گوهر از صدف زاد | عزیزان را با وجد تهنیت باد
ز هر چشم عزیزان روشنی شد | که این نورسته سرو گلشنی شد
خدا را احمد باد آفاق و هم عین | عطا کرد بابا قرت العین
ز فضل حمد و الطاف رحمان | خدا کرد عطا بر عزیزان

زباغ مصطفی نوبادهٔ تر — عطا کرده خدا چون ماه انور

نهال سیدی را میوهٔ نو — خداداده ولدت شعله پرتو

چو قاسم قسمت هر یک جدا کرد — بنامش میر ابوالقاسم عطا کرد

چو بیرون از صدف آن در یکتا — نهاده پا بدار الملک دنیا

خرد تاریخ این را در میان دید — رموزش خم غنچه بار فهمید

چو ما را زین عنایت وقت خوش بود — هزار و دو صد و هفتاد و شش بود

به عشرون رجب در ساعت سعد — بروز احد هم از ضحیه بعد

شگفته غنچهٔ امید گردید — محبان را ازان در عید گردید

خداوندا [illegible] اجابت کن دعا هم — اگرچه دور خی در وسیلا هم

که تا گردون عالم چرخ دوار — گل ما را میان بوستان دار

نه بیند او ز خار آزرده یکجا — ز خورشید جهان بر مرده یکجا

نسازد پرده در باد صبا را — کرد وی غنچه خامش باغ ما را

شگفته خود در باغ بوستانش — نگهدار ای خدایا در امانش

محبان مژده کانیها شنیدند — به بخشش قاصدهم چیزی کشیدند

یکی سیم و یکی زر مژده کانی — یکی صد داد داد با این شادمانی

مرا چون دست از زر بود خالی — که میدادیم درین مژده حالی

ولیکن در یکتا در قلم بود — که گندم در میان کاغذش زود

که تا هم سبز باشد گلشن او — همین در باشد اندر مخزن او

عجب دری که قند هر دهان است — بچشم من بهای این جهان است

نه آن دری که باشد اغنیا را — ازان عام که شد شاه و گدا را

عزیز چون ز تار نجات دم زد

قلم برداشت اورا بر قلم زد

بجای ای حیثیت چشم نشسته — چو قبله کرد لیلی هم نشسته

که گویی شسته از کتاب دو خوش — که بیرون کرد شبنم عرق نشسته

به زکوت حسن گند بون گلستان — همه با کف گشاده زپی دعا نشسته

تو در آیینه بیند ز جان هر کز — برخت عرق چو دریا که خوشنما نشسته

کف دست نازنینش حنا ضرب دارد — که بر لوح نقره گویا ورق طلا نشسته

خط و خال و زلف کاکل تره بحکم ابرو — بقدار نازنینش که چه خوشنما نشسته

به ثبات حسن خان دل اخر نبند صاحب

که بدون خار دائم گل بی بقا نشسته

ای نگاه [illegible] بتکده هم [illegible] بتخانه | گوشی چشم تو هم ساغر و هم پیمانه
هم مسلمان از تو حاجت طلبد هم کافر | طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه
لعل شیرین تو هم قوت دل هم [illegible] | خال [illegible] تو هم دام بود هم دانه
هم بوصل تو [illegible] هم با [illegible] | هم دل آباد بود از تو و هم ویرانه
تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد اگر | گرد [illegible] دل تو هم بلبل و هم پروانه

گفت قصاب تو دیوانه شدن عاشق

ای رقیبان تو هم عاشق و هم دیوانه

[illegible] | بخاک میبرم آخر من این تمنا را
گرفتم [illegible] عشق [illegible] غم دل | [illegible] یار را
[illegible] ارم چه میدانی | طبیدن دل [illegible] رشته [illegible]
[illegible] از آن [illegible] دل | کسی که از تو بپرسد [illegible] را

کسی علامت [illegible] کند بنادانی

عزیز [illegible] جمال [illegible]

قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت | قربان زبان تو شوم یار چه میگفت
پیغام [illegible] از [illegible] رفت زیادم | اکنون که شدم باز خبردار چه میگفت

بالله

قاصد بخبر [illegible]

گوید به شکر لعل [illegible] مقدم

برسید ز صبا من احوال دل زار | بر دام تو این مرغ گرفتار چه میگفت
کس نیست که آرد خبر از نزد طبیبم | کز بهر علاج دل بیمار چه میگفت
قاصد [illegible] محبت تو بگو راست | کان دلبر بی مهر ستمکار چه میگفت
از دست جفا و ستم مردم نادان | منصور [illegible] که سر دار چه میگفت

روشن شده [illegible] از ناله زار است

کز جور هزاران ستم خار چه میگفت

[illegible] زور میباید زدن | تا که آسایش [illegible] میباید زدن
حلقه [illegible] خلق [illegible] | [illegible] منصور میباید زدن
[illegible] بعد از این | باده [illegible] طنبور میباید زدن
از [illegible] | [illegible] فغفور میباید زدن
[illegible] عاشق شو [illegible] جان | [illegible] کور میباید زدن
[illegible] دارم مدام | لاف [illegible] از قصور [illegible] میباید زدن
[illegible] در دو سر [illegible] | چند طعنه [illegible] میباید زدن
[illegible] طریقت [illegible] | [illegible] میباید زدن
[illegible] تا بکی | در حضور [illegible] میباید زدن







هرکه چشم مخمورت مست تو نهانست | هر چه دیده شاید با تو صد نشانه نهانست

کو بسوز زخم بر سنگ که پیاس خم افشم | قیل و بنج از زبان عالم چرا نهانست

سینه ام چون سنگ شد پیش ناوک نازت | سینه ریش و دل پرخون عشق [illegible]

خانه که و درها غنچها پیکانست | حال ما غمبر سی انچه مهر با نهانست

دوم از وصال تو زنده چکار آید | جان بلبل غنچه آید انچه زنده کا نهانست

سینه را که چه دوم چشم تیر مژگانش | شصت غمزه رکشا انجه زخم [illegible]

زخم کاری خوردن جا طپیدن چیست

یار بر سر آید وقت جان فشانیهاست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

